



مقدمه:

گاهی فکر میکنی یه کسی رو این کره خاکی هست که همیشه حمایت میکنه و تنهات نمیداره.....

فکر میکنی یه کسی رو این کره خاکی هست که همدم و مونس تنهایاته.....

فکر میکنی به کسی رو این کره خاکی هست که دوست داره و هرگز بهت دروغ نمیده ولی.....

به موقعی به خودت میای میبینی اشتباه میکردی!

اون کسی که فکر میکردی همیشه حمایتت میکنه و تنهات نمیذاره، اون کسی که فکر میکردی همدم و مونس تنهاتابه، اون کسی که فکر میکردی دوست داره و هرگز بهت دروغ نميگه اصلا رو این کره خاکی نیست!

همیشه اون بالا بالا ها بوده و تو ازش غافل موندی!

اون وقته که سرتو بلند میکنی و رو به آسمون میگی:

– دوست دارم خدا!

صدای گوشیم بد جور رو نروم بود. با همون چشمای بسته دستمو رو عسلی کشیدم که صدای شکستن اومد. به زور به چشممو باز کردم که دیدم لیوان آبو انداختم. با صدای خشدار و خوابالو گفتم:

– آی تو اون روحه!

یه نگاه انداختم که دیدم گوشی رو میز تحریرم گذاشته بود رو سرشو داشت بندری میزد. با اعصاب تعطیل بلند شدمو گفتم:

– درد!

چهار دست و پا رفتم لب تخت. دستمو دراز کردم و گوشیهو برداشتم. عصبانی جواب دادم:

- ھـا؟

یِلدا: اوہ اوہ! چہ گاو خشمگینی!

یہی حوصلہ گفتم:

- بنال یلدا.اول صبحی زنگ زدی منو از خواب ناز بیدار کردی که چی؟

یلدا هم طلبکارانه گفت:

- اول صبح؟ النگ ظهره بنده ی خدا!! آگه ساعتو نگاه کنی میبینی که یازده و نیمه!

داد زدم:

- یازده و نیمه که باشه. تو چه میدونی من تا ساعت چهار صبح بیدار بودم! اه_____؟

خندید و گفت:

- باز چه گلی کاشتی؟

با ناله گفتم:

- به حق پنج تن بره بمیره! چند تا تحقیق سنگین داده بهم تازه تأکیدم کرده هیچکس حق نداره بهم کمک کنه. فقط سه روز دیگه وقت دارم هیچ غلطیم نکردم!

یلدا: از بس اذیتش میکنی دیگه. انقدر که بهش تیکه انداختی از کلاس پرتت نکرده بیرون جای شکر داره!

- غلط کرده! میخواست منو جلوی بچه ها ضایع نکنه تا منم بهش تیکه نندازم. والا بچه سوسول!

یلدا: کجاش سوسوله بدبخت؟ همه بچه ها عاشقش نیکی!

با خشم گفتم: خاک تو سر بچه ها! لابد داری همونایی رو میگی که هفته ای دوبار شکست عشقی میخورن دیگه؟ همون بچه هایی که دروازه دلشونو صد و هشتاد درجه باز میکنن هر کسم که میاد توش خیلی محترمانه میگن "خوش اومدی عزیزم!"

یه دفعه زد زیر خنده. با خندش منو عصبانی تر کرد. گفتم:

- خواهشا اون نیشتمو ببند یلدا انقدرم منو عصبانی نکن!

یلدا: انقدر حرص نخور عزیزم پوستت چروک میشه!

- اگه کار نداری من قطع کنم.

یه دفعه هول شد و تند گفت:

- چی چیو قطع کنم بابا! خرید دارم.

- خوب؟

یلدا: خوب به جمال بی نقطت! بیا بعد از ظهر بریم من یه چند دست لباس بگیرم. واسه تولد مهنوش هیچی ندارم. تو داری؟

- اولاً حمال تو ییو عشق آیندت. لباسم عرض کنم خدمتتون که بله دارم حالا کو تا ده روز دیگه. ضمناً، فک کنم همین الان گفتم کار دارم. نمیتونم پیام.

یلدا: هوی! به عشق من توهین نکن! الانم پاشو بیا بعد که برگشتیم آرشامم میاریم سه تایی با هم تمومش میکنیم. ها؟

سرمو خاروندمو گفتم:

- نوکر تم یلدا! خیلی آقایی!

با حرص گفت:

- باز تو چاله میدونی صحبت کردی؟ بابا یه کم خانومانه رفتار کن ما آرزو به دلم نمونیم!

- بشین باو حال نداری! خانومانه دیگه چه صیغه ایه؟ راستی طوطیت در چه حاله؟

یلدا: گمشو تو هیچوقت آدم نمیشی. طوطیمم به کوری چشمت عالیه. بای!

دیگه فرصت حرف زدن به منو نداد و قطع کرد.

پوفی کردم و چند دقیقه عین این خاک بر سرا زل زدم به برگه های ناقص روی میز. بعدم شروع کردم به نفرین کردنش:

- مادر تو به عزات میشونم آراین! داغتو به دل عاشقات میذارم. ایشا!... بری زیر هیجده چر..... نه نه! نوزده چرخ بهتره! آره بری زیر نوزده چرخ بعد پخش شی کف آسفالت بعد پیام با کاردک جمعت کنم بعد.....

ماهان: تموم شد؟

یه دفعه جیغی کشیدمو از جام پریدم. دستمو گذاشتم رو قلبم که تند تند میزد و گفتم:

- نمیری ماهان! سکتدم دادی..

ماهان: اولاً ماهان نه و عموا! دوماً، تو خسته نشدی انقدر این آراینو کردی زیر خاک و باز در آوردی؟

با حرص گفتم:

- نه خیر! نشدم. نگاه کن اینا دسته گل برادر زادتونه!

بعدم به برگه های روی میز اشاره کردم.

خندید و گفت:

- بلکه آراین از پست بر بیادا!

چشمام گرد شد. دمپاییو از پایین تخت برداشتمو پرت کردم سمتش. ولی قبل اینکه بخوره بهش سریع در رقت. حالیش میکنم نامردو!

آراین پسر عمومه. یعنی پسر عمو بزرگم، مسعود. از اون دم کلفتاست.

نزدیکای ترم اول بود که معلم ریاضیمون مشکلی واسش پیش اومد و مجبور شد از تهران بره. چون نزدیک امتحانات بود مدیر مدرسمون گفت هر کسیو سراغ داریم که بتونه چند وقتی موقتاً معلمون بشه رو معرفی

کنیم. چه مرد چه زن تا بعد از امتحانات یکی رو پیدا کنن. حالا این آراین خیر ندیده دانشجوی ارشد ریاضی و رتبه سی و چهار کنکور بود. این وسط یلدا هم که از قضا دختر عمه ی بنده و خواهر رضاعیمه نه گذاشت نه برداشت گفت پسرداری من مخ ریاضیه. اونا هم از خدا خواسته از آراین درخواست کردن که یه مدت معلمون بشه ولی وقتی دیدن نحوه تدریسش خوبه و درس بچه ها پیشرفت کرده نگهش داشتن که عین خار بره تو چشم من. آخه منو آراین از بچگی با هم لج بودیم. کلا من با همه پسرا مشکل داشتم. از همون موقعی که معلمون شده داره منو زجر میده ولی هر که با نیکی در افتاد ور افتاد!

حالا بیخیال بذارین از خودم بگم. به نام خدا، من نیکی صولت هستم شونزده ساله ، دوم دبیرستان، رشته تجربی، از تهران!

یاد برنامه کودک افتادم...!

چهرم بی نقص بود ولی خوشگل آنچنانی نبودم. میشد گفت معمولی رو به خوشگل. بیشتر از اینکه زیبا باشم جذاب بودم. هیکلم به لطف فعالیتایی که میکردم توپ بود. تو همه رقصا سر رشته داشتم ولی هیپ هاپو باله رو حرفه ای کار میکنم. تقریباً از هشت سالگی شروع کردم به تمرین. وقتی ماهان دید چقدر علاقه دارم واسم معلم خصوصی گرفت. در کنار رقص بهم موسیقیم یاد داد. چون به پیانو و ویولون خیلی علاقه داشتم اونا رو باهام کار میکرد.

این از این و اما اخلاقیاتم که یه چیز عجیب غریبه. خیلی پر انرژی و شر و شیطون، مغرور ولی در عین حال مهربون و دلسوزم. همیشه ی خدام بیخیالمو با چیزی به اسم استرس آشنایی ندارم. یه چیز جالب اینکه از همه پسرا بدم میاد ولی حرکات و رفتارم به اضافه ی تیپم عینهو پسراست. تنها کسی که باهاش خوبمو دوش دارم پسر عمم آرشام یعنی برادر یلداست .

منو یلدا و آرشام از بچگی همیشه با هم بودیم. سه تا دوست که هیچوقت همدیگرو ول نکردیم. خیلی خیلی دوستشون دارم. واقعا معرفتشون ستودنیه.

خوب حالا میرسیم به عشق من یعنی ماهان(عموم).

کسی که از موقعی که یادم میاد میاد حامیم بوده. کسی که هم عموم بوده هم پدر و مادرم. همیشه تو غم و شادی شریکم بوده و هیچوقت تنهام نداشته. هر وقت مشکلی دارم اونه که حلش میکنه، هر وقت دلم میگیره اون آرومم میکنه. واقعا از همه دنیا بیشتر دوستش دارم. با هیچی عوضش نمیکنم. هیچی!

وقتی ساره و مهران تو یک سالگی ولم کردن اون به دادم رسید. هه! حتی حاضر نیستم پدر مادر صداشون بزنم. چون واقعا واسم پدری و مادری نکردن. هیچوقت نمیبخشمشون. هیچوقت!

بیکار بی عار داشتم تو حیاط با توپ روپایی میزدی. میونش چند تا از این حرکت خوشگلا هم رفتم که تا حالا کسی ندیده بود. فقط شخص شخیص بنده از این استعداد پنهان خبر داشتم. هـــــی! من واقعا دارم حروم میشم. چـــــرا کسی منو کشف نمیکنه؟

- پـــــخ!

یه جیغ بنفش کشیدمو بعدم با پام کوبیدم تو گردن یارو که صد در صد قطع نخاع شد. یه آخ بلند گفتو افتاد زمین. همه ی این اتفاقا انقدر زود افتاد که اصلا قیافشو ندیدم. سرشو که بلند کرد دیدم ||||| آرشـــــامه!

یه دونه کوبوندم تو سرشو گفتم:

- ای وای خاک عالم! تویی برادر؟

با ناله گفت:

- بمیری نیکی! اگر دلم داغون شد!

خبیثانه لبخندی زدمو گفتم:

- تا تو باشی دیگه عین جن ظاهر نشی برادر!

بلند شدو گفت:

- ای! اینجوریه؟ اوکی خودت خواستی!

افتاد دنبالم. اینجور مواقع میدونستم میخواد چه غلطی بکنه بخاطر همین معطل نکردمو عین جت دوییدم سمت ساختمون. سریع از پله ها رفتم بالا. نزدیک اتاقم بودم که از پشت یقمو گرفتو شروع کرد به قلقلک دادنم. ای خدا لعنت کنه اون کسیو که نقطه ضعف منو لو داد! سر پل صراط حالتو میگیرم!

هر چی تقلا کردم فایده نداشت بخاطر همین دهنمو عین اسب آبی باز کردم و شروع کردم به آژیر کشیدن:

- آییـــــی! آرشام تو رو خدا غلط کردم. چیز خوردم! ولم کن!

انقدر خندیده بودم که دیگه نای هیچ کاریو نداشتمو شل شده بودم. یه دفعه صدای ماهان اومد:

- هوی! صبر کن ببینم. کی داره نیکی منو اذیت میکنه؟

یه دفعه آرشام ولم کردو گفت:

- اوه اوه! صاحبش اومد!

بعدم سیم ثانیه در رفت. زدم زیر خنده. یعنی عاشق این حمایتای خرکیش بودم. چشمکی زد و دستشو آورد بالا و گفت:

بزن قدش!

وای! یلدا دیوونمون کردی. بخدا ده دفعه ما رو دور اینجا گردوندی. یه چی بخر گورمونو گم کنیم خبرمون!

آرشام هم کلافه گفت:

- راست میگه یلدا. خسته شدیم. بدو!

یلدا: چقدر غر میزنین شما دوتا. آه! من که بهت گفتم خسته میشی باهامون نیا آرشام.

آرشام با اخمای تو هم گفت:

- همینم مونده با این تیپ و قیافه بذارم تنها بیاین خرید! تازه الانم که باهاتونم همچین فرقی نکرده!

به تیپم نگاه کردم. مگه من چم بود؟ یه شلوار شیش جیب مشکی رنگ، یه مانتوی مشکی اسپورت، با یه شال مشکی، یه جفت کتونی مشکی رنگ اسپورت، به من میگن نماد ذغال!

آرشام که دید من دارم به خودم نگاه میکنم گفت:

- تو که بیشتر شبیه این دخترای لاتی هست که یه شب در میون تو بازداشتگاهن. با قیافه ی غضبناکیم که به خودت میگیری مطمئنم کسی نمیاد طرفت. با این خدای ناز و عشوه چی کار کنم؟

با دست به یلدا اشاره کرد. چشم غره ای بهش رفتمو غریدم:

- دست شما درد نکنه! اصلا تو از بچگی ارادت خاصی به من داشتی!

خندش گرفت و گفت:

- آره میدونم. ولی اگه تو فکر جبرانی باید بگم اصلا نیازی نیست. همین که قدرمو میدونی کافیه!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- بچه پرو!

همون لحظه یلدا با جمله ای که از شش ساعت پیش منتظرش بودیم دلمون رو بسی شاد کرد:

- آخ جون! خودشه! خیلی خوشگله. نه؟

بعدم به ما نگاه کرد. ما هم بی معطلی بودن اینکه اصلا به لباس نگاه کنیم سرمونو عین گاو تگون دادیم. تند گفتم:

– آره عالیه. تو تنت محشر میشه.

آرشام: میدونستم خوش سلیقه ای. اصلا احتیاج به پروم نیست. داد میزنه بت میاد.

یلدا: شما اصلا بهش نگاه کردین که میگین بهم میاد؟

هولش دادم تو بوتیکو گفتم:

– جون عزیزت بخر بریم.

همین که وارد شدیم نگاه همه کسانی که اونجا بودن برگشت رو آرشامو یلدا. خدا عاقبت ماهانو بخیر کنه که این

ریخت و قیافشو به این سه تا ارث داد. منظورم آرشامو یلدا و آرینه. این سه تا چهره هاشون خیلی شبیه ماهانه. از

اونجاییم که این خان عموی ما یه پا برد پیته اینام خوشگل شدن. منم که طبق معمول تو این جور مسائل خاک

برسرم! ————— اشانس ندارم که وگرنه الان یه هلو میشدم عین اینا.

بالاخره طلسم شکسته شد و یلدا اون لباس سورمه ای رنگ جیگرو که فوق العاده بهش میومد خرید و مارو از بند

اسارت رها کرد.

یلدا: تموم کردی تحقیقتو؟

– آره به لطف آرشام تموم شد.

یلدا: پس من چی نامرد؟

– همچین میگی من چی انگار چی کار کردی! فقط دو صفحشو تو انجام دادی دیگه.

یلدا: حالا اونو بیخیال. میگم نیکی؟

– ها؟

یلدا: تولدو گفتی به دایی ماهان؟

با گیجی گفتم: کدوم تولد؟

یلدا: ای بابا تو هم که حواس نداری! تولد مهنوش دیگه.

تازه یادم افتاد. گفتم:

– نه هنوز بهش نگفتم. گرچه بعید میدونم اجازه بده.

یلدا: یه جوری راضیش کن بریم دیگه. من تنهایی بهم خوش نمیگذره.

سرمو تڪون دادمو گفتم:

- يه کاريش ميکنم.

يلدا: الان پاشو برو بين چي ميگه.

- فعلا که زوده بابا بعدا بهش ميگم.

يلدا: ا برو ديگه. ميخواهم مطمئن شم مياي.

- حالا چه اصراري داري؟

يلدا: خيلي بي شعوري! من دارم خودمو ميکشم که توام باشي دوتايي حال کنيم. اونوقت اينه دستم زدم؟

ديدم از پشش بر نيمايم بلند شدم برم هفت خان رستم ورد کنم. خودمم دوست داشتم برم ولي ماهان زياد نميذاشت برم تولد کسايي که نميشناستشون.

- خيلي خوب بابا. برم بينم چي کار ميتونم بکنم. فعلا!

يلدا: خدافظ!

- _____اهان؟

جواب نداد. داد زدم:

- _____و؟

بازم سکوت. اين دفعه گفتم:

- عمو ماهان؟

يه دفعه کنترل اعصابمو از ست دادمو گفتم:

- خجالت نميکشي با سي سال سن داري واس من ناز ميکنیو جواب نميدي؟ هـا؟

نگاهم کرد و گفت:

- اولاسي نه و بيست و نه. ثانيا، وقتي گفتم نه يعني نه!

- چرا نه؟

ماهان: چون همکلاسيتمو نميشناسم. معلوم نيست چجور تولديه.

متعرض گفتم: — ماهان!

قیافشو کج و کوله کرد و گفت:

— — ماهان!

بلند شدمو گفتم:

— آدای منو در میاری؟

ماهان یه دفعه جدی شد و گفت:

— برو! ولی اگه اتفاقی افتاد پای خودت.

از اونجایی که همیشه یه دنده و لجباز بودم گفتم:

— باشه، پای خودم.

کلافه نفسشو فوت کرد بیرونو گفت:

— از جلو چشمم گمشو!

قبل اینکه خندمو ول بدم راه افتادم سمت در که صدام زد:

— نیکی؟

— بله؟

ماهان: بذار قبل اینکه از جلو چشمم گمشی یادت بندازم که بعد از شام تمرین داریم.

گفتم: اوکی.

از اتاقش زدم بیرونو بشکن زنان راه افتادم سمت اتاق خودم. به یلدا اس دادم که جور شد بعدم به درسام رسیدم.

یه کم که گذشت صدای شکمم بلند شد. کتابمو بستم از پله ها سرازیر شدم سمت آشپز خونه. صدامو گذاشتم رو سرم:

— زینت؟ زینت جون؟ فدات شم؟ عشق من؟

زینت از آشپز خونه اومد بیرونو گفت:

— چی شده دخترم؟

با مظلومیت گفتم:

– بخدا گشمنه!

از لحن من خندش گرفت و گفت:

– الان دیگه آماده میشه. یه یه ربع بیست دقیقه دیگه صبر کن.

– دمت قـــــــیژ!

با تعجب نگام کرد. خندیدمو گفتم:

– زیاد درگیر نشو زینت جون!

سرشو بلند کرد سمت آسمونو گفت:

– خدا این جوونا رو شفا بده.

بعدم رفت تو آشپزخونه. تا شام حاضر شه نشستم رو کاناپه و تلویزیون روشنش کردم. همین که روشن شد چشممون به جمال عمو بزرگه منور گشت. نمیدونم داشتن در مورد چی چی ازش سؤال میکردن. همون موقع خانوم بزرگ اومد. بلند شدمو گفتم:

– سلام خانوم بزرگ.

طبق معمول سرشو تکون دادو نشست. آرزو به دلم موند یه دفعه جواب سلاممو بده یا حداقل باهام حرف بزنه ولی دریغ. جز مواقع ضروری غیر چند تا جمله ی کوتاه هیچی نمیگه. من نمیدونم این طایفه چه دشمنی با من بدبخت دارن.

همین که دید اخبار داره گل پسرشو نشون ملت میده میخ تلویزیون شد. زیر لب شروع کرد به قربون صدقش رفتن. تو دلم گفتم حالا خوبه معاون رئیس جمهوره نه خودش. وگرنه میذاشتن رو سرشونو حلوا حلواش میکردن. والا!

با صدای زینت که میگفت شام حاضره رفتیم نشستیم سرمیز و شروع کردیم به خوردن.

بعد اینکه حسابی به شیکمم رسیدمواز زینت تشکر کردم راه افتادم سمت اتاق موسیقی. ماهان یه اتاقو گذاشته بود فقط واسه تمرین. توش انواع سازا بود. از دف و تنبک گرفته تا پیانو و درامز.

نه اینکه این خان عموی ما عشق موسیقیه بخاطر همینه که تو همه ی اینا یه پا استاده.

یه دفعه ذهنم پر کشید سمت موقعی که بخاطر رتبه درخشانش تو پزشکی از بهترین دانشگاه آمریکا واسش بورسیه اومد و رفت. سه سال عمومیشو اونجا بود ولی وقتی دید دیگه نمیتونم طاقت بیارم قید مدرک گرفتن از یکی از بهترین دانشگاه های دنیا رو زد. تو همین افکار چرخ میزدیم که صداشو شنیدم:

- به چی فکر میکنی وروجک؟

یاد اون موقعا که میفتم بغضم میگیره. وقتی ماهان نبود هر کی هر جور دوست داشت باهام رفتار میکرد. این که شب و روز به روت بیارن مادرت یه بدکاره بوده از جون دادن سخت تره.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنمواشکام ریخت رو صورتم.

ماهان: نیکی؟ گریه میکنی؟

فین فین کردموا چیزی نگفتم. منو کشید تو بغلشو گفت:

- تو که همش نق و نوقت هواست!

میون گریه کردن خندم گرفت. کوبیدم تو بازوی سفتشو گفتم:

- کوفت! یه دفعه ام میخوام مثل آدم گریه کنم تو نمیداری.

منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد. در همون حال گفت:

- واس چی گریه کنی؟ حیف اشکات نیست اینجوری حرومشون میکنی؟

لبخند تلخی زدموا گفتم:

- یاد یه خاطره ی بد افتادم گریم گرفت.

جدی گفت: مگه قرار نبود به روزای بدت فکر نکنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- چرا.

ماهان: خوب پس دیگه نبینم گریه کنیا. حالا شروع کن.

آروم انگشتمو گذاشتم رو کلاویه ها و شروع کردم به زدن. وقتی پیانو میزدم آرامش میگرفتم.

بعد اینکه قطعتم تموم شد سرشو با رضایت تکون داد و گفت:

- عالی بود! یواش یواش داری حرفه ای میشی.

ذوق زده گفتم:

- واقعا؟

چپ چپ نگام کرد که یعنی خودتو جمع کن. یه کم مکث کردموا بعد گفتم:

– ماهان؟

ماهان: جانم؟

با من و من گفتم:

– اه... چیزه.... تو عکسی از اون دوتا داری؟ مهران و ساره.

ماهان با اخم گفت: میخوای چی کار؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:

– هیچی، همینجوری!

ماهان: نه ندارم.

بعدم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– دیگه برو بخواب. فردا مدرسه داری. باز خواب میمونی.

شب بخیری گفتمو اومدم بیرون. رفتم تو اتاقمو رو تخت دراز کشیدم. از اون شبایی بود که همش فکرم میرفت سمت کسایی که فقط اسم پدر و مادرو یدک میکشیدن.

مگه یه آدم چقدر میتونه پست و کثیف باشه که با وجود داشتن بچه به شوهرش خیانت کنه؟ یعنی وقتی مهران اومده تو خونه و زنشو با یه مرد دیگه دیده چه حسی بهش دست داده؟

کلافه و عصبانی از افکار مسخره ای که تو ذهنم وورجه وورجه میکردن چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم.

برای هزارمین بار حسرت خوردم که ای کاش منم یه خانواده ی درست حسابی داشتم. ای کاش!

با صدا زدنای یه نفر بیدار شدم. چشمم خورد به ماهان که بالا سرم نشسته بود. گفت:

– نمیخوای بیدار شی؟ دیر شد!

کش و قوسی به خودم دادمو گفتم:

– ساعت چنده؟

ماهان: هفت و ربع.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– الان آماده می.....

یهو از جام پریدمو داد زدم:

چ - ؟

ترسید و گفت:

– چتہ دختر؟ چرا داد میزنی؟

- واس چي زود تر بيدارم نڪردي؟

گفت: من خودمم خواب موندم. حالا زود باش که دیر شد.

خندیدمو گفتم:

—بہ! دکنر مملکت ما رو باش! آقا خودش خواب مونده.

ماهان: برو عمتو مسخره کن!

– چشم عمه لادن روشن!

بلند شد یه پس گردنی نثارم کرد بعدم با گفتن زود باش رفت بیرون. پاشدم تند تند آماده شدم و رفتم

پایین.داشتم بند کفشامو میبستم که زینت اومد و گفت:

– تو که صبحونه نخوردی مادر!

- تو مدرسه يه چي ميخورم زينت جون!

زینت: حداقل این لقمه رو بخور ضعف نکنی.

سرب لقمه رو گرفتمو در حالی که میخوردم دوییدم سمت بی ام و ماهان و سوار شدم. راه افتاد و دم مدرسمون

نگه داشت. گفتم:

- دعا کن ناظممون حواس نباشه.

ماهان: تو که بلدی خوب بیچونی!

داد زدم:

- ماهان!

ماهان: خوب یا با داد نزن. برو که دیرم شد.

آرین: برای چی همچین فکری کردی اونوقت؟

- این تحقیقاتی که به من دادید در سطح توانایی علمی من نبود. چه شما میخواستی چه نمیخواستی مجبور بودم از یکی کمک بگیرم.

آرین: شاید اگه اینا دست یه آدم با مسئولیت بود این حرفا رو نمیزد!

دست گذاشت رو نقطه ضعفم. چون هر وقت هر کاریو بهم میسپردن بی کم و کاست انجامش میدادم. حرفش زور داشت. عصبانی بودم ولی خونسردیمو حفظ کردم و گفتم:

- شاید اگه معلم ما یه آدم عقده ای نبود مجبور نمیشدم چند شب بیخوابی بکشم!
بلند شد و گفت:

- زبونت احتیاج به هرس داره! کوتاش میکنم.

پوزخندی زد و گفتم:

-!؟ شغل جدیده؟

با آبروهای بالا رفته نگام کرد. ادامه داد:

- باغبونیو میگم. شغل شریفیه!

دهن باز کرد چیزی بگه که در کلاس زده شد و بعدم صدای خانوم حیدری، ناظممون اومد:

- ببخشید جناب صولت، میشه یه لحظه تشریف بیارید؟

آرین جدی گفت:

- الان میام خدمتتون!

بعد اینکه نگاه ترسناکی بهم انداخت رفت بیرون. صدای بچه ها بلند شد. مهلا:

- خونت حلال شد نیکو!

شیما: چقدر تو زبون درازی دختر!

سوسن: بابا همه بچه ها دارن خودشونو میکشن بهش نزدیک شن اونوقت تو برعکس عمل میکنی؟

بچه ها همینجور داشتن ور میزدن که آرین برگشت سر کلاس. بدون اینکه بهم نگاه کنه. برگه ها رو داد دستم. گفتم:

- من الان اینا رو چی کار کنم؟

شونه ای بالا انداختو گفت:

چیزی که حاصل زحمات دیگران باشه نه دانش آموز من ارزش نداره!

لج کردم و جلوی همه بچه ها برگه ها ریختم سطل آشغال چشم همه گرد شد. لابد انتظار داشتن برم التماسشو بکنم بگم تو رو خدا اینا رو قبول کنین. ولی هنوز از مادر زاده نشده کسیو که بهش التماس کنم!

حلاصه اون روز خیلی گند بود. همون اول صبحی خورد تو حالم. با بدبختی اون روزو گذروندم. با صدای زنگ خوشحال از جام پریدمو وسایلامو جمع کردم.

با یلدا از در مدرسه زدیم بیرون. همیشه آرشام میومد دنبالمون. روزاییم که نمیتونست بیاد خودمون میرفتیم. اما امروز جزو روزای استثنایی بود که ماهان کاراش سبک میشد و میومد دنبالم. به ماشین تکیه داده بود و منتظرم بود. یه دفعه صدای درسا یکی از همکلاسیامو بغل گوشم شنیدم:

- اوه مای گادا! چه جیگری! این عموته نیکی؟

با غرور گفتم:

- آره. چیه؟ گفت برید نه؟

با حرص گفت:

- خدا شانس بده! فکر کنم فامیلات سفارشی آفریده شدن! فقط این وسط تو نخاله دراومدی!

میدونستم از روی حسادت این حرفا رو میزنه بخاطر همین ترجیح دادم باهاش دهن به دهن نکنم! افکار بچگونه ای داشت. از یلدا خدا حافظی کردم و رفتم سمت ماهان. آخر که چه حالی میکردم وقتی نگاه خیره ی اون همه دختری رو ماهان میدیدم. سوار ماشین شدم و سلام کردم. جوابمو داد و گفت:

- چیه انگار سر حال نیستی؟

چشمامو بستمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. گفتم:

- یه بنده خدایی اعصابمو قهوه ای کرد!

گفت: دمش گرم!

با غیض گفتم:

- ماهان به اندازه کافی از دست اون شازده شکارم! الان منتظرم حرصمو سر یکی خالی کنم. نذار اون یه نفر تو باشیا!

خندید و گفت:

- نه انگاری جدی جدی اعصابت قهوه ایه.بریم بام؟

با کمال میل قبول کردم.چقدر خوب میدونست وقتایی که ناراحتم کجا آرومم میکنه.

جفتمون به شهر زل زده بودیمو چیزی نمیگفتیم.تا اینکه من سکوتو با سوال غیر منتظره شکستم:

- چرا تو فامیل غیر تو و آرشامو یلدا بقیه با من دشمنن؟

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه به خاطر رفتار آراین میگی اون با همه دخترا اینجوریه!

- نه فقط آراینو نمیگم.همه باهام اینجورین.انگار ازم نفرت داشته باشن.چرا؟

ماهان کلافه نگاشو داد به روبروش.یه کم و گذشت چیزی نگفت.پوزخندی زدمو گفتم:

- بازم جوابی در مقابل سوالم نیست!

سرشو انداخت پایینو بازم سکوت کرد.عرق نشسته بود رو سر و صورتش.احساس کردم تحت فشاره بخاطر همین

دیگه چیزی نگفتم.یه چند دقیقه که گذشت با صدای گرفته ای گفت:

- برگردیم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.چشماش قرمز بود.واسه چی هروقت در این باره سوال میپرسم انقدر ناراحت

میشه؟

تموم راه برگشتو سکوت کرد.منم دیدم حالش روبراه نیست چیزی نگفتم.

داشتیم تو حیاط میدویدیمو آهنگ گوش میکردم.رسیدم به حیاط پشت عمارت که واقعا شبیه بهشت بود.خیلی جای خوشگل و آرامش بخشی بود.بوی انواع و اقسام گلا میومد.اینجارو بابا حسین شوهر زینت درست کرده بود.

یه لحظه وایسادم خستگی در کنم که دستم به شدت کشیده شد و به دنبالش کوبونده شدم به تنه ی درخت کناریم.آی خدا ستون فقراتم ترکید!چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم.باز شدن چشمام همانا و گره خوردنش تو چشمای آبی آراین همانا!یه لحظه از طرز نگاه کردنش ترسیدم ولی به روی مبارکم نیوردم.

اخمی کردم و گفتم:

- چرا همچین میکنی؟داغون شدم!

با پوز خند گفت:

- سرکلاس خوب بلبل زبونی میکردی! یادته گفتم کوتاش میکنم؟

خیلی وحشت کرده بودم اما سعی کردم نشون ندم!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- عددی نیستی!

یعنی ناجور عصبانی بودا! سرشو آورد جلو و با صدای خشنی گفت:

- میخوای نشون بدم عددی هستم یا نه؟

دروغ نگم چیزی نمونده بود تا خودمو خیس کنم. صورتش فاصله ی زیادی با صورتم نداشت. اونقدر نزدیک بود که

نفساش میخورد بهم. یه دفعه تو دلم آشوب شد. ضربان قلبم رفت رو هزار!

خودمو جمع کردم و گفتم:

- هوی آقا، فاصله اسلامی رو رعایت کن!

یه لحظه خندش گرفت. گوشه لبشو گاز گرفت تا خندشو نبینم. لامصب وقتی لبشو گاز میگرفت خیلی خوشگل

میشد! نگاهی به فاصله ی کم بینمون انداخت و ازم دور شد:

- دفعه آخرت باشه! حداقل به عنوان یه بزرگتر احتراممو نگه دار!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- گرچه بعید میدونم این چیزا سرت بشه!

آخرم زهرشو ریختو رفت. سر خوردم و افتادم زمین. فکرم درگیر شد... چرا نتونستم جوابشو بدم؟ چرا ضربان قلبم

انقدر تند شد؟ چرا جوابی واسه این حال ندارم؟!

به خودم تو آینه نگاه کردم. لبخندی از سر رضایت زدم. همچنین یه نمه خوشگل شده بودم. چشمم خورد به

یلدا. همینجوریشم خیره کننده بود، الان دیگه بدتر شده بود. چشمکی بهش زدم و گفتم:

- بیا امشب نخورنت!

گفت: تو مراقب خودت باش!

- ما که مثل شما شبیه حوری و پری نیستیم بانو!

یلدا: خوب حالا لوس نشو!

پالتوی قرمز رنگمو تنم کردم. یه شال مشکی مجلسی انداختم سرم. کیف و کفش ستمم برداشتم. به جای شلوار ساپورت پام کرده بودم. کادوی مهنوشم که یه دستبند طلا بود و منو یلدا با هم گرفته بودیم برداشتیم.

وقتی رفتیم پایین دیدیم آرشام منتظر مونه. چشمش که خورد به ما گفت:

– چه عجب! میذاشتین فردا میومدین!

اوه اوه! چه عصبانیه این. همیشه از علاف شدن بدش میومد. این اخلاقشو خوب میشناختم.

گفتم: اوووووه! حالا بیا ما رو بخور! خیلی گشنته؟

خیز برداشت ستمم که داد ماهان دراومد:

– بسه دیگه شما! دیر شد. سریع برید قبل دوازده هم برگردین.

بعد اینکه حسابی امر و نهی مون کرد اجازه داد رفع زحمت کنیم. خانوم بزرگم اونجا بود. چقدر دلم میخواست از اونم اجازه بگیرم ولی اصلا براش مهم نبود. خلاصه سوار ماشین آرشام شدیمو راه افتادیم سمت خونه مهنوش اینا که فاصله زیادیم با ما نداشت.

وقتی رسیدیمو پیاده شدیم. آرشام گفت:

– ساعت یازده و نیم دم در باشید میام دنبالتون.

باشه ای گفتیمو رفتیم داخل. دفعه ی اولم بود میومدم اینجا. از ساختمون صدای بزن بکوب و جیغو داد میومد. فکر کنم از اون تولدای مورد دار بود. آروم در گوش یلدا گفتم:

– یه وقت مأمور نریزه اینجا یلدا؟

یلدا با صدای آروم ولی عصبانی گفت:

– نیکی جون هر کی دوست داری یه امشب مسخره بازی درنیا!

– ایــــش! من که چیزی نگفتم.

یه نگاه به اطرافم کردم. حیاطشون که بیشتر باغ بود خیلی خوشگل بود. از سنگ فرشی که به در ورودی منتها میشد راه افتادیم سمت ساختمون. به محض اینکه رفتیم تو موجی از بوهای مختلف به مشامم خورد. عطر، الکل، دود سیگار.....

بیا! وقتی میگم این تولد مورد داره میگید نه! دختر و پسر اون وسط تو هم میلولیدن. آب دهنمو قورت دادمو زیر لب گفتم:

– خدا آخر عاقبت ما رو بخیر کنه! اینجا دیگه کدوم قبرسونه؟

داخل ساختمون خیلی شیک و مدرن بود. سالن از وسایل لوکس پر شده بود.

مهنوش چشمش که به ما خورد دوید سمتون. یا ابوالفضل! این چرا همچین شده؟ چقدر جلف! ای—ی، حالم بهم خورد!

مهنوش: سلام بچه ها خوش اومدین. بیاین تو این اتاق آماده شین.

راهنمایمون کرد سمت طبقه بالا. در یه اتاقو باز کرد و مارو فرستاد تو. به اتاق یه نگاه اجمالی کردم. هیچ وسیله ای ندیدم. لابد اتاق ما رو از بقیه جدا کرده. خخخ! حالا انگار چه آدمای مهمی هستیم!

پالتومو در آوردمو تو آیین به خودم نگاه کردم. یه کت دامن اسپرت مشکی رنگ پوشیده بودم. زیرشم یه تاپ یقه اسکی قرمز تنم کرده بودم. ساپورتتم درنیوردم. فقط موهام که فر ریز شده بود باز موند. صورتمم یه آرایش ملیح دخترانه داشت. خوب همه چی عالی بود.

با یلدا از اتاق زدیم بیرونو از پله ها سمت سالن سرازیر شدیم. یه نگاهی به آدمای اونجا کردم. همه جوون بودن. سقف سنشون بیست و پنج یا شیش بود.

یلدا: بیا بریم پیش بچه های خودمون.

— بریم.

رفتیم سمت میز بچه های مدرسه. با همه سلام احوالپرسی کردیمو نشستیم.

درسا: چه خوشگل کردین شما. کار و کاسبی ما رو به هم زدین. همه پسرا زل زدن به شما!

یلدا: حسود هرگز نیاسود!

داشتیم با همدیگه حرف میزدیم که یه پسره اومد سمتون. رو به یلدا گفت:

— ببخشید میشه این دور رقصو با من همراهی کنید؟

یلدا دهن باز کرد مخالفت کنه یه نیشگون خوشگل از پاش گرفتو رو به پسره گفتم:

— معلومه که میاد!

بعدم به یلدا گفتم:

— مگه نه یلدا جان؟

ستاره: صد در صد! برو گلم بهت خوش بگذره!

بیچاره داشت با چشمای گرد شده به ما نگاه میکرد. پسره هم خندش گرفته بود. یلدا ناچاراً لبخندی که بیشتر شبیه گریه بود زد و گفت:

– البته!

بعدم با پسره رفت وسط قر بده. همین که از مون دور شد زدیم زیر خنده. قیافش خیلی خنده دار شده بود.

یه خدمتکار اومد سمت میز مون و مشروب تعارف کرد. همه برداشتن غیر من. رومینا:

– نمیخوری نیکی؟

– نع!

آهنگ که تموم شد یلدا هم برگشت. یه نگاه عصبانی بهمون کرد و گفت:

– بعداً خدمتتون میرسم بچه ها!

هم خندمون گرفته بود هم ترسیده بودیم. همون لحظه سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرمو که برگردوندم دیدم یه پسر جوون زل زده بهم. از طرز نگاش اصلاً خوشم نیومد. چشممو از روش برداشتمو دادم به پیست رقصی که از دختر و پسر پر بود. یه ساعتی گذشت و مهنوش کیکو برید و کادوهارم باز کرد. بعد از باز کردن کادو ها با بز ن برقص شروع شد.

بوی سیگار داشت اذیتم میکرد. همیشه دود که بهم میخورد سر درد میگرفتم. بلند شدم برم بیرون هوا بخورم.

یلدا: کجا میری؟

– سر درد گرفتم. میرم هوا بخورم.

رفتم تو حیاط و نشستم روبروی استخر. سوز سردی اومد باعث شد بلرزم. نور ماه افتاده بود رو آب و صحنه ی قشنگی و درست کرده بود!

خیره به آب بودم که احساس کردم کسی کنارم نشست. سرمو که برگردوندم همون پسره رو دیدم. گفت:

– میتونم افتخار آشنایی با شما رو داشته باشم؟

بی خیال گفتم:

– نه!

ابروشو فرستاد بالا و گفت:

– چرا؟

- اونش دیگه به خودم مربوطه!

لبخندی زد و گفت:

- از دخترای گستاخ خوشم میاد!

نمیدونم چرا تو چشمات یه جور اضطراب و نگرانی حس میکردم!

بلند شدم برم که دستشو انداخت دور کمرم. نفهمیدم چی شد فقط دستمو بردم بالا و خوابوندم در گوشش. گفتم:

- من به هر کسی اجازه نمیدم بهم دست بزنه. حد خودتو بدون!

چیزی نگفتو فقط زل زد بهم. تو نگاهش عصبانیت موج میزد ولی کلمه ای حرف نزد. دوییدم سمت ساختمونو سریع رفتم تو. یه حسی بهم میگفت رفتارای این پسره مصنوعیه.

همه بچه ها رفته بودن وسط. نشستمو به رقص مضحکشان نگاه کردم. واقعا که جفتک انداختنشون به هر چیزی شباهت داشت غیر رقص!

یه کم که گذشت یلدا نفس نفس زنون اومد و نشست کنارم چشمش به قیافم خورد و در گوشم گفت:

- چرا این شکلی شدی؟

با غیظ غریدم:

- حالم از همه پسرا بهم میخوره!

این حالتیم براش تکراری بود بخاطر همین چیزی نگفت. آخه یلدا با این مسائل خیلی راحت کنار میومد. چون خانواده عمم خیلی راحت و به قول این باکلاسا اوپن بودن! نه اینکه بی بند و بار باشن نه ولی خوب زیادم براشون اهمیت نداشت.

یه شربت پرتقال جلوم بود. برش داشتمو یه ضرب سر کشیدم. آخی چه خوشمزه بود. یه کم گذشت باز هوس کردم. بلند شدمو رفتم از میز طویلی که گوشه سالن بود هر کوفتی که میخواستی روش پیدا میشد یه لیوان شربت برداشتم. همین که برگشتم یکی بهم خورد و کل شربت خالی شد رو لباسم.

ددم وای! لباسم به گند کشیده شد. سرمو بلند کردم و چشمم خورد به دختری که داشت با شرمندگی نگاه میکرد. سریع گفت:

- تو رو خدا ببخشید! اصلا شما رو ندیدم!

شانس آورد خیلی مظلومانه عذرخواهی کرد و گرنه چاک دهنمو میکشیدمو از اون خوشگلا بارش میکردم! آخه زن حسابی تو هیکل به این گندگیو نمیبینی؟

ولی هیچی نگفتم. عوضش یه لبخند خانومانه زدمو گفتم:

- اشکال نداره عزیزم! مهم نیست!

ارواح خیک عمم! واقعا مهم نیست نصف لباسم زرد شده؟ پوففف! منم که تکلیفم با خودم مشخص نیست.

راه افتادم سمت توالت تا لباسمو تمیز کنم. یه دفعه یلدا پرید جلومو گفت:

- کجا میری نیکی؟ ساعت یازده و نیمه. آرشام زنگ زد گفت داره میاد. باید آماده شیم.

- تو برو آماده ششو منم الان میام. شربت ریخته رو لباسم باید پاکش کنم. اینجوری نوچ میشم.

یلدا: باشه فقط زود باش!

رفتم سمت دستشویی طبقه بالا و بعد اینکه کلی علاف شدم پاکش کردم. مطمئنم یلدا کلمو میکنه. خیلی دیر کردم.

نمیدونم چرا احساس میکردم سرم گیج میره. شاید از اثرات همین دود بود. همین که از دستشویی اومدم بیرون صدای خندیدن مستانه دختر و پسری رو از اتاق تو راهرو شنیدم. حالم بد شد. ای خدا چرا بعضیا انقدر حیوون وار زندگی میکنن؟

نفسمو دادم بیرونو سریع پریدم تو اتاق تا آماده شم. وسایل یلدا نبود. اوه اوه! فکر کنم پایین منتظرمه. داشتم تند تند پالتومو میپوشیدم که در اتاق باز شد. سریع سرمو برگردوندم که چشمم خورد به همون پسر مزاحم! گفت:

- کجا خانوم خوشگله؟ در خدمت بودیم!

ترسیدم ولی اخم کردم و گفتم:

- خواهشا اول فکتو ببند بعدم گورتو گم کن!

خنده ای کرد و گفت:

- میدونستی رام کردن دخترای وحشی برام بیش از اندازه لذت بخشه؟

چشمام داشت سیاهی میرفت. وای خدا چرا اینجوری شدم؟ سرگیجم داشت شدید میشد و اون یه قدم بهم نزدیک تر!

بهش توپیدم:

- همین الان برو بیرون و گرنه جیغ میزنم آبروتو میبرم!

بازم خندید...!

گفت:

- اینجا کسی به دادت نمیرسه. دلتو خوش نکن کوچولو!

سرم سنگینو سنگین تر شد. یعنی این یلدای کور شده با خودش نمیگه پس این دختره کدوم گوریه؟!

با صدای تحلیل رفته نالیدم:

- چی از جونم میخوای؟

زل زد بهمو گفت:

- خودتو!

دیگه نتونستم تحمل کنم. افتادم زمینو فقط لحظه ی آخر همون پسرو دیدم که تو چشماش برق اشک نشسته بود و داشت بهم نزدیک میشد.

آروم چشمامو باز کردم. اول تار میدیدم. چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شد. زیر دل و کمرم تیر میکشید. یه نگاه به اطرافم انداختم. همه جا سفید بود. یعنی اینجا بیمارستانه؟ چشمم خورد به یلدا که بغلم خوابیده بود.

یه دفعه همه چی یادم اومد. من و اون پسره تو اتاق تنها بودیم که از حال رفتیم. وای نه! من و اون تو یه اتاق تنها! نکنه بلایی سرم اومده باشه؟

یلدا رو تکون دادمو صدایش زدم:

- یلدا؟ یلدا تو رو خدا پاشو. یلدا؟

چشمای سرخ و ملتهبشو باز کرد و زل زد بهم. معلوم بود گریه کرده. قیافه آشفتشو که دیدم بیشتر ترسیدم. با صدای مرتعش گفتم:

- چی شده یلدا؟

بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن. حالم خوب نبود و یلدا با بی تابیش بدترم میکرد. داد زدم:

- د حرف بزنی لعنتی! میگم چی شده؟ نکنه بلایی سرم اومده یلدا؟ هـ_____ا؟

با صدای داد و بیداد من اول آرشامو بعدم چند تا پرستار ریختن تو اتاق. آرشام داشت گریه میکرد. دیگه مطمئن بودم بدبخت شدم. با بغض و ناباوری بریده بریده گفتم:

- آرشام نکنه.....نکنه.....

در آخر بغضم شکستو شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

میون گریه جیغ زدم:

- تو رو خدا بگو دروغه! بـــــــــــــــگو.

چند تا پرستار به زور نگه‌م داشته بودن ولی حس میکردم اون لحظه زورم انقدر زیاد شده که بتونم از پس همشون بر بیام. وقتی دیدن نمیتونن از پسم بر بیان یه آرام بخش بهم تزریق کردن. همون جور که حق میکردم آروم چشمام افتاد رو هم.

با التماس گفتم:

- تو رو خدا پویا. اگه این خبر بیچه آبروی خونوادم میره. تو که همشونو میشناسی. اصلا خود ماهان اگه بفهمه داغون میشه. وضعیت منو که میدونی فامیلای من به اندازه کافی باهام بد هستن اگه این قضیه رو بفهمن راحت نمیدارن. برو این مأموره رو ردش کن بره. بگو من هیچ شکایتی ندارم!

پویا: نیکی چرا نمیفهمی؟ تلخه ولی حقیقته. به تو تجاوز شده! تجاوز! میفهمی یعنی چی؟ قضیه مشکوکه. معلوم نیست چی به خوردت داده بودن که چندین ساعت بی هوش بودی. منم به عنوان دوست ماهان وظیفه دارم بهش بگم!

خواست بره که گوشه لباس سفیدشو گرفتمو گفتم:

- جون سیمین!

همزمان اشکم از گوشه چشمم سر خورد. سیمین نامزدش بود و در حد مرگ دوش داشت.

وقتی این حرفو زدم کلافه نگاهم کرد و گفت:

- هزار بار گفتم از نقطه ضعف من سوء استفاده نکن! باشه من چیزی نمیگم ولی هر چی شد پای خودت!

بعد از حرفش رفت بیرون. جمله آخرش بدجور آتیشم زد. همین حرفو ماهان بهم زده بود. ولی من احمق اعتنا نکردم.

سرمو به بالش تکیه دادمو چشمامو بستم. چرا میون اینهمه بیمارستان دقیق منو آوردن جایی که صمیمی ترین دوست ماهان کار میکنه؟ باز خدا رو شکر آرشام به ماهان گفته بود امشبو میخوام خونه اونا بخوابم و گرنه چجوری میخواستیم این قضیه رو جمعش کنیم؟

به ساعت توی اتاق نگاه کردم. نزدیک هفت صبح بود. همون موقع یلدا و آرشام با قیافه هایی زار وارد اتاق شدن. معلوم بود اونا حالشون زیاد خوش نیست. یلدا اومد و نشست رو صندلی بغل تختم. اصلا بهم نگاه نمیکرد. قیافش داد میزد منتظر یه تلنگره تا گریه کنه.

به آرشام نگاه کردم. کلافه تو اتاق راه میرفت هی دست میکشید تو موهاش.

رو بهش گفتم:

- عمه اینا بو نبردن؟

آرشام با چهره ای خسته و چشمایی سرخ بهم نگاه کرد و گفت:

- نه بابا! اونا که سمینار داشتن فعلا تهران نیستن. سرشونم خیلی شلوغه. تنها کسایییم که یادشون نیاد ماییم!

نفس آسوده ای کشیدم. همه نگرانیم ماهان بود. با ترس گفتم:

- اگه یه وقت ماهان بفهمه چی؟ یا شک کنه؟

آرشام: نترس آبجی. یه جوری باهاش حرف زدم که چیزی نفهمه.

نمیدونم چرا این دو تا این مدلی شده بودن. آرشام خیلی کلافه و عصبانی، یلدا هم اونقدر غمگین بود که وقتی نگاهش میکردی انگار عزیزشو از دست داده.

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- من خاک تو سر شدم! شما چرا دارین بال بال میزنین؟

بازم یلدا چیزی نگفت. دیگه داشتم شک میکردم نکنه لال شده باشه!

آرشام: تو که حالت بد باشه ما هم بهتر از این نمیشیم!

دیگه چیزی نگفتمو به بخت بدم فکر کردم. برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم که چرا به اون تولد کذایی رفتم!

نمیدونم چند ساعت گذشت و کی مرخص شدم و کی آرشام منو رسوند دم خونه! فقط وقتی به خودم اومدم دیدم با قیافه ای داغون جلوی در ورودی عمارتم. سعی کردم یه کم به خودم مسلط بشم. اینجوری همه میفهمیدن!

نفس عمیقی کشیدمو رفتم تو. چشمم خورد به زینت که داشت اونجاها رو گردگیری میکرد. لبخندی زدم و بهش سلام کردم.

جوابمو داد و گفت:

- دیشب خوش گذشت مادر؟

بغض تو گلوم بزرگتر شد. نه الان وقتش نیست نیکی! نباید گریه کنی. به زور جواب دادم:

- آره خیلی خوب بود. ماهان رفته بیمارستان؟

زینت: آره عزیزم! شب برمیگرده.

خدا رو شکر کردم که فعلا نیست. اصلا آمادگی روبرو شدن با کسیو نداشتم. مخصوصا ماهان. سریع رفتم تو اتاقمو خودمو انداختم رو تخت. همونجور که به سقف زل زده بودم با خودم گفتم ای کاش میتونستم از اون پسر ی پست فطرت شکایت کنم به روز سیاه بندازمش ولی حیف که نمیشد. صولتا سرشناس بودن. کافی بود بفهمن چی شده تا سرمو بذارن رو سینم. حتی تصورشم برام سخت بود.

سرم خیلی درد میکرد. همیشه تو اتاقم قرص مسکن داشتم. دو تا دونه انداختم بالا. حالا چجوری میتونستم درسمو بخونم؟ حال هیچ کاریو نداشتم. هیچ کاری!

خیلی خسته بودم. چشمام داشت گرم میشد. خواب میتونست یه کم از فکر و خیال نجاتم بده. پس چشمامو بستمو تو عالم بی خبری فرو رفتم!

زینت: نیکی؟ نیکی جان؟ پاشو دختر ناهار آمادست.

پتو رو کشیدم رو سرمو گفتم:

- خوابم میاد زینت. بذار بعدا میخورم.

زینت: پاشو بهت میگم. خانوم بزرگ نشسته سر میز زشته نری!

- بابا خانوم بزرگ اصلا مرده و زنده ی من واسش فرق نداره چه زشتی ای؟

لبشو گاز گرفت و گفت:

- این چه حرفیه تو میزنی؟ خانوم بزرگ دوسِت داره فقط نمیتونه نشون بده. خودت بهتر میدونی که مغروره!

پوزخندی زدمو گفتم:

- آره ولی فقط واسه من مغروره!

بلند شدمو بعد اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم رفتم سمت آشپزخونه.نشستم سر میز و همزمان به خانوم
بزرگ سلام دادم.اونم مثل همیشه با سر جوابمو داد.اصلا اشتها نداشتم ولی واسه اینکه زینت ناراحت نشه به زور
چند تا لقمه کوفت کردم.

از زینت تشکر کردم راه افتادم سمت اتاقم.هوس کردم آهنگ گوش بدم.گوشیمو برداشتمو رفتم تو تراس.هوا
سرد بود ولی اصلا اهمیت ندادم.هر وقت دلم میگرفت آهنگ سنگ صبور محسن چاوشیو گوش میدادم.پس
آهنگو پلی کردم زانوهام تو بغلم گرفتم.زل زدم به روبرو و تو غم خودم غرق شدم.

رفیق من سنگ صبور غمهام

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

هیشکی نمی فهمه چه حالی دارم

چه دنیای رو به زوالی دارم

مجنونم و دل زده از لیلیا

خیلی دلم گرفته از خلیلیا

نمونده از جوونیام نشونی

پیر شدم پیر تو ای جوونی

تنهای بی سنگ صبور

خونه ی سرد و سوت و کور

توی شبات ستاره نیست

موندی و راه چاره نیست

اگر چه هیچ کس نیومد

سری به تنهایییت نزد

اما تو کوه درد باش

طاقت بیار و مرد باش

اگر بیای همونجوری که بودی

کم میارن حسودا از حسودی

صدای سازم همه جا پر شده
هر کی شنیده از خودش بی خوده
اما خودم پر شدم از گلایه
هیچی ازم نمونده جز سایه
سایه ای که خالی از عشق و امید
همیشه محتاج به نور خورشید
تنهای بی سنگ صبور...

اشکام راهشونو باز کردن ریختن رو گونه هام. دلم داشت میترکید. دوست داشتم داد بزnm ولی حیف نمیشد. چرا
انقدر بی کسم؟ بعضی مواقع دلم واسه خودم میسوخت که انقدر بدبختم! اون از nm که ولم کرده و معلوم نیست
کدوم قبرستونیه اونم از بابام که داره اون سر دنیا عشق و حال میکنه.
دستمو گذاشتم جلو دهنم تا صدای هق هقم نره بیرون. خدایا تا کی به رو نیارم غم تو دلمو؟ ها؟ تا کی خودمو بزnm
به اون راه که هیچی واسم مهم نیست؟
باز تنگی نفس اومد سراغم.. تند تند اشکامو پاک کردم بلند شدم تا اسپریمو پیدا کنم.
همش این تیکه ی شعر تو سرم زنگ میزد:

"طاقت بیارو مرد باش!"

شب که شد ماهانم برگشت. چقدر سخت بود جلوش فیلم بازی کنم خودمو مثل همیشه نشون بدم. چون بیشتر از
هر کسی منو میشناخت. تمام سعیمو میکردم که تابلو بازی در نیارم. ولی انگار شانس باهام یار نبود!
ماهان: تولد چجوری بود؟

چشمامو بستمو تو دلم نالیدم "تو رو خدا این سوالو نپرسین. نپرسیــــــــــــن!"

با صدای آرومی جواب دادم:

- بد نبود! در کل خوش گذشت!

تو دلم پوز خندی زدمو گفتم اونم چه خوشــــــــــــــــی!

مشکوک نگام کرد و گفت:

- چته؟

- باید چیزیم باشه؟

ماهان: انگار روبراه نیستی!

- یه کم بی حالم. فردا نمیرم مدرسه.

با اخم گفت:

- انقدر این مدرسه رو با بهانه های جور واجور پیچوندی که نصف سالو غیبت داری!

طلبکار گفتم:

- ا ماهان من کی پیچوندم؟ کلا از اول سال تا الان هشت روز غیبت داشتم. در ضمن پارتیم همین موقع ها بدرد میخوره دیگه!

ماهان با خنده گفت:

- الان چهار ماه از سال رفته. تو چهار ماه هشت روز غیبت خیلی کمه به نظرت؟ بعدشم من فرستادمت اون مدرسه نه بخاطر اینکه مدیرش از آشنای خانوم بزرگه، بخاطر اینکه مدرسه ی خوبیه!

سرمو تکون دادمو گفتم:

- بله بله! شما درست میفرمایید!

ماهان: پاشو گمشو تو اتاقت انقدرم منو مسخره نکن دختر!

تا گفت دختر عین این برق گرفته ها زل زدم بهش. لبمو گاز گرفتم تا بغضی که از دیشب تو گلوم جا خوش کرده بود نشکنه.

قیافمو که دید گفت:

- چت شد یهو؟

با صدای تحلیل رفته گفتم:

- هیچی....هیچی! من میرم تو اتاقم.

سریع پاشدم و رفتم تو اتاقم. تا آخرین لحظه سنگینی نگاه مشکوک ماهانو پشت سرم حس میکردم.

در اتاقو بستمو بهش تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدمو تا دوباره گریم نگیره. از اشک ریختن متنفر بودم ولی حالا شده بود کارم. چشمم خورد به ویولونم که گوشه ی اتاق داشت بهم چشمک میزد. رفتم سمشو برش داشتم. دستی

به روش کشیدم. خیلی وقت بود نزده بودم. گذاشتمش رو شونمو آروم آرشه رو کشیدم رو سیما و غمگین ترین آهنگیو که

بلد بودم زدم. با تمام تلاشی که برای اشک نریختن کردم ولی باز نتونستم جلو خودمو بگیرم و گریه گرفت.

آخه یکی دوتا غم نداشتم که. همین که میشنیدم به خاطر پدر مادر نداشتم چه حرفایی پشت سرم هست هزار بار از درون میشکستم ولی دم نمیزدم.

منم آدم بودم دلم محبت مادری میخواست. دلم حمایت پدرونه میخواست. دلم خانواده میخواست. دوست داشتم فامیلام باهام خوب باشن ولی خودم بهتر از هر کسی میدونستم همه ی اینا یه رویای محاله!

این اتفاق آخریم که کلا داغونم کرد. حس میکنم همه چیزمو ازم گرفتن. حس میکنم دیگه هیچی برای باختن ندارم. هیچی!

داشتم صبحونه میخوردم که یه دفعه دل و رودم پیچید بهم! سریع بلند شدم و پریدم تو دستشویی و عق زدم!

یکی دو بار آب سرد و پاشیدم تو صورتم. سرمو بلند کردم تو آئینه به چهره ی رنگ پریدم نگاه کردم.

همون موقع صدای نگران زینتو از پشت در شنیدم:

- نیکی جان چت شد مادر؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- خوبم زینت. الان میام.

یه کم صبر کردم تا حالم بهتر شه بعد اومدم بیرون. از ترس اینکه باز حالم بد نشه. دیگه چیزی نخوردم و رفتم تو حیاط. نشستم بغل حوض خوشگلی که وسط حیاط بود و یه فواره وسطش داشت. همیشه صدای آب بهم آرامش میداد. چند لحظه چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی بدتر شد. یهو همه چی با هم هجوم آورد تو مغزم. دوباره چشمامو باز کردم و نفس کلافه ای کشیدم. نه خیر! مثل اینکه آرامش به ما نیومده. یه نگاه به درختای بی برگ و سر به فلک کشیده ی باغ انداختم. هر وقت به این درختا نگاه میکردم یاد بابا حسین میفتادم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. دلم براش تنگ شده بود. زیاد پیداش نمیشد. مرد ساکت و آرومی بود. زیاد حرف نمیزد ولی اگه میزد به شدت روت تاثیر میداشت. تصمیم گرفتم برم خونشون. یه خونه ی نقلی که نزدیک در حیاط بود. با اینکه کوچیک و ساده بود ولی بوی عشق میداد.

بلند شدمو راه افتادم. حس میکردم بابا حسین میتونه آرومم کنه. پس تردید نکردم. وقتی رسیدم چند تقه به در زدمو بعد از شنیدن بفرماییدش وارد شدم. بغل بخاری نشسته بود و داشت قرآن میخوند. آروم نشستمو به قرآن خوندنش گوش دادم. همیشه آیاتش بهم آرامش میداد ولی از بس تنبل بودم نمیرفتم سراغش.

بعد از اینکه خوندنش تموم شد آروم قرآنو بوسید و گذاشت کنار. رو بهم گفت:

- چی شد یادی از من پیرمرد کردی؟

خندیدمو گفتم:

- ما همیشه به یادتونیم بابا حسین!

بابا حسین: دل به دل راه داره دخترم.

سرمو انداختم پایین. نمیدونستم چی بگم. مطمئن بودم میتونه رازدار خوبی باشه ولی هیچوقت روم نمیشد درباره ی اون قضیه چیزی بهش بگم.

خودش فهمید نمیتونم حرفمو بزنم. گفت:

- چیزی شده دخترم؟

با کمی من و من گفتم:

- بابا حسین راستش.....چجوری بگم.....من یه مشکلی دارم که به هیچ وجه نمیتونم دربارهش با کسی حرف بزنم. دارم دیوونه میشم. نمیدونم باید چی کارکنم!

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

- من هر وقت تو زندگیم به مشکلی برمیخورم اول از همه از خدا کمک میخوام. هیچوقت دستمو رد نمیکنه اگرم اینکارو بکنه بعد ها میفهمم حکمتی توش بوده. ولی به نظرم باید موضوعو با یه بزرگتر در میون بذاری تا شاید راه چاره ای کنه واست.

آهی کشیدمو گفتم:

- مسئله همینه. اینکه نمیتونم به کسی چیزی بگم. مجبورم بریزم تو خودم.

بعد از چند لحظه مکث ادامه دادم:

- خدا هم اگه دلش واسه من میسوخت سرنوشتمو انقدر بد رقم نمیزد!

با اعتراض گفت:

- این چه حرفیه تو میزنی؟ قرار نشد کفر بگیا! همین الان گفتم خدا واسه هر کاریش حکمتی داره.

- نمیدونم. گیج گیجم!

بی مقدمه پرسید:

- راستی تو نماز میخونی؟

با لبخند مسخره ای شونه بالا انداختمو گفتم:

- نه!

از جاش بلند شد و درحالیکه میرفت سمت آشپزخونه گفت:

- نمیخوام فکر کنی دارم نصیحتت میکنم یا میخوام بگم خیلی آدم مومنو با خدایی هستما نه! ولی یه چیزیه
هیچوقت فراموش نکن بابا. نماز کلید هر در بسته ایه! سعی کن تا اونجایی که میتونی نماز تو بخونی.

چند لحظه تو فکر فرو رفتم. بابا حسینم با دو تا چایی خوشرنگ برگشت و نشست کنارم.

گفتم: چرا زحمت کشیدین؟

بابا حسین: چه زحمتی؟ بخور نوش جون!

بعد اینکه چاییو خوردیمو یه کم دیگه حرف زدیم بلند شدم. بعد از اینکه ازش تشکر کردم اومدم بیرونو راه افتادم
سمت عمارت. حس میکردم خیلی آروم شدم. یه نگاه به آسمون انداختم. یعنی اگه نماز بخونم بدبختیام تموم
میشه؟ شاید! چرا تا حالا امتحان نکردم؟ مگه نمیگن خدا مهربونه؟ مگه نمیگن صدای بنده هاشو میشنوه؟ چرا
من شانسمو امتحان نکنم؟

یه راست رفتم سمت اتاقمو بدون لحظه ای مکث چادر نمازو سجاده ی دست نخوردمو از تو کمد درآوردم
بیرون. سجاده رو پهن کردم کف اتاق. چادرم انداختم سرمو شروع کردم. نمیدونم آخرین نمازی که خوندم کی
بود. هیجان داشتم. یه هیجان توام با آرامش!

وسطای نماز بغضم شکست. خدا کمکم کن از این منجلا ب پیام بیرون. کمکم کن!

بعد از اینکه سلام دادم حس کردم روحم تازه شده. ناخودآگاه خندم گرفت. میدونستم الان جو گیر شدم. چند روز
دیگه باز یادم میرفت ولی خوب همینشم غینمت بود. سجاده رو جمع کردم چادرم از رو سرم برداشتم.

تصمیم گرفتم به درسای عقب موندم برسم. فردا باید میرفتم مدرسه. ماهان گفت غیبت امروزمو موجه میکنه به
شرطی که آخرین غیبتم باشه. ولی هم خودش میدونه هم خودم که این داستان ادامه داره!

یک هفته گذشته بود. تا الان هیچ کدوم از نمازام قضا نشده بود ولی نمیدونم چرا حس میکردم حال روحیم هر روز داره بدتر از دیروز میشه. داشتم افسردگی میگرفتم. فکر و حواسم سر جاش نبود و گاهی باید چند بار صدام میزدن تا به خودم بیام. نمیدونستم چه مرگم شده. اشتها هم کم شده بود و هیچی نمیخورد. هر وقت یاد این میفتادم که چه بلایی سرم اومده دلم میخواست کلمو بکوبونم تو دیوار. جوری که مغزم از دهنم بزنه بیرون. کم کم همه داشتن بهم مشکوک میشدن. همش تو خودم بودمو حرف نمیزدم و این برای اطرافیانم که از دست من آسایش نداشتن یه کم تعجب برانگیز بود!

صدای ویز ویز و بولونم یه ریز هوا بود. چون ماهان میدونست وقتایی که ناراحتم و بولون میزنم دیگه مطمئن شده بود یه چیزیم هست. مدرسه هم که اصلا نگم بهتره. آراین همینجوریشم نزده میرقصید دیگه چند وقتیم هست که هوش و حواس ندارم داره کولاک میکنه منو با ضایع کردناش!

رو تختم دراز کشیده بودمو چراغارم خاموش کرده بودم. صدای درو بعدشم صدای زینت به گوشم رسید:

- نیکی پاشو عزیزم شام آمادست.

- اشتها ندارم!

زینت: اشتها ندارم دیگه چه صیغه ای؟ چند وقته چیزی نمیخوری ضعیف میشی!

بی حوصله و کلافه گفتم:

- تو رو خدا ولم کن زینت مطمئنم اگه بخورم برش میگردونم.

زینت همونجور که غرغر میکرد رفت بیرون:

- معلوم نیست این بچه چشه! روز به روزم داره بدتر میشه کسیم نیست لااقل بردش دکتري چیزی....

بقیه حرفاشو نشنیدم. راستم میگفت. اصلا انگار کسی نیست که ببینه چطوری دارم آب میشم. یلدا هم چند باری زنگ زد مثلا دلداریم بده ولی انقدر که گریه کرد که کار برعکس شد و من اونو دلداري میدادم! فقط تو مدرسه میدیدمش که اونم بخاطر بچه ها چیزی نمیتونست بگه. مهنوشم خیلی عادی رفتار میکرد حالا یا چیزی نمیدونست که بعید میدونم یا اینکه داره تو کوچه علی چپ قدم میزنه!

بازم صدای تق تق در بلند شد و ایندفعه ماهان اومد تو. چه عجب یادش اومد منم وجود دارم. انقدر که سرش شلوغه دیگه منو فراموش کرده.

چشمامو باز نکرده بودم ولی از بوی عطرش گواهی داد ماهانه. با تکون خوردن تشک فهمیدم نشسته رو تخت.

ماهان: نیکی؟

جوابشو ندادم. میترسیدم باز زرتی بزنم زیر گریه. باز خودش سکوتو شکست:

- چرا چند وقته اینجوری شدی؟ نه غذا میخوری نه حرف میزنی! درستم که آراین میگفت داره افت میکنه. اشک تو چشمام جمع شد ولی نذاشتم بریزه. فین فین که کردم فهمید دارم گریه میکنم. بریم گردوند سمت خودشو گفت:

- چیه داری پنهون میکنی نیکی؟ مگه همیشه نمیگفتی محرم اسرار منم هان؟ پس چرا چیزی نمیگی؟ انگشتمو کشیدم پشت پلکامو گفتم:

- هیچی!

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

- جهنم نگو! ولی فکر نکن نفهمیدم بعد از اون تولد کوفتی این مدلی شدی!

با ترس زل زدم بهش. وای خدا! نفهمه یه وقت؟ از جاش بلند شد و رفت بیرون درم با شدت بست. میدونستم از دست هر کی بتونم در برم از دست ماهان نمیتونم. آخرشم میفهمه و تازه داستانام شروع میشه. اگه میتونستم یا حداقل از واکنشش خبر داشتم میگفتم. ولی میترسیدم. خیلیم میترسیدم!

- الو؟

پسر: سلام.

صداش آشنا بود ولی نشناختم.

-سلام، بفرمایید!

پسر: نشناختی؟

- از کجا باید بشناسم؟

پسر: من رهامم. همون که یه شب عالی رو باهات تجربه کرد!

یه دفعه خشکم زد. انگار خون تو رگام منجمد شده باشه. همزمان چند تا حس مختلف اومد سراغم. ترس، تعجب، عصبانیت، حرص

! همه بدنم میلرزید و زبونم بند اومده بود.

خندید و گفت:

- چی شد؟ پس افتادی؟

بالاخره فکمو تکون دادمو از ته دلم گفتم:

- تو یه حیوونی! یه آشغال پست فطرت!

بازم خندید و گفت:

- انقدر جوش نزن کوچولو. آدم که با شوهرش اینجوری حرف نمیزنه!

یهو منفجر شدم:

- خفه شو!

یه دفعه لحنش عوض شد و جدی گفت:

- ببین بچه جون زنگ نزدم که هر چی دهنتم دراومد بارم کنی! زنگ زدم بگم اگه میخوای عکسای خوشگل اون شب رویا بیمون پخش نشه بیا کافی شاپ.....!

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کرد. یعنی چی؟ مگه..... مگه ازم عکس داره؟ نکنه بخواد آبرومو ببره؟

سست و بیحال افتادم رو زمین. مطمئنم یه نقشه ای داره. چند تا نفس عمیق کشیدمو هوا رو کشیدم تو ریه هام. خدایا نذار تهمت بی آبرویی بهم زده شه!

بلند شدمو بعد اینکه هول هولکی لباس پوشیدم مخفیانه و بدون اینکه کسی ببینتم از خونه زدم بیرون. یه دربست گرفتمو آدرس کافی شاپو دادم. نزدیک بود. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

با ترس و لرز وارد کافی شاپ شدم. با چشم دنبالش گشتم که دیدم با قیافه ای گرفته و ناراحت زل زده به میز. سنگینی نگاهش که حس کرد سرشو آورد بالا. تا چشمش بهم خورد لبخندی زد و دست تکون داد. با خشم و غضب زل زدم بهشو درحالیکه پاهامو تقریباً میکوبیدم به زمین رفتم سمتش و نشستم رو صندلی روبروش. گفت: نشنیدم!

یه تای آبرومو دادم بالا و گفتم:

- چیو؟

با پرویی تمام گفتم:

- سلامتوا!

یعنیا من تا حالا آدمی به وقیحی این ندیدم. اگه قدرتشو داشتم با دیوار پشت سرش یکیش میکردم! پوزخندی زدمو گفتم:

- من به کسایی سلام میدم که لیاقت داشته باشن!

خیره نگام کرد و گفت:

- پروا!

همون لحظه گارسون اومد بالا سرمون. بدون اینکه از من نظر بخواد دو تا نسکافه و یه کیک سفارش داد. همین که رفت رو بهش گفتم:

- مگه من نسکافه خواستم؟

بی خیال شونه ای بالا انداختو گفت:

- نخوردی خودم میخورم.

نفسمو فرستادم بیرونو زل زدم به آدمای اونجا. نسبتا شلوغ بود. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. ای کاش راز این پسرو میفهمیدم. حس میکردم ذهنش خیلی درگیره. سن زیادی نداشت. شاید بیست یا بیست یک. چرا اون کارو باهام کرد؟ به قیافش نمیخورد آدم بدی باشه ولی.....

انگار قصد نداشت چیزی بگه.

- واسه چی منو کشوندی اینجا؟

گفت:عجله داریا!

با غیض گفتم:

- نکنه فکر کردی اومدم اینجا تا از لحظات با تو بودن لذت ببرم؟ زود تر بنال! من کار و زندگی دارم.

اخماشو کرد تو هم:

- ببین بچه سعی کن با اعصابم بازی نکنی چون اگه عصبانی بشم دیگه چیزی جلودارم نیست. بعدم میشه بفرمایید کار و زندگی شما چیه؟ وزیر وکیلی یا بچت رو گاز مونده؟

بازم همون پوزخند رو صورتم تکرار شد و گفتم:

- شرمنده ریز میبینمت. کار و زندگیم هر چی باشه مطمئن باش بدبخت کردن مردم نیست!

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه دوباره گارسون تشریف آورد و نقش یه مزاحم حرص درآرو به بهتری نحو اجرا کرد. سفارشا رو چید رو میز و رفت. همین که رفت رهام بی مقدمه پرسید:

- براچی ازم شکایت نکردی؟

با تعجب زل زدم بهش. برای این سوالو پرسید؟

گفتم: ناراحتی؟

رهام: معلومه نه! ولی خوب برام جای تعجب داره که چطوری از گذشتی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم:

- زیاد دلتو خوش نکن. غیر ممکنه کسی به من آسیب بزنه ولی آسیب نبینه!

گفت: الان این یه تهدید بود دیگه؟

خونسرد شونمو بالا انداختمو گفتم:

- اسمشو هر چی دلت میخواد بذار!

خندید و گفت:

- ازت خوشم میاد. زبون دراز، شجاع، وحشی و همینطور.....

در حالیکه زل زده بود تو چشمم گفت:

- جذاب!

تا اینجا شم خیلی تحمل کرده بودم. از جام بلند شدم. کیفمو برداشتمو گفتم:

- منو آوردی اینجا این دری وریا رو تحویلم بدی؟!

گوشه ی کیفمو کشید و گفت:

- بشین. همه دارن نگاه میکنن!

محکم کیفمو کشیدمو گفتم:

- جهنم!

بعدم از اونجا زدم بیرون. با عصبانیت تو پیاده رو راه میرفتمو حرص میخوردم. زیر لب هر فحشی که بلد بودم از

همه نوع بارش کردم. داشتم از بغل یه کوچه ی خلوت رد میشدم که یه دفعه دستم کشیده شد تو همون

کوچه. چشمم خورد به رهام. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم با کارش شوکم کرد!

داشتم از زور خشم و ناراحتی میترکیدم. نمیدونم اون همه زور رو از کجا آوردم. با تمام قدرت هولش دادمو از

بغلش اومدم بیرون. بی معطلی دستمو بردم بالا و برای بار دوم خوابوندم تو گوشش. سرشو که از شدت ضربه یه

وری شده بود دوباره به سمتم برگردوند. از چشماش غم میزد بیرون. هیچی نگفتو فقط نگام کرد.

همون لحظه صدای رعد و برق اومد و بارون شروع کرد به باریدن. در حالیکه نفس نفس میزدم بی توجه به خیس شدنمو هوایی که داشت رو به تاریکی میرفت کوبیدم تخت سینشو با بغض جیغ زدم:

- ازت متنفرم عوضی! تو.....تو چطور جرأت کردی؟

چشماشو بستو سرشو انداخت پایین. دوباره با همون صدای بلند و لرزون گفتم:

- چی از جونم میخوای؟ واسه چی اون بلا رو سرم آوردی؟ فکر کردی چون ازت شکایت نکردم هر غلطی که دوست داشتی میتونی بکنی؟ آره؟ نخیر کور خوندی! به خاک سیاه میشونمت. تقاص همه ی کاراتو پس میدی حیوون!

خیلی جالب بود که هیچی نمیگفتو به جیغ و دادای من گوش میکرد. خدا رو شکر هیچکس اون ورا نبود تا این صحنه ها رو ببینه. باید برمینگشتم. فقط اون لحظه داشتم تو دلم نذر و نیاز میکردم ماهان برنگشته باشه. با کیفم محکم کنارش زدمو از بغلش رد شدم. وایسادم بغل خیابونو سریع یه تاکسی گرفتم. آدرس خونه رو دادمو زل زدم به بیرون. قطره های اشک صورت خیسمو خیس تر کردن. راننده که گریه کردنمو دید گفت:

- خانوم طوری شده؟

با لحن خیلی تند و عصبانی گفتم:

- نه آقا شما راتو برو!

بدبخت دیگه جیک نزد. وقتی رسیدیم سریع پولو دادم بهشو پیاده شدم. بلند گفتم:

- خانوم این زیاده.

- بقیش واسه خودت.

با قدمای تند رفتم سمت در و با کلیدم بازش کردم. چشمم که خورد به بی ام و ماهان آهم درامد. حالا جوابشو چی بدم؟ سریع دوییدم سمت عمارتو رفتم تو. شده بودم عین موش آب کشیده. همین که وارد شدم چشمم خورد به خانوم بزرگ که یه کتاب دستش بود و داشت میخوند. اونقدر اعصابم خط خطی بود که برای اولین بار بهش سلام نکردم. انگار اون لحظه همه چیزو باهم قاطی کرده بودم. همش با خودم میگفتم وقتی اون به خودش زحمت نمیده جوابمو بده و باهام حرف بزنه من واسه چی باید بهش سلام کنم؟

دیگه ماهانو یادم رفته بود. رفتم سمتشو کتاب تو دستشو بستم. با اعتراض گفتم:

- چرا کتابو میبندی؟

جلوش زانو زدمو سوالی که خیلی وقت بود عین غده گیر کرده بود تو گلومو پرسیدم:

- چرا هیچوقت جواب سلاممو نمیدی؟

دستشو که سفت یقمو چسبیده بود پس زدمو با بغض گفتم:

- ولم کن ماهان. حالم خوب نیست!

پوزخندی زد و گفت:

- ولت کنم؟ نخیر عزیزم! از این خبرا نیست. اول باید بگی تا الان تو این بارون کدوم گوری بودی؟

کلافه نفسمو دادم بیرونو چیزی نگفتم. داد زد:

- با توام! کری؟

بازم بدون فکر دهنمو باز کردم و گفتم:

- قبرستون! اصلا به تو چه؟

سیلی محکمش باعث شد تا چند لحظه توش شوک باشم. بهت زده سرمو برگردوندم سمت ماهان. سینش با شدت بالا و پایین میرفت. چهره ی سرخ شدش نشون از عصبانیت بی حد و مرزش میداد!

ماهان: قبلا بهت گفته بودم صداتو تو این خونه بالا نبر. بهت اجازه نمیدم تربیتمو ببری زیر سوال!

اگه میشد همونجا های های گریه میکردم ولی غرورم اجازه نداد. دستمو تگون دادم و گفتم:

- برو بابا!

خواستم برم بیرون که دستمو گرفت و پیچوند. پشتم بهش بود و صورتشو نمیدیدم. از درد چشمامو بستمو لبمو گاز گرفتم. صداشو از بغل گوشم شنیدم:

- اگه از این به بعد ببینم، بشنوم یا بفهمم عربده کشی راه انداختیو صداتو گذاشتی رو سرت به راحتی قلم دستتو خورد میکنم پس مواظب رفتارت باش نیکی! شیرفهم شد؟

حرفی نزدم که دستمو بیشتر پیچوند. نفسم تو سینم حبس شد. حس میکردم الانه که صدای شکستن استخوانم بلند شه. آروم سرمو تگون دادم ولی با نامردی فشار دستشو بیشتر کرد و گفت:

- نشنیدم!

آروم گفتم:

- آره!

بعد از یه مکث کوتاه دستمو ول کرد. رفت بیرونو در و محکم کوبوند بهم. از صدای بلندش لحظه ای پلک زدم که همزمان اشکام گونه هامو تر کرد. لعنتی! تا حالا ماهان باهام این مدلی رفتار نکرده بود.

دستم خیلی درد میکرد. جای انگشتاش رو پوستم مونده بود. مطمئن بودم تا چند ساعت دیگه جاش کبود میشه. یه کم ماساژش دادم تا بهتر شه ولی بدتر شد. از پنجره یه نگاه به بیرون انداختم. هنوز داشت بارون میومد. شنلمو برداشتمو رفتم تو باغ. درد دستم هی داشت بیشتر میشد. دیگه داشت طاقتمو طاق میکرد. رفتم سمت حیاط پشتی. نشستم بغل آبشار کوچیکو مصنوعی که بازم کار باباحسین بود.

به درخت پشت سرم تکیه دادمو سرمو گذاشتم رو زانو هام. اینجا دیگه کسی نبود تا صدای گریه کردنمو بشنوه. پس شروع کردم به زار زدن. اونقدر مظلومانه گریه میکردم که دل خودم به حالم کباب میشد. همون لحظه صدای پا اومد. سریع سرمو بلند که چشمم خورد به قیافه مات و مبهوت آراین. چرا من هر وقت میومدم اینجا این پیداش میشد؟

زمزمه کرد:

- نیکی؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

تند تند اشکامو پاک کردم از جام بلند شدم. اوه اوه! فکر کنم اگه لباسامو میچلوندم آب فوران میکرد! آخه یکی به من بگه آدم اگه عقل داشته باشه میاد زیر بارون بشینه رو زمین گریه کنه؟ آراین هنوز داشت با چشمای منتظر منو نگاه میکرد. صدامو صاف کردم و گفتم:

- چیزی نشده!

آراین: دروغ گفتنتم مثل بقیه کارات افتضاحه!

اصلا حال و حوصله کل کل باهاشو نداشتم. خواستم از کنارش رد شم که یهو دستمو گرفت. از شانس نداشته ی من دقیقا جاییو گرفت که درد میکرد.

با جیغی که کشیدم دستمو ول کرد و گفت:

- چی شد؟

از شدت درد خم شده بودمو حتی نفس نمیکشیدم. ای خدا لعنتت کنه ماهان! ببین چه بلایی سر دست نازنینم آورده!

آراین موشکافانه نگام کرد:

- آستینتو بزن بالا.

- واسه چی؟

آراین: گفتم بزن بالا.

اخم کردم و گفتم:

- نمیخواهم! چه کار به دست من داری؟

خیلی ناگهانی اومد سمت من بازو من گرفت و آستین من زد بالا. ساعد من کبودی خیلی کمرنگی داشت.

اخماش رفت تو هم و گفت:

- دستت چرا اینجوریه؟

- ای خدا عجب گیری کردم! خوب تو چی کار داری؟

بعد من سریع از او دور شدم. داشتم میرفتم سمت عمارت که یهو وسط راه خشک شدم. برگشتم سمت آریو گفتم:

- ببینم نکنه امروز پنجشنبهست؟

آریو نیشخندی زد و گفت:

- آره! چیه؟ حوصله تیکه های شهره و شیوا رو نداری نه؟

اووف خدا یعنی واسه من تو بدبختی چیزی کم نداشتی! هر پنجشنبه شب این قوم یزید اینجا جمع میشدن! بخاطر همین از پنجشنبه ها بدم میومد. باید خودمو برای یه جنگ اعصاب دیگه آماده میکردم. در حالیکه دندونامو رو هم فشار میدادم و ناخونامو کف دستم فشار میدادم از پله های پستی عمارت که میخورد به طبقه دوم بالا رفتمو یه راست وارد اتاقم شدم.

حالم داشت از خودم بهم میخورد. سریع لباسامو در آوردمو پریدم تو حموم. بعد از یه دوش کوتاه اومدم بیرونو یه جین مشکی با یه بلوز سفید پوشیدم. بعد از سشوار کشیدن موهام بر خلاف میل درونیم رفتم پایین.

وارد پذیرایی که شدم نگاهها برگشت سمت من. الحمدو!... همشونم بودن. عمه لادنو شوهرش عمو شهرام، عمو مسعود و زن افاده ایش ثریا! دخترای بی شعورشون شیوا و شهره به اضافه ی نامزد شهره پیمان که نا گفته نماند از هر لحاظ پیمان یه سر و گردن از شهره بالاتر بود.

با همشون یه سلام علیک سرد و کوتاه کردم و نشستم بغل یلدا. همه مخصوصا آریو که گریه کردنمو دیده بود داشتن مشکوک منو ماهانو خانوم بزرگو نگاه میکردن. آخه قیافه هر سه تارمون داد میزد یه اتفاقی افتاده.

یلدا آروم بغل گوشم گفت:

- چی شده؟

- دعوا من شد!

یلدا: چرا؟

– بعدا واست میگم.

نگاه غمگینی بهم انداخت. ولی خیلی سریع نگاهشو ازم گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

– چرا قیافت انقدر داغونه؟!

پوزخند تلخی زدمو چیزی نگفتم. سرشو انداخته بود پایینو اصلا نگام نمیکرد. گفتم:

– چیزی شده یلدا؟

بازم بدون نگاه کردن گفت:

نه، چطور؟

– منو خر فرض نکن! چرا همش نگاتو میدزدی؟ امشب چته؟

یهو هول کرد و با تته پته گفت:

– من؟ نه نه! فقط.....یه کم.....چیزه.....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

– خیلی خوب اصلا ولش کن!

چشماشو چند لحظه بست و بعد که باز کرد با ترس خیره موند به یه جا. نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به آرشام که با عصبانیت زل زده بود به یلدا. اونقدر بد نگاه میکرد که به جای یلدا من خودمو خیس کردم! وقتی آرشام سنگینی نگامو حس کرد چشماشو از رو یلدا برداشتو داد به من. لبخند زورکی و مصنوعی زد و بعدم مثل یلدا سریع سرشو برگردوند. ای بابا! این دوتا چرا انقدر مشکوکن؟

هر کی داشت با یکی حرف میزد. یلدا هم که کلا امشب حالش خوب نبود. واقعا تو این جمع احساس میکردم موجودی اضافی بیش نیستم! نگامو دوختم به زمینو تو افکار خودم غرق شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با سقلمه های یلدا به خودم اومدمو سوالی بهش نگاه کردم. وقتی به جمع اشاره کرد و من دیدم همشون زل زدن بهم هول شدمو گفتم:

– چیزی شده؟

باز شهره قاشق نشسته شد و با پوزخند گفت:

– عاشقی نیکی؟ ده بار صدات زدیم. نکنه گوشات مشکل پیدا کرده عزیزم؟

آغاز جنگ را اعلام میکنم!

با خنده ی حرص در آری گفتم:

– هنوز اونی که لیاقت عشق منو داشته باشه پیدا نشده عــــزیزم!

جمع تو سکوت فرو رفته بود. خوبیش این بود که دیگه این دعوای زیر پوستی براشون عادی شده بود!

این دفعه شیوا دهن گشادشو باز کرد و گفت:

– من واقعا نمیدونم تو به چیت مینازی که این آدا اطوارا رو در میاری؟

یواش یواش چهرم جدی شد و ابرو هام چسبید به هم. جالب بود کسی جیکش در نمیومد. همیشه قبل اینکه کار به دعوا و فحش و فحش کاری بکشه آروممون میکردن. ولی ایندفعه خبری نبود.

عین خودش تلخ گفتم:

– اگه مثل شما هر شب از این پارتی و اون پارتی مست و پاتیل جمعم کنن چیزی واسه ناز کردنو آدا اطوار دارم؟

شیوا سرخ شد و ساکت موند ولی شهره سریع از جاش پرید و گفت:

– خفه شو دختره ی هرزه!

عمو مسعود رو به شهره گفت:

– بتمرگ سر جات شَر درست نکن!

مشتمو رو دسته مبل فشار میدادم. از این کلمه نفرت داشتم. اینجوری نمیشد باید جوابشو میدادم تا خالی شم. گفتم:

– من هرزه ام یا تو که شوهر مردمو بر میزنی؟

یهو پیمان با چشمای گرد شده زل زد بهم. شهره ام داشت جolz ولز میکرد. چه حالی میداد وقتی پته هاشو میریختم رو آب.

خانوم بزرگ داد زد:

– نیــــکی!

من نمیدونم تقصیر بنای من بود که دیوارمو انقدر کوتاه ساخت یا تقصیر بقیست که از این دیوار کوتاه سوء استفاده میکنن!

رو به خانوم بزرگ گفتم:

– مگه دروغ میگم؟

زنمو ثریا:

- خجالت بکش نیکی!

هه! من باید خجالت بکشم یا این دوتا عفریطه؟ همشون خوب میدونستن منظورم چیه. پیمان اول نامزد یکی از دوستای صمیمی شهره بود ولی نمیدونم چی کار کرد که میونه پیمان و نامزد سابقش بهم خورد و جدا شدن! بعد از اونم شهره خودشو به زور انداخت به پیمان. آخرم دوست شهره واسه اینکه تلافی کنه همه جا جار زد که بهم خوردن نامزدیش تقصیر شهرست و از اولشم چشمش دنبال پیمان بوده!

دیگه کسی بحثو کش نداد. بعد از نیم ساعت همه به حالت عادی برگشتن ولی من هنوز تو هم بودم.

همون موقع زینت اومد و گفت:

- شام آمادست بفرمایید!

همه بلند شدنو راه افتادن سمت میزی که روش غذاهای رنگ و وارنگ چیده شده بود. اصلا نفهمیدم چی خوردم چون همش نگاه های خصمانه ای رو روخودم احساس میکردم که صد در صد متعلق به شیوا و شهره بود. بعد از کوفت کردن غذا و چایی رفع زحمت کردن و من نفس راحتی از دستشون کشیدم. واقعا انرژی بی نهایتی رو در راه حرص خوردن از دست اینا تلف میکردم!

عد از رفتنشون با خوشحالی راه افتادم سمت اتاقم. وقتی خواستم درو ببندم ماهان نداشت و اومد تو. جلوی لبخندیو که داشت میومد رو لبمو گرفتمو به جاش اخم کردم. بی توجه بهش نشستم رو تختم و مثلاً مشغول مطالعه ی کتابم شدم. اونم اومد نشست رو صندلی میز آرایشمو زل زد بهم. همیشه از اینکه یکی اینجوری بدون حرف نگام کنه بدم میومد. سعی کردم اهمیتی ندم ولی وقتی چند دقیقه گذشتو ماهان بدون هیچ تغییری همونجوری مثل مجسمه نگام کرد کلافه شدم.

با پرویی بهش گفتم:

- خیلی خوب! قبول کردم!

چشمای آبی رنگشو گرد کرد. ووی! وقتی چشماشو اینجوری میکرد مو به تن آدم راست میشد! کافیه برای خواستگاری از یه دختر چشماشو این مدلی کنه. بی پرو بر گرد _____ له رو میده!

ماهان: چیه قبول میکنی؟

لبخند فوق العاده مسخره ای زدمو گفتم:

- عذرخواهیتوا!

خیلی خونسرد یه پاشو انداخت رو اون پاشو گفت:

- کسی عذرخواهی کرد؟

با حرص کتابو کوبیدم زمینو گفتم:

- عذرخواهی نکردنت نشون دهنده ی شعور کمته!

اخم کرد و گفت:

- هوی! باز داری تند میریا. اگر میخواستم عذرخواهی کنم با این طرز رفتار عمر.....

یهو حرفشو قطع کرد و زل زد به دستم. رد نگاهشو که دنبال کردم رسیدم بجای کبودی. اوه اوه! چرا انقدر سیاه شده بود؟

از جاش پرید و گفت:

- این..... این جای دست منه؟

نخیر جای دست عممه! فکر کنم یادش رفته چجوری داشت دستمو له میکرد. با عصبانیت زل زدم بهش و گفتم:

- بعله! جای دست شماست. نکنه فکر کردی خود به خود کبود شده؟

اومد جلو و دست گذاشت رو کبودی. بازم از اون جیغ خوشگلا کشیدم که ترسید.

با تعجب گفت:

- یعنی انقدر درد داره؟

در حالیکه قیافم رفته بود تو هم گفتم:

- آره.

چهرش شرمنده شد. گفتم الان یه معذرت خواهی درست حسابی میکنه. ولی در کمال تعجب گفت:

- با اینکه خیلی سخته از کسی مثل تو عذرخواهی کنم ولی خوب.....

زل زد تو چشمامو خیلی ریلکس و بی تفاوت ادامه داد:

- ببخشید!

چقدر سرد! با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- ماهان!

شونشو انداخت بالا و با خنده زل زد بهم. گفت:

ایندفعه تقریبا جیغ زدم:

- ماماها نان!

ماهان: درد! انقدر جیغ جیغ نکن سرم رفت! الان واست یه مسکن میارم بخوری دردت خوب میشه. کبودیشم فدای سرم!

وای خدا! این دیگہ کی بود؟ آروم گفتم:

- خودم مسکن دارم.

ماهان: مال من قوی تره.

بعد اینکه قرصو داد خوردم با گفتن شب بخیر رفت بیرون. یعنی من حال این بچه پرو رو نگیرم اسمم نیکی نیست! حقا که برادر زادم به خودش کشیده. والا!

چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم ولی خوابم نمیبود. یکی دو ساعت همینجور سر جام وول خوردم ولی فایده نداشت! آخرم کلافه نشستم سر جامو به در و دیوار نگاه کردم. ساعت سه نصفه شب بود که دیگه حوصلم سر رفت و تصمیم گرفتم برم یه دوری تو حیاط بزنم. با اینکه هوا سرد بود ولی کیف میداد. پالتومو تنم کردم از ساختمون زدم بیرون. یه نیم ساعتی واسه خودم راه رفتم تا اینکه خسته شدم. نشستم رو تاپ دو نفره ی گوشه ی باغ. پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونمو گذاشتم روشن.

همینجور زل زده بودم به نا کجا آباد که ناخودآگاه فکر رفت سمت آرین! یه دفعه سیخ نشستم سر جامو با خودم گفتم "چرا باید به اون فکر کنم؟"

جوانی، برای سوالم نداشتیم. خیلی ناگهانی، دلتنگش شده بودم. به دونه خوابوندم تو سر مو گفتم:

- میدونستم آخر خل میشی نیکی!

همین‌جور درگیر بودمو با خودم حرف می‌زدم که یهو با شنیدن صدای بابا حسین که انگار داشت با یکی سلام علیک میکرد از جام بلند شدم. نصفه شبی با کی داشت حرف می‌زد؟ راه افتادم به همون سمتی که صدا می‌ومد. داشت با یه مرد قد بلند چهار شونه که پشتش سمت من بود و چهرشو نمیدیدم صحبت میکرد. یه چمدونم بغل مرده بود. یعنی، کیه؟ اینجا جیکار میکنه؟

بابا حسین: لا اقل یہ خبر میدادی میومدیم دنبالت بابا جان.

همون لحظه ز بنت از خونشون اومد ببر و نو با دیدن اون مرد شوکه و اسباد سر حاش، بعدم با بهت گفت:

- خودتی آقا مهران؟

با شنیدن اسم مهران حس کردم قلبم از تپش افتاد! ————— مهران؟! اینجا؟

از دور بهشون نگام میکردم. جایی وایساده بودم که منو نمیدیدن.

مهران: به! سلام زینت خانوم. آره خودمم. چیه پیر شدم نه؟!

وای خدا خودش بود. چشمامو بستمو دستمو گذاشتم رو قلبم که دوباره بکار افتاده بود و داشت به شدت میزد. وای

چقدر دلم میخواست ببرم بغلشو بگم ددیییییی..... کجا بودیییی؟!

یهو خندم گرفت! همونجور که بی صدا و ریز ریز میخندیدم گریه هم میکردم. نمیدونستم چمه. خوشحالم یا

ناراحت!

مهران: شما برین تو هوا سرده سرما میخورین!

زینت: آقا حداقل بذار تا اتاقت راهنماییت کنم.

خندید و گفت:

– هنوز اتاقمو یادم نرفته! نگران نباشید.

زینت: آخه.....

مهران پرید وسط حرفشو گفت:

– بخدا لازم نیست بیاین. یه وقت بقیه ام بیدار میشن. نمیخوام نصفه شبی زابراشون کنم. هنوز کسی نمیدونه من

اومدم ایران. حالام شرمنده بیدارتون کردم!

بابا حسین رو بهش گفت:

– دشمنت شرمنده پسرم. هر جور راحتی. برو تو که هم هوا سرده هم خسته ای. برو تا فردا استراحت کن هر چیم

لازم داشتی بهم بگو.

مهرانم بعد از تشکر با چمدونش راه افتاد سمت عمارت. بعد اینکه رفت تو منم آروم پشت سرش رفتم تو و دوییدم

سمت اتاقم.

وای خدایا چجوری میخواستم باهاش روبرو بشم؟ عادی؟ یا اینکه باید از بی معرفتیش گله میکردم؟ هه! اونم

چقدر واسش مهمه! اگه مهم بود که ولم نمیکرد. آخرین بار دو سه سال پیش اومد فکر کنم ولی من زیاد نتونستم

ببینمش. رفتم خونه ی عمه لادن تا باهاش روبرو نشم. یعنی چی میشد؟

حس میکردم دیگه خوابم گرفته. با فکر و خیال به پدر تازه از راه رسیده خوابم برد!

دست و پام میلرزید. چی کار کنم حالا؟

رفتم جلو ی آینه و گفتم:

- پس کو اون همه اعتماد به نفست؟ اول یه نفس عمیق بکش بعدم عین یه دختر خوب ولی بیخیال برو پایین خیلی عادی سلام کن بعدشم بشین صبحونتو کوفت کن!

محکم ادامه دادم:

- آره همینه! آورین!

چند لحظه به خودم زل زدم. یه دفعه بادم خالی شد و با لب و لوچه ی آویزون نالیدم:
- نمیتونم!

با حرص کوبوندم تو پیشونیم که آخم در اومد. تو آینه غریدم:

- وحشی!

خودمم به خودم فحش میدادم. ای خدا یه عقل درست حسابی بهم بده.

وسط سر درگمی من در اتاقم باز شد و زینت اومد تو. سلامی کردم و ساکت زل زدم بهش. زینت بعد اینکه جوابمو داد گفت:

- تو که بیداری چرا نمیای پایین؟

با استرس گفتم:

- نمیتونم زینت! آرام و قرار ندارم.

زینت: برای چی دختر خوب؟ باباته، خواستگار نیست اینجوری هول کردی که! درسته که قضیه شما یه کم فرق داره ولی سعی کن خونسرد باشی عزیزم!

لبخندی زدم و گفتم:

- هر چی که شما بگی. بریم.

از اتاق اومدم بیرونو راه افتادم سمت پله ها. آرام آرام میومدم پایین. عمدا این کارو میکردم. دلم میخواست پام به آشپزخونه نرسه. چی میشد الان خونه نباشه؟

"د آخه احمق جون اون تازه چند ساعته رسیده کجا میخواد بره؟"

هر چقدر به آشپزخونه نزدیک تر میشدم ضربان قلبم تند تر میشد. وقتی رسیدم دیدم ماهانو خان داششو خانوم بزرگ دارن صبحونه میخورن. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- سلام. صبح بخیر!

ماهانو در کمال تعجب خانوم بزرگ جوابمو به گرمی دادن ولی اون فقط بر و بر نگام کرد. سرمو انداختم زیر و در حالیکه هنوز تو شک جواب دادن خانوم بزرگ بودم نشستم بغل ماهان. مهرانم بدون اینکه حرفی بزنه به صبحونه خوردنش ادامه داد. بی تــــربییــــت! خدایا تو بگو من چی کار کنم. حالا که خانوم بزرگ زده به سرشو داره ملایمت نشون میده پسرش ذوقمو ترکوندا! اصلا انگار این یارو عاطفه نداره. انگار نه انگار من بچشم. نا سلامتی پوزده ساله منو ندیده. چرا انقدر یخه؟ لعنت!

جوون تر از اونی بود که انتظار داشتم. دور و بر چهل داشت. موهای اطراف شقیش یه کم سفید شده بود. ته ریشم داشت که خیلی به صورتش میومد. خداییش با اینکه سنش پایین نبود ولی جذاب بود. الهی قربو.....

تو دلم سر خودم داد زدم که انقدر احمق و احساساتییم. اون اصلا منو محل نمیده اونوقت من دارم قربون صدقش میرم.

یه دفعه دیدم اشاره ی نامحسوسی به ماهان کرد و بعدم از جاش بلند شد. رو به خانوم بزرگ "با اجازه" ای گفت و رفت. یه چی حدود پنج دقیقه بعد ماهانم پشت سرش بلند شد. شاخکام داشت بکار میفتاد. فکر کنم یه چیزی شده. ولی چی؟ اصلا مهران واسه چی اومده ایران؟ معنی اون اشاره چی بود؟

همونجور که داشتم میخوردمو فکر میکردم صدای خانوم بزرگ باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه و دهنم از حرکت وایسه!

خانوم بزرگ: هر وقت خوردی بیا اتاقم کارت دارم!

با همون دهن پر و چشمای گرد شده یه نگاه به اطراف انداختمو وقتی دیدم کسی غیر از منو خانوم بزرگ اونجا نیست پرسیدم:

- با منین؟

خانوم بزرگ: اولاً با دهن پر حرف نزن. دوماً به نظرت کس دیگه ای اینجا هست؟ یا اینکه فرض کردی دارم با دیوار حرف میزنم؟

- نه آخه.....هیچی هیچی. الان میام.

سرشو تکیه داد و رفت. قند داشت تو دلم آب میشد بشکه بشکه! اولین بار بود که این اتفاق میفتاد. از ذوقم چایی پیرید تو گلوמו شروع کردم به سرفه کردن. همون لحظه زینت اومد تو آشپزخونه و وقتی دید در آستانه خفه شدنم دوید سمتمو با تموم قدرت کوبید پشتم. یا امام زمان! دستش عین گرز رستم میمونه.

هنوز جای اولین ضربش از سوزش نیفتاده بود که دومی محکم تر فرود اومد رو گردن بیچارم. از اونجایی که بنده
یه کمی شل و وارفتم سرم خیلی شیک و مجلسی فرو رفت تو کاسه مربا!

زینت: اِوا خاک به سرم!

در حالیکه داشت به صورت مربایی من میخندید بردم سمت شیر آب و شروع کرد به شستن صورتم.

زینت: ببخشید مادر از ترسم محکم زدم.

- بعهله!

زینت با سعی در کنترل خندش گفت:

- درد میکنه؟

- نععه!

زینت با تعجب گفت:

- حالت خوبه؟

- بع...-

یهو حرفمو قطع کردم با هیجان گفتم:

- وای زینت نمیدونی چی شد!

اونم با کنجکاوی گفت:

- چی شده؟

- خانوم بزرگ بهم گفت بیا اتاقم کارت دارم!

زینت: خوب؟

- هیچی دیگه همین!

یه چند لحظه بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. فکر کنم زینتم پی برد دارم دیوونه میشم.

- اصلا ولش کن من رفتم. بابای!

سریع از جام پریدمو دوییدم سمت اتاق خانوم بزرگ که همین طبقه اول بود. بخاطر پا دردش نمیتونست پله ها رو

بره بالا. وقتی رسیدم به در اتاقش اول چند تا نفس عمیق کشیدمو بعدم چند تا ضربه به در زدم. با صدای

بفرماییدش رفتم تو. ایول! چه اتاق باحالی! وسایلی اتاقش شامل یه کتابخونه ی بزرگ، یه کمد، آینه قدی و یه تخت خوشگل و سلطنتی میشد. یه دیوارش تماما پنجره بود و منظره ی باغ رو به نمایش گذاشته بود. خودش رو تخت نشسته بود و یه کتابم دستش بود. نزدیکش که شدم به صندلی بغلش اشاره کرد و گفت:

– بشین.

نشستمو سوالی نگاش کردم. کتابشو داد دستمو گفت:

– بخون!

وااا! یعنی چی؟ کارش این بود؟ یه نگاه به کتاب انداختم. حافظ بود.

خودش رو تخت دراز کشید و چشماشو بست. وقتی دید نمیخونم گفت:

– نمیخوای شروع کنی؟

شونه ای بالا انداختمو شروع کردم به خوندن. همیشه از صدام خوشم میومد. بچه ها میگفتن استعداد خوانندگیو دارم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که گفت:

– کافیه.

کتابو بستمو نگاش کردم. چقدر غمگین شده بود. آهی کشید و در حالیکه زل زده بود تو چشمام گفت:

– صداتم عین صدای مادرته!

چه عجب!!! بالاخره یکی یه چیزی از ننه ی ما گفت. دیگه داشتم شک میکردم اصلا مادری دارم آیا؟

وقتی نگاه متعجبمو دید ادامه داد:

– اونم همین قدر خوش صدا بود. همین قدر شر و شیطون. کسی از دست شیطنتاش در امان نبود. ولی وای به حال موقعی که چیزی ناراحتش میکرد. دقیقا مثل تو میرفت تو خودش!

دیگه چشمام گرد تر از این نمیشد. اینا رو از کجا میدونه؟ یعنی انقدر ساره رو میشناخته؟ دیدم حالش هی داره بد تر میشه. رنگش شده بود عین گچ دیوار. دستشو گذاشت رو قلبشو با نفس نفس گفت:

– قر..... قرصامو..... از کشو..... ب..... بده.

سریع و با ترس قرصاشو در آوردمو تند تند گفتم:

– کدومو بدم؟

گفت: زر...زرده.

سریع یه دونه درآوردمو گذاشتم تو دهنش. چند دقیقه که گذشت بهتر شد. گفتم:

- الان حالتون خوبه؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

- میتونی بری.

دلم میخواست بیشتر از ساره بگه ولی دیگه موندنو جایز ندونستم. آروم بلند شدمو اومدم بیرون. یه جوری ازش حرف میزد انگار بزرگش کرده.

شونه ای بالا انداختمو زمزمه کردم:

- کسی چمیدونه، شاید واقعا بزرگش کرده!

وقتی رفتم بالا و داشتم از بغل اتاق ماهان رد میشدم صدای بحث مهران و ماهان باعث شد سرجام وایسمو گوشمو بچسبونم به در. اهل فال گوش وایسادن نبودم ولی اون لحظه فوضولیم بدجور گل کرده بود.

مهران: من نمیذارم با زندگیش بازی کنید!

صدای کلافه ماهان بلند شد:

- انقدر منو با اونا جمع نبند! من خودمم مخالفم. ولی چاره ای نیست. مجبورن! میدونی هر روز چقدر آدم به دست اونا نابود میشه؟

مهران: هرچی! من نمیذارم. راهای دیگه ایم واسه گیر انداختنشون هست. اصلا تو چرا زود تر بهم نگفتی؟

ماهان: ای وای! به پیر به پیغمبر من خودمم تازه فهمیدم. هیچی دست من نیست چرا نمیفهمی؟ این چیزا رو باید به مسعود بگی!

مهران: مسعود که.....

زینت: نیکی جان؟ بیا پایین یلدا اومده.

یعنی اون لحظه دلم میخواست مخ یلدا رو دیوار پخش کنم که انقدر بی موقع اومد. آهههه!

به اجبار رفتم پایین ولی با ذهنی مشغول.هیچی از حرفاشون نفهمیدم.اصلا داشتن در مورد چی حرف میزدن؟ با زندگی کی داشت بازی میشد؟ مهم تر از همه اینکه این موضوع ربطی به من داشت یا نه؟

چشمم خورد به یلدا رو که نشسته بود رو مبل و زل زده بود به روبروش.معلوم نبود فکرش درگیر چیه.به یاد اون موقع ها که سر به سرش میذاشتم خیلی یهوپی پریدم جلوش و یه جیغ بنفش کشیدم.با این کارم از جاش پرید و دستشو گذاشت رو قلبش.زمزمه وار نالید:

- یعنی من یه روزم از عمرم مونده باشه تلافی همه ی این مسخره بازیاتو سرت در میارم!

- آدم این حرفا نیستی!

یلدا:برا اینکه فرستم!

- زرشک!

همون موقع زینت با یه سینی چایی اومد و به جفتمون تعارف کرد.وقتی چاییو برداشتیمو تشکر کردیم زینت رفت.یلدا همونجور که داشت میخورد پرسید:

- چه خبر؟

- خبر خاصی که نیست ولی.....چرا یه خبری هست!

یلدا:چی؟

- دایی جونت برگشته ایران!

یه دفعه یلدا چایی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.خیلی ریلکس پامو انداختم رو پای دیگمو گفتم:

- خفه نشی حالا!

با چهره ای سرخ و بهت زده گفت:

- دروغ میگی!

-مرگ تو!

یلدا:کی اومد؟

- دیشب.ما هم خبر نداشتیم.

لبخندی نشست رو لبشو گفت:

- چه باحال!

- اصلاً با حال نیست. نیومده بدجور چزوندم!

یلدا: پاشو بریم تو باغ واسم تعریف کن.

موافقتمو اعلام کردم با هم رفتیم تو باغو شروع کردیم به قدم زدن. در همون حال همه چیزو واسش تعریف کردم. بعد از تموم شدن صحبتام چند دقیقه ای سکوت کرد. باز قیافش رفته بود تو هم. خیلی بی مقدمه پرسید:

- راستی میخوای چی کار کنی؟

- چیو؟

آروم گفت:

- همون قضیه رو.

منظورشو فهمیدم. اون حس سرخوشیو که از صبح داشتمو دلیلشو نمیدونستم پرید و به جاش همون حس افسرده بودن گریبانمو گرفت. برای چند ساعت همه چیز یادم رفته بود ولی یلدا باز به یادم آورد که چه بلایی سرم اومده.

لحتم کمی ناراحت و عصبی شد:

- نمیدونم. چی کار میتونم بکنم؟

کمی من من کرد و گفت:

- ببین نیکي..... راستش خوب..... چجوری بگم..... با این اتفاقی که افتاد اگه بخوای در آینده ازدواج کنی به مشکل میخوری. خودت بهتر میدونی کمتر کسی پیدا میشه که بتونه با همچین چیزی کنار بیاد. تو میتونی عمل کنی. با یه عمل همه چی درست میشه. موافقی؟

حرفاشو از سر دلسوزی میزد ولی نمیدونم چرا بهم برخورد! انقدر ناراحت شدم که باز بغض گلومو گرفت. سرمو گرفتم بالا تا اشکی که تو چشمم جمع شده بود نریزه.

یلدا: نیکي؟

- هوم؟

یلدا: ناراحت شدی؟

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- نه.

یلدا خواست چیزی بگه که دستمو آوردم بالا و گفتم:

- ببین یلدا اولاً من هیچوقت ازدواج نمیکنم چون میدونم آدم ازدواج نیستم. دوما فرض کن خواستم عمل کنم. پولم کجا بود؟

یلدا: اون که مشکلی نداره. منو آرشام بهت کمک میکنیم.

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پایین. اومد جلو و بغلم کرد. با بغض گفت:

- نیکی هیچوقت یادت نره خیلی دوست دارم! اگر..... اگر.....

ازم جدا شد و چند تا نفس عمیق کشید تا بغضشو قورت بده.

- اگر چی؟

یلدا: هیچی ولس کن!

بعدم دویید سمت عمارت. چرا همچین کرد؟ چش شد یه دفعه؟ پوففف!

رو به آسمون گفتم:

- خداوندا..... من چه گناهی به درگاهت کردم که این فک و فامیل خل و چلو گذاشتی تو دامنم؟

کلافه و عصبی پامو میکوبیدم رو زمین. سرم داشت منفجر میشد. انگشتامو گذاشتم رو شقیقه هامو یه کمی ماساژشون دادم بلکه آروم سرم آروم شه. حس میکردم دارن رو مخم میرقصن!

خانوم کریمی: صولت؟

بلند شدمو گفتم:

- بله؟

کریمی: برو تو اتاق خانوم مهدوی.

نفسمو محکم فرستادم بیرونو گفتم:

- چشم!

تقه ای به در زدمو وارد شدم.

- سلام خانوم.

از پشت عینک نگاهی بهم انداختو گفت:

- سلام، بشین.

نشستم رو صندلی روبروش. میدونستم میخواد درباره چی باهام حرف بزنه. بخاطر همین وقتی شروع کرد زیاد تعجب نکردم:

- این چه وضعیه صولت؟ نمرات چرا انقدر اومده پایین؟

چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم. آخ خدا من الان به این چی بگم؟

مهدوی: تو یکی از بهترین دانش آموزای مدرسه بودی. همه به نمره هات غبطه میخوردن. واسه چی انقدر افت کردی؟

جوابی نداشتم بهش بدم بخاطر همین سکوت کردم. بلند شد و اومد نزدیکم نشست. ادامه داد:

- حرفی نداری بزنی؟

با صدایی که به زور از گلویم بلند شد گفتم:

- یکم بهم فرصت بدین جبران میکنم. فقط یه خواهشی داشتم..... فعلا به خانوادم چیزی نگین خانوم مهدوی.

کمی نگام کرد و گفت:

- رو حرفت حساب میکنم. ولی صولت، اگه این وضع ادامه پیدا کنه مجبور میشم با عموت یا مادر بزرگت صحبت کنم.

یه کمی نصیحت کرد و حرف زد منم با بی حوصلگی گوش دادم. بعد از اینکه خوب فکشو جنبوند بهم اجازه ی مرخص شدن داد. از خدا خواسته زود از دفترش زدم بیرون. آبروریزی بدتر از این؟ لعنت به شانس گند من. ای کاش امروز یلدا بود ولی چون حالش بد بود نتونست بیاد.

داشتم میرفتم سمت کلاس که یه دفعه آراین جلوم سبز شد و گفت:

- تعطیل شدی صبر کن من میرسونمت. امروز کسی نمیتونه بیاد دنبالت.

- پس آرشام.....

نذاشت حرفم تموم شه و گفت:

- امروز کلاس داشت.

عجب! مطمئن بودم آرشام هیچ روزی این ساعت کلاس نداره اما.....

حس شیشمم یکمی وول خورد و گفت "مشکوکه!"

آخه یلدا دیروز خوب بود چی شده یه دفعه ای حالش بد شده؟ آرشامم که این موقع همیشه وقتش آزاد بود.

با تکون دست آراین جلو چشمم از فکر اومدم بیرون.

آراین: کجایی؟

- همین جا. ماشینتو کجا پارک کردی؟

- خیابون پشتیه مدرسه.

- باشه. فعلا!

راه افتادم سمت کلاس. اونروز به هر چیزی فکر کردم غیر درس. همش ذهنم درگیر بود. اتفاقاتی که تو این چند روز افتاده بود زندگیمو بهم ریخته بود.

با خوردن زنگ کیفمو برداشتمو از مدرسه زدم بیرون. آخی! دیگه حوصله ی جو مدرسه رو نداشتم. یادش بخیر یه موقعی مدرسه بهترین لحظاتو واسم رقم میزد ولی حالا.....

آراین تو ماشینش منتظر نشسته بود. وقتی سوار شدم راه افتاد. یه جوری بودم. همش با دسته ی کیفم ور میرفتم. نمیدونم چرا ولی حس میکردم معذبم. نه من چیزی میگفتم نه اون. همین سکوت داشت حالمو بدتر میکرد. سرم پایین بود و مشغول فکر کردن بودم که حس کردم ماشین وایساد. متعجب سرمو آوردم بالا که دیدم گوشه ی خیابون پارک کرده. سرمو برگردوندم سمتشو پرسیدم:

- چیزی شده؟

جدی خیره شد بهم و گفت:

- چته؟

- هان؟

آراین: درسته قبلا با تخس بازیات بدجور رو اعصابم یورتمه میرفتی ولی بازم اون نیکی و به اینی که الانم بغلمه ترجیح میدم!

قلبم داشت تو دهنم میزد. وای چی داشت میگفت این؟ یه حس خاصی بهم دست داد از حرفش. قشنگ میتونستم حس کنم صورتم از هیجان سرخ شده. گرچه حرف خاصی نزد ولی نمیدونم چرا همچین شدم! پوزخندی زد و ادامه داد:

- بیا! اون نیکی که من میشناختم الان باید با جفتک میومد تو صورتم نه اینکه سرخ و سفید شه!

لبامو از حرص بهم فشردمو قبل اینکه باز ضایع بازی در بیارم غریدم:

– فقط برو خونه همین!

چند لحظه ای زل زد بهمو چیزی نگفت. بدون توجه به نگاه چشمامو دوختم به بیرون. نفسشو فوت کرد و راه افتاد. وقتی رسیدیم با یه تشکر خشک و خالی پیاده شدمو در ماشینشو تقریبا کوبیدم به هم تا دلم خنک شه! زنگو زدمو بعد از باز شدن در رفتم تو. مهران و ماهان شال و کلاه کرده بودنو داشتن میرفتن بیرون. سلامی کردم که فقط ماهان جواب داد. از دست این کم محلیای مهران بی نهایت حرص میخوردم.

بلند و جوری که بشنوه گفتم:

– یادمه وقتی ابتدایی بودم هر وقت انشامون درباره ی پدر مادر بود برگم سفید میوند. بس که حضورشون تو زندگیم پر رنگ بود من میموندم چی بنویسم!

جفتشون خشک شدن. مهران که پشتش بهم بود با قیاقه ای عصبانی برگشت و همچین خیز برداشت سمتم که جیغی کشیدمو پشت ماهان قایم شدم.

زیر لب غرید:

– گستاخ!

بازم کم نیوردمو گفتم:

– وقتی پدر مادری نداشتم تربیتم کنن بایدم گستاخ باشم!

اومد ماهان و کنار زد و دستشو بلند کرد بزنه که با صدای بلند ماهان انداختش پایین:

– مهـــــران!

مهران برگشت سمتشو نگاهش کرد. گفت:

– چیه؟

ماهان: این کارا یعنی چی؟

با عصبانیت گفت:

– باباشم دوست دارم هر کاری خواستم باهاش بکنم تو چه کاره ای؟

ماهان پوز خندی زد و گفت:

– همون موقعی که گذاشتی رفتی و ککتم نگزید این بچه تکلیفش چی میشه باید یادت میومد باباشی!

از اونجایی که حرف حساب جواب نداره مهران چیزی نگفت و با خشم رفت سمت ماشین ماهان.

ماهان رو بهم گفت:

- برو تو فقط بلدی شر درست کنی.

چون ازم دفاع کرده بود چیزی بهش نگفتمو عین دختر خوب به حرفش گوش کردم.

- تو رو خدا بگو دیگه.

کلافه نگاهشو از پرونده ی جلوش گرفت و گفت:

- وای نیکی دیوونم کردی. چند بار بگم؟ یه مشکلی واسه شرکت پیش اومده بود بخاطر همین برگشت.

- تو این چند سال یه عالمه مشکل واسه شرکت پیش اومده. مگه هر دفعه مهران زندگیشو ول کرده اومده اینجا؟

ماهان: این دفعه حاد تر بود.

- منم که گوشام دراز!

ماهان: شک داشتی؟

- خیلی بی ادبیا! تا نگی چرا اومده ایران ولت نمیکنیم. زود تند سریع، بگو!

از جاش بلند شد و اومد سمتم. با جیغ گفتم:

- بخدا من از اینجا بیرون نمیرم.

خیلی راحت از جا بلندم کرد و از اتاقش انداخت بیرون بعدم در و بست. با مشت کوبیدم به در و بلند گفتم:

- بالاخره من از کارای شما سر در میارم. حالا ببین عمـــــــــــــــــــــو جـــــــــــــــــــــون!

برگشتم برم که چشمم خورد به مهران. رو مبل نشسته بود و با لبخند به حرکات من نگاه میکرد. ولی همین که

برگشتم سمتش لبخندشو خورد و به جاش اخم کرد. تو دلم بهش خندیدمو گفتم "هه هه! مچتو گرفتم!"

مثل خودش اخم کردم و رفتم سمت پاتوق همیشگیم یعنی اتاقم! میخواستم به حرفی که به خانوم مهدوی زدم

عمل کنم. دیگه خیلی داشتم گند میزد. گرچه این اواخر اصلا دل و دماغ درس خوندن نداشتم ولی چاره ای

نبود. امکان داشت به ماهان حرفی بزنه اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

وسط درس خوندن هی فکرم میرفت سمت مهران. آخرم نفهمیدم چرا اومده ایران. خیلی مشکوک بودن. معمولا

آدم کنجکاو نبودم ولی نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست از این موضوع سر در بیارم.

بعد از نماز طبق معمول شروع کردم به دعا و التماس که شاید از این وضع نجات پیدا کنم ولی چجوریشو نمیدونستم!

دروغ_____!

آه چرا و زهرمار! ای خدا دارم دیوونه میشم! یکی بهم کمک کنه!

یه دفعه بلند زدم زیر خنده. منو عشق؟ بابا با من از این شوخیا نکنین. قلب من ضعیفه طاقت این شوخیای بی مزه رو نداره!

رو به آینه به تصویر خودم گفتم:

چرا نداره؟ قیافه رفت تو هم و لب و لوچم آویزون شد. حالا با عاشق شدن کنار میایم ولی معشوقو چه کنیم؟ آخه کی باورش میشه من عاشق کسی شده باشم که همیشه سایه شو با تیر میزدم؟ خدا خفت کنه آرین ببین چه به روز من آوردی؟

پیدا کردن ربه نه دکانال تلگرام @niceroman.ir
آدرس سایت niceroman.ir

دیگه مغزم داشت میپوکید از بس فکر کرده بودم. چشمم خورد به تقویم رو میز تحریرم. وای داشت گریم میگرفت. بازم پنجشنبه! لعنت بر امواتتون! همین دو سه روز پیش همشون اومده بودن واسه دیدن مهران. به زور تحملشون کردم ولی بازم.....

تصمیم گرفتم اصلا نرم پایین و بمونم تو اتاقم. آره اینجوری بهتر بود. میرفتم که چی میشد؟ میشستم و نگاهای تحقیرآمیز و تیکه های بی دلیلشونو به جون میخریدم؟

شروع کردم با کتاب و اینترنت و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه خودمو سرگرم کردن. یکی دو ساعتی گذشت و هوا تاریک شد. همچنان سرم تو لپ تاپ بود که با شنیدن صدای داد از پایین قلبم وایساد. ای وای چی شده؟ از جام پریدمو در اتاقم باز کردم و سریع رفتم بیرون. پله ها رو دو تا یکی کردم رفتم پایین ببینم چه خبره. دیدم همه جمع شدنو با تعجب به چهره ی قرمز و فوق العاده عصبانی عمو مسعود نگاه میکنن.

رو به ماهان داد زد:

- پس این دختره ی

چشمش که به من خورد حرفشو قطع کرد. دهنمو باز کردم و گفتم:

- س.....

یه لحظه حس کردم دندونام خرد شد! دستمو گذاشتم رو صورتمو مات و مبهوت زل زدم بهش. همه با چشمای گرد شده ما رو نگاه میکردن یه دفعه عین آتشفشان منفجر شد و صدای دادش چهار ستون بدنمو لرزوند:

- میدونستم بالاخره حرومزادگیتو ثابت میکنی! از اون مادر هرزه معلومه یکی مثل تو بار میادا!

با دهن باز چشمای ناباور نگاش کردم. چی داشت میگفت؟

عمه لادن با اعتراض گفت:

- مسعود این حرفا چیه میزنی؟

بدون توجه به اونا چند تا عکس پرت کرد تو صورتمو گفت:

- این عکسا چیه؟ تو تو بغل این مرتیکه چه غلطی میکنی؟

مثل کسایی که کاراشون دست خودشون نیست رو زانو هام نشستمو یکی از عکسا رو بلند کردم ولی ای کاش بلند نمیکردم! انگار به چشمام اعتماد نداشتم. چند بار باز و بستشون کردم ولی..... درست میدیدم. بالاخره زهرشو ریخت!

عمو مسعود: اصلاً کی تضمین میکنه تو بچه ی مهران باشی؟ از کجا معلوم دختر یکی از همونایی نباشی که مامانت هر شب باهاشون بود؟

ماهان با داد گفت:

– داداش!

قلبم میسوخت. نفس کم آورده بودم. چشمم عکسای رو که مربوط به بدترین شب زندگیم میشد میدید و گوشام حرفای تلخ تر از زهر عمو میشنید:

– تو واسه صولتا ننگی، ننگ! باید گورتو از این خانواده گم کنی تا بیشتر از این بی آبرویی به بار نیوردی!

صدای شکستنمو به وضوح شنیدم. شکستن قلبم، غرورم، شخصیتم همه چیزم! همه چیزم زیر سنگینی حرفای این مرد له شد. مات شده از پشت پرده ی اشک زل زده بودم به عکسا. شب تولد، اون روزی که منو کشوند کافی شاپ حتی اون لحظه ای که تو اون کوچه ی خلوت بغلم کرد! هه! میدونستم یه نقشه ای داره. نقششم خوب گرفت!

همه داشتن با تعجب و حیرت به اون عکسای شرم انگیز نگاه میکردن. ماهان وقتی چشمش افتاد به اون عکسا با ناباوری سرشو بلند کرد و زل زد بهم. حس خفگی بهم دست داد. بغض تو گلویم لحظه به لحظه بزرگتر میشد و راه نفسمو بسته بود. همه با نگاهای مختلف آزارم میدادن. همه ی اون نگاهها یه طرف نگاه آرین یه طرف!

صدامو گم کرده بودمو نمیتونستم چیزی بگم. ای کاش اون لحظه زمین باز میشد تا یه جوری خودمو گم و گور کنم. پوزخند رو لبای شهره و شیوا وجودمو آتیش زد. اشکام بی محابا میریخت رو صورتم. ای کاش مجبور نمیشدم این خفتو تحمل کنم. همه همونجور سر جاشون خشک شده بودن که ناله ی خانوم بزرگ توجه همه رو به اون سمت جلب کرد:

– قلبم!

بعدم افتاد زمین. همه سمتش هجوم بردن. همونجور که رو زمین نشسته بودم به حلقه ی جمع شده دور خانوم بزرگ چشم دوختم. دیگه نمیتونستم فضای اونجا رو تحمل کنم. یه دفعه از جام بلند شدمو از اونجا زدم بیرون. شروع کردم به دویدن. نمیتونستم دارم کجا میرم. فقط میدویدمو گریه میکردم.

نمیدونم چقدر دویدم که حس کردم دیگه نمیتونم ادامه بدم. خم شدمو با زانو اومدم رو زمین. یه دستم کف زمین بود و دست دیگم از شدت کمبود اکسیژن به لباسم چنگ میزد. از شانس بدم تو یه جای خلوت بودم که پرنده پر نمیزد. داشتم خفه میشدم. ای کاش اسپریم پیشم بود. داشتم جون میدادم که صدای ماشینو بعدم صدای یه پسره رو شنیدم:

– آه! خورشید کمک نمیخواهی؟

صدای پسر دیگه ای رو شنیدم که آروم میگفت:

- رامین ولش کن بیا بریم!

سرمو که چرخوندم سمتشون که با دیدن صورت خیس و کبود شده از بی نفسیم وحشت کردن.

یکیشون با نگرانی گفت:

- خانوم حالت خوبه؟

اونی که راننده بود پیاده شد و همونجور که با عجله میومد سمتم به اون یکی گفت:

- این که بچست!

همین که خواست چیز دیگه ای بهم بگه طاقتم تموم شد و از حال رفتم.

چشمامو آروم باز کردم ولی با نوری که میزدشون دوباره پلکامو بستم. متوجه شدم ماسک اکسیژن رو صورتمه. صدایی از بغلم شنیدم:

- اِ بهوش اومدین؟

قبل اینکه بتونم بهش بگم چراغو خاموش کنه رفت بیرون. آه تف تو ذات!

یه کم که گذشت چشمام کم کم به نور عادت کرد و تونستم کامل بازشون کنم. یه نگاه به اینور اونور کافی بود تا بفهمم بیمارستانم و همه چیز یادم بیاد. چشمام داشت آماده ی گریه میشد که ماهان اومد تو. از دیدنش شوکه شدم. زبونم اومده بود و فقط داشتم نگاش میکردم. بدون اینکه بهم نگاهی بندازه رفت سمت پنجره ی اتاقو زل زد به بیرون. اونقدر قیافش داغون بود که ترسیدم یه وقت بلایی سر خانوم بزرگ اومده باشه ولی جرأت اینکه چیزی بگمو نداشتم. یه چیزی حدود یه ربع گذشت که اومد سمتمو سوزن سرمو از دستم کشید بیرون. بعدم خیلی کوتاه گفت:

- واست لباس آوردم. بپوش پاشو بریم.

خیلی ضعف داشتم و به زور تونستم سرپا وایسم و لباسامو تنم کنم. از اتاق که رفتیم بیرون چشمم خورد به همون پسر دیشبیه. همونی که راننده بود.

ماهان جلوش وایساد و خیلی گرم و صمیمی بهش گفت:

- واقعا ممنون فرزاد جان لطف کردی!

لبخندی زد و بعد از نگاهی به من گفت:

- وظیفه بود!

بعدم بهم گفت:

- حالتون که خوبه؟

خیلی سرد گفتم:

- بله ممنون.

اونقدر حالم خراب بود که اصلا توجهی نکردم اینا همدیگرو از کجا میشناسن. بی توجه به من مشغول خوش و بش بودن. وقتی دیدن با حالت کلافه و عصبی منتظر تموم شدن صحبتاشون هستم بالاخره دست برداشتن! ماهان باز خودش راه افتاد و منم مثل اردک دنبالش. ماشینشو بیرون از بیمارستان پارک کرده بود. بعد اینکه سوار شدیم با سرعت تقریبا بالایی راه افتاد. دیگه نتونستم تحمل کنم با صدای لرزونی پرسیدم:

- خانوم بزرگ چی شد؟

ماهان: سخته رو رد کرده!

نفس راحتی کشیدم که طوریش نشده. زیر چشمی بهش نگاه کردم. با اخم مشغول رانندگی بود. یه لحظه با فکر به اینکه ممکنه ماهان اون عکسا رو باور کرده باشه تنم لرزید. ولی رفتاراش داشت اینو ثابت میکرد. تا رسیدن به مقصد فقط سکوت بود که فضای سنگین بینمونو پر میکرد.

وقتی رسیدیم گفت:

- تو برو من میرم بیمارستان.

- پیش خانوم بزرگ؟

سرشو به نشونه مثبت تکان داد. بدون فکر گفتم:

- میشه منم بیام؟

یهو یادم افتاد وضعیت چجوریه و حضورم میون اون جمع تقریبا غیر ممکنه. تند گفتم:

- خدا حافظ.

بعدم از ماشین پیاده شدمو راه افتادم سمت خونه.

قطرات سرد آب رو سر و بدنم میریخت و باعث میشد لرز کنم ولی همچنان زل زده بودم به آیینہ ی
روبروم.چشمام شده بود دو تا کاسه ی خون.نمیدونم چرا صداش یه ریز تو سرم زنگ میزد.

"تو برای صولتا ننگی، ننگ!"

"میدونستم بالاخره حرومزادگیتو ثابت میکنی"

"تو بغل این مرتیکه چی کار میکنی؟"

"باید گورتو از این خونواده گم کنی"

دستمو گرفتم جلو دهنم تا صدای حق هقم نره بیرون.دلم یه فضای آزاد میخواست واسه ضجه زدن.دیگه
نمیتونستم تحمل کنم.دوش آبو بستم و حولمو تنم کردم.از حموم رفتم بیرون و از تو کمدم یه شلوارو پالتو و شال
در آوردم.اصلا بهشون نگاه نکردم ببینم چه شکلی و چه رنگین! فقط میخواستم برم.سریع تنم کردم بی سر صدا
زدم بیرون.خدا رو شکر کسی نبود.فکر کنم زینتو بابا حسینم رفته بودن بیمارستان.به آژانس زنگ زدم یه
ماشین واسه بهشت زهرا گرفتم.

جلوی در منتظر وایسادم تا ماشین بیاد.نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره یه پراید مشکی رنگ جلوم ترمز
کرد.سریع سوار شدم و مقصدمو گفتم.بعدم سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم.سرم داشت منفجر
میشد.اونقدر گریه کرده بودم که چشمام باد کرده بود و قرمز قرمز شده بود.راننده ام داشت مشکوک نگام میکرد
ولی اهمیتی ندادم.بذار نگاه کنه.

وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم پیاده شدم.آروم راه افتادم سمت سنگی که زیرش بابابزرگم خوابیده
بود.وقتی فوت شد شیش سالم بود.یه چیزایی ازش یادمه.

بغل قبرش نشستم.اشکام دوباره سر خورد رو گونه هام.

- سلام آقا جون.خوبی؟ من که اصلا خوب نیستم.اتفاقا خلیلم حالم بده.توام دیدی پسرت چه حرفایی بهم زد؟
توام شنیدی؟ آره؟ شنیدی صدای خرد شدنمو؟ نمیدونم چرا هرچقدر گریه میکنم بغضم خالی نمیشه.همش حس
میکنم دارم خفه میشم.چجوری بهشون بگم من اونی که فکر میکنن نیستم؟ چجوری بهشون ثابت کنم اون عکسا
دروغه؟ چرا هیچکس منو باور نداره؟ چرا انقدر بدبختم؟ تا کی بکشم؟ من فقط شونزده سالمه.ولی ببین چجوری
شدم.ببین چقدر داغونم.

صدای بلند گریه اونجا رو برداشته بود.با پشت دست اشکامو پاک کردم سعی کردم جلوی حق هقمو بگیرم ولی
نمیشد.همون موقع چشمم خورد به قیافه بهت زده ی آرین که از فاصله ی نسبتا دوری داشت منو نگاه
میکرد.همه میدونستن آرین عاشق آقاجونه و حداقل هفته ای یه بار میاد سر خاکش.

یواش یواش تعجب تو چهرش جاشو به عصبانیت و خشم داد.سریع عقب کرد و خواست بره که بلند صداش زدم:

- آریــن!

وایساد ولی برنگشت. بلند شدمو دوییدم سمتش. جلوشو وایسادمو نگاش کردم. اخمی کرد و سرشو انداخت پایین. با صدای لرزونی گفتم:

- تو هم حرفای باباتو قبول داری؟

نفساش بلند و کلافه بود. دستشو کنار بدنش مشت کرده بود و معلوم بود به زور داره خودشو کنترل میکنه. دوباره گفتم:

- آره؟

پوفی کرد و گفت:

- برو کنار نیکی!

نمیدونم چرا میخواستم بهش بگم که دارن در موردش اشتباه میکنن. نمیدونم چرا انقدر مهم بود که اون دربارم چی فکر میکنه. دوست نداشتم ذهنیتش دربارم خراب شه ولی شده بود.

- به روح آقا جون قسم میخورم من با اون پسره.....

قبل تموم شدن حرفم داد زد:

- روح آقا جونو قسم نخور! آره قبول دارم. قبول دارم توام.....

حرفشو قطع کرد و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. تنه ای بهم زد و از بغلم رد شد.

نفس عمیقی کشیدم تا از شعله ی خشمم کم شه ولی نمیشد. اختیار اشکامو نداشتمو همین حرصم میداد. دیگه باید برمیگشتم. همونجور که عقب عقب میرفتم گفتم:

- خداحافظ آقا جون!

با ناباوری زل زدم بهش. داره شوخی میکنه نه؟ آره حتما داره شوخی میکنه. یه ریز دستشو میکرد تو موهاشو کلافه تو اتاق قدم رو میرفت. با بغض گفتم:

- منظورت چیه ماهان؟ چی داری میگی؟

ماهان: چرا نمیفهمی نیکی؟ اینجوری به نفعته. دیگه نمیتونی اینجا بمونی!

داد زد: یعنی چی نمیتونم اینجا بمونم؟ میخوای منو بندازی بیرون رک و راست بگو!

اونم بلند تر از من گفت:

- دِ آخه احمق چرا نمیخواهی بفهمی اگه مسعود اون پسر رو پیدا کنه مجبورت میکنه باهاش عقد کنی! دیگه نمیتونی میون اینا زندگی کنی. راحتت نمیدارن نیکی!

سرمو گرفتم میون دستام. هه! ببین کارم به کجا کشیده.

ماهان: من خودمم نمیدونم باید چی کار کنم. نمیدونم باید حرفای تو رو باور کنم یا اون عکسا رو. گیجم نیکی. درکم کن!

- اون..... اون پسر بهم تجاوز کرد. به هر کسی که میپرستی قسم میخورم راست میگم. عکسای..... عکسای کافی شاپو..... وای!

بغضم شکست و زدم زیر گریه.

- بخدا گولم زد ماهان. گفت اگه نیای عکساتو پخش میکنم. منم از ترسم رفتم. چمیدونستم میخواد اینجوری زندگیمو نابود کنه؟ هان؟

در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود زل زد بهم. همونجوری که گریه میکردم ادامه دادم:

- چطوری میتونی منو ول کنی تو کشور غریب؟ من برم اونجا چه گلی به سرم بگیرم؟

دستشو کشید رو صورتشو گفت:

- مجبوریم. خالت اینا اونجان. باهاشون صحبت کردم. گفتم قضیه چیه. تو سفارتم آشنا دارم کارات سریع درست میشه.

پوزخندی زدمو چیزیی نگفتم. انگشتمو رو چشمم فشار دادم بلکه بتونم جلوی این لعنتیا رو بگیرم. آه!

ماهان: برو اونور تا موقعی که آبا از آسیاب بیفته. واقعا میتونی قبول کنی زن اون پسره شی؟ مطمئن باش مسعود مجبورت میکنه این کارو بکنی. منم نمیتونم همچین چیزو قبول کنم. درگیری پیش میاد همه چی بهم میریزه. نمیخواهم حرمتا شکسته شه. برو! به خاطر خودت دارم میگم!

سریع بلند شدمو از اتاقش رفتم بیرون. بی معطلی وارد اتاق خودم شدمو سر خوردمو نشستم رو زمین. دلم میخواست اون عوضی اینجا بود تا همه ی دق و دلیمو سرش خالی میکردم. ولی حیف!

یه دفعه یه فکری به سرم زد. در حموم اتاقمو باز کردم رفتم تو. وانو پر آب کردم با همون لباسا توش دراز کشیدم. تیغ داشت بهم چشمک میزد. آروم برش داشتمو باهاش سر انگشتمو بریدم. سوزش داشت ولی شاید سوزش قلبمو تسکین میداد!

چشمم خورد به آئینه. به تصویر دختری نگاه کردم که در عرض چند روز شکسته شده بود. دختری که زیر
چشمش گود افتاده بود و رنگش شده بود عین گچ دیوار!

چشمای اشکیمو از آئینه گرفتمو باز روی تیغ تو دستم ثابت نگهش داشتم. از مرگ نمیترسیدم ولی از بعدش چرا!
اهل خودکشی بودم؟ چشمامو رو هم فشار دادمو خودم جواب خودمو دادم. نه! ولی..... ولی میتونستم اهلش
باشم. تو دنیایی که بود و نبودم حتی واسه پدر مادرم فرقی نداشت، تو دنیایی که همه دنبال شکستن قلبم هستن
موندن چه فایده ای داره؟

تیغو گذاشتم رو مچ دستم. کافی بود یه کم فشارش بدم تا خلاص شم. لبامو رو هم فشار دادم. میتونم؟ دستام
میلرزید. میتونستم خودکشی کنم؟

تیغو با عصبانیت پرت کردم سمت دیوار. حق هقم تو فضای حموم منعکس شد. لباسای خیسم چسبیده بود به تنمو
موهام ریخته بود رو صورتم. ببین نیکی شاد و شنگولی که هیچ کسو هیچ چیزی ناراحتش نمیکرد کارش به کجا
کشیده!

با صدای زینت که داشت اسممو صدا میزد و میکوبید به در از تو وان بلند شدمو در حمومو باز کردم. زینت با دیدن
ریخت و قیافم چشمش گرد شد و جیغی کشید.

زینت: این چه سر و وضعیه؟

بی توجه بهش رفتمو رو تختم نشستم. آب از سر و روم میچکید. از سرما مثل جوجه به خودم میلرزیدم. دستامو
بغل کردم و پاهامو تو شکمم جمع کردم. موهام ریخته بود تو صورتمو اعصابمو بهم میریخت ولی حال اینکه
کنارشون بزنمو نداشتم.

زینت سریع یه پتو آورد و پیچید دورم. فین فین میکرد. پوزخندی نشست رو لبم. داره واسه من گریه میکنه؟ چه
عجیب!

یه حوله آورد و پیچید دور موهام. با گریه گفت:

- چرا داری با خودت همچین میکنی مادر؟ میخوای خودتو داغون کنی؟

ای زینت خبر نداری من داغون شدم! تو چی میدونی از درون من؟

زینت: پاشو حداقل لباساتو عوض کن سرما میخوری!

بازم به حرفش توجهی نکردمو دراز کشیدم. با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

– میدونستم آخر یه روزی منو از اینجا میندازه بیرون.میخواد منو بفرسته پیش کسایی که تو عمرم یه بارم ندیدمشون.من چه گناهی تو زندگیم مرتکب شدم که اینجوری دارم تقاص میدم؟ آخه چرا دارن باهام اینجوری میکنن؟

زینت در حالیکه بلند گریه میکرد از اتاقم رفت بیرون.برعکس اون اشکای من مظلومانه و بی صدا میریختن. همونجور که گریه میکردم چشمم خورد به عکس روی عسلی کنار تخت.یه عکس از منو ماهانو یلدا.سه سال پیش تو شمال گرفته بودیمش.یه قلعه ی شنی درست کرده بودیمو خودمونم نشسته بودیم کنارش.با یه لبخند از ته دل.یادش بخیر!

انقدر به اون عکس نگاه کردم اشک ریختم تا خوابم برد.

ماهان:ویزات درست شد.

سکوت!

ماهان:همه ی کاراتو درست کردم میتونی اونور ادامه تحصیل بدی.کاراتو انجام بده.یواش یواش باید راهی شی.منم باهات میام.بعد از اینکه خیالم راحت شد برمیگردم!

نه حرفی میزدم نه نگاهش میکردم.فقط زل زده بودم به قالیچه ی کف اتاق.تو این سه ماهی که گذشت با هیچکس حرف نزده بودم.

ماهان:نمیخوای چیزی بگی؟

بالاخره نگاه خیرمو از اون قالیچه گرفتمو دادم به ماهان.چرا انقدر بی تفاوت بود؟ یعنی انقدر راحت با این موضوع کنار اومده؟ من کسی بودم که شونزده سال عمرمو، تک تک سالها، تک تک روزهامو، دقیقه هامو، حتی ثانیه هامو باهاش گذرونده بودم!

ناخودآگاه پوزخندی زدم.بذار این لحظات آخر یه کم از غرور له شدمو ترمیم کنم.در حالیکه خیره تو چشماش نگاه میکردم گفتم:

– خوبه! خوشحالم کارا سریع درست شد.شاید اولاً یه کم دلتنگی کنمواذیت شم ولی بازم خیلی بهتر از اینکه به بقیه عمرمو کنار شماها بگذرونم!

با تعجب و عصبانیت زل زد بهم.تعجبش بخاطر باز شدن زبونم بود و عصبانیتش بخاطر حرفام.آرشام و یلدا تو این مدت خیلی بهم سر زدن ولی بازم فایده ای نداشت.یه جورایی از همه بریده بودم و از همه چیز نا امید شده بودم.

فقط یه مسئله ای خیلی ذهنمو مشغول کرده بود.اینکه چرا آرشامو یلدا حرفی نمیزنن!

فقط اونا از بی گناهییم خبر داشتن ولی هیچ کاری واسم نکردن. آهی که کشیدم باعث شد ماهان به خودش بیاد. بدجور تو فکر بود.

خیلی سرد گفتم:

- چیزی مونده نگفته باشی؟

ماهان از جاش بلند شد و در حالیکه نفس عمیقی میکشید گفت:

- نه! بلیطت احتمالا واسه دو سه هفته دیگه باشه. آماده باش تا خبرت کنم!

سرمو تکون دادم. بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشت رفت بیرون. چقدر روزگار بد آدم رو بازی میده.

دلم خیلی واسه آراین تنگ شده بود. تو این مدت دلتنگیمو با عکس قایمکی که ازش گرفته بودم رفع میکردم ولی بازم آروم نمیگرفتم. همش با خودم میگفتم این جور حسا تو سن من طبیعیه. زود گذره یه مدت که بگذره فراموش میشه ولی باز یه صدای دیگه میگفت نه! عشقت واقعیه!

تو دلم گفتم "اونم مثل بقیه بی معرفته!"

دوست داشتم گریه کنم این بغض سمجو بشکنم ولی به خودم قول داده بودم. قول داده بودم محکم باشمو قطره ای اشک نریزم. اما خودم بهتر میدونستم خیلی سخت بود.

تک تک وسایلامو برمیداشتمو میتپوندم تو چمدون. لباسا، کتابا، یادگاریایی که از اطرافیانم داشتم، عکس و

وقتی بیشتر وسایلم جمع شد تصمیم گرفتم برم پیش بابا حسینو زینت. تنها کسایی که مرحم بودن به زخممو برعکس بقیه دلمو نشکستن!

از عمارت زدم بیرونو رفتم سمت خونشون. به درختا نگاه کردم. سبز شده بودن. هه! این چند ماهه برام اندازه چند قرن گذشت.

وقتی رسیدم چند تقه به در زدم. خود زینت اومد و در و باز کرد. با خوش رویی بفرماییدی گفت. تشکری کردم و وارد شدم. بابا حسین داشت اخبار نگاه میکرد. سلامی بهش کردم که به گرمی جوابمو داد. نشستم بغلش. زینت رفت تو آشپزخونه با یه سینی چای برگشت.

سرمو انداختم پایینو نفسای عمیق میکشیدم. هر چقدرم از حال بدم بگم کم گفتم. خودشون فهمیدن چه مرگمه بخاطر همین سکوت کردن. سرمو بلند کردم و با اشک به چهره ی دوست داشتنی جفتشون خیره شدم. اگه بگم دلم بیشتر از همه برای این پیرمرد و پیرزن تنگ میشد دروغ نگفتم.

سکوت و شکستمو در حالیکه سعی میکردم گریه نکنم گفتم:

- فردا شب از دستم خلاص میشین!

چشمای زینت پر از اشک شد و بابا حسینم ناراحت سرشو انداخت پایین. با خودم گفتم بذار این لحظات آخری غم و غصه رو بذارم کنار و برای چند دقیقه بشم همون نیکی سابق.

خلاصه که زدم تو فاز علی بی غمو انقدر خندوندمشون و ادا و اصول در آوردم که دل خودمم وا شد. بعد اینکه حسابی باهاشون حرف زدمو یه کم حالم بهتر شد تصمیم گرفتم برگردم. بلند شدمو ازشون خداحافظی کردم. بازم قبل اینکه کسی منو ببینه پریدم تو اتاق خودم. البته کسی که نبود. ماهان که بیمارستان بود و خانوم بزرگم طبق معمول تو اتاقش. ولی خوب بیشتر مواقع قوم یزید اینجا پلاسن اینه که برای جلوگیری از هر نوع زد و خورد احتمالی خودمو تو اتاق حبس میکنم!

آروم در اتاقشو زدمو بدون اینکه منتظر اجازه باشم رفتم تو. لحظه ای نگاهش برگشت سمتم ولی خیلی زود با دلخوری روشو ازم برگردوند. اصلا به کم محلیش توجهی نکردمو رفتم نشستم رو صندلی بغل تختش.

زل زدم به دیوار روبرومو بعد از کمی مکث شروع کردم:

- میدونین بچه ها به چی نیاز دارن؟..... توجه و محبت!..... تا حالا متوجه شدین قبلنا چقدر به بقیه نوه هاتون حسودی میکردم؟..... آره؟ فکر میکنین دلیلش چی بود؟..... وقتی بچه بودم دوست داشتم مادر بزرگ منم مثل بقیه مادر بزرگا که نوه هاشونو میبرن پارک، واسشون بستنی میخرن یا شبا براشون قصه میگن باشه ولی نبود! خیره نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید اشتباه شد!..... بود ولی نه برای من! غرورم هیچوقت اجازه نداد چنین چیزو بگم ولی..... الان اعتراف میکنم همیشه آرزو و حسرت اینو داشتم واسه یه دفعه هم که شده بغلم کنین! شاید خنده دار باشه ولی واقعیتیه. بزرگتر که شدم توقعاتم بالاتر رفت. دوست داشتم جای پدر مادریو که هیچوقت نداشتم برام پر کنین. دوست داشتم بجای اینکه درد و دلامو ببرم پیش عمویی که خودش هزار تا کار و زندگی داره سفره ی دلمو واسه مادر بزرگم باز کنم اما..... افسوس!

سرمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

- مطمئنم میدونین که اگه ماهان تا حالا حاضر نشده ازدواج کنه بخاطر کار و درسش نبوده. بابت من نگران بوده. چون میدونسته شما چطور آدمای.....

زبونمو گاز گرفتم. باز داشتم سگ میشدم!

– فقط ماهان هوامو داشت که به لطف خدا اونم تو زرد از آب در اومد. حتی آرشامو یلدا که اون همه ادعاشون میشد حاضر نشدن کلامی از بی گناهییم حرف بزنن. من هیچوقت نفهمیدم که چرا.....
این جاشو با تمسخر گفتم:

– _____انندان ص_____ولت انقدر باهام دشمن بودن! این قضیه هنوز برام مجهوله ولی خانوم بزرگ.....به خداوندی خدا قسم یه روزی از اینکه این تهمتو به ریشم بستین پشیمون میشین!
تیکه آخر حرفمو جوری گفتم که یه لحظه حس کردم تنش لرزید! نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم:
– فردا شب پرواز دارم. نمیدونم چه مدت ولی دارم میرم. امیدوارم بعد از من آرامش به این خونه برگرده که بعید میدونم. بابت این چند روزه هم که اذیت شدین معذرت میخوام. فعلا!
از اتاقش زدم بیرون. لحظه آخر دیدم که یه قطره اشک از چشمش ریخت بیرون. اونقدر غم چشمش زیاد بود که یه لحظه دلم سوخت! اما خوشحال بودم که خالی شدم. دیگه داشتم میترکیدم باید یه جوری خودمو خالی میکردم.
دلم میخواست جای جای این خونه رو تو ذهنم ثبت کنم. کل عمارتو واسه خودم گشتم و بعدم رفتم تو باغ. یه لحظه هوس دوچرخه سواری کردم.

از پله های که به زیر زمین متصل میشد رفتم پایینو درشو باز کردم. اوف! چقدر اینجا بهم ریخته بود. همه جا رو گرد و خاک گرفته بود. میون همه ی اون خرت و پرتا چشمم خورد به دوچرخه ی دوست داشتینم که گوشه ی زیر زمین بود.

سه سال پیش وقتی داشتم تو پارک با یلدا دوچرخه سواری میکردم به طرز وحشتناکی خوردم زمینو دستم شکستو سرمم زخم شد. تقصیر یه پسره بود که خودشو از عمد کوبید بهم. بعد از اون قضیه ماهان دیگه نداشت دوچرخه سوار شم. میگفت میزنی یه بلایی سر خورت میاری. ولی وقتی چشمشو دور میدیدم سوار میشدم!
آروم رفتم سمتشو بغلش زانو زدم. این دوچرخه خیلی واسم با ارزش بود. تولد ده سالگییم ماهان واسم خرید. یه طرف دوچرخه اسممو حک کرده بودن. با آستینم خاک رو اسممو پاک کردم به زور از تو زیر زمین درش آوردم. یه بسم ا... گفتمو سوارش شدم. شروع کردم به رکاب زدن. یه چند دوری زدم تا اینکه گرم شدمو با سرعت روندم. اصلا حواسم به اطراف نبود که حس کردم یه چیزی از جیبم افتاد و بعدم صدای خورد شدنش اومد. سرمو که برگردوندم جنازه ی گوشیمو کف سنگ فرش دیدم. ه_____ای من!
همونجور نگاه حسرت بارمو به گوشی دوخته بودم که یه دفعه یکی گفت:

– مواظب باش!

قبل اینکه بتونم کاری کنم محکم به جسمی خوردمو عین شله زرد پخش زمین شدم!

از درد چشمامو رو هم فشار دادمو زیر لب گفتم:

- بر پدرت لعنت!.....وای ننه استخونم!

سرمو بلند کردم به اونی که عین جن جلوم ظاهر شد فحش بدم ولی با دیدن آرین یهو لال شدم!

در حالیکه از درد اخماش تو هم شده بود و سعی داشت خندشو بخوره از جاش بلند شد و گفت:

- وقتی بلد نیستی واسه چی سوار میشی؟

همینطور هاج و واج نگاش میکردم نمیدونستم چی بگم. بی توجه به نگاه بز گونه ی من لنگون لنگون از بغلم رد شد. اونقدر بامزه راه میرفت که یه لحظه هر چی مشکل داشتم یادم رفت و بی اختیار پقی زدم زیر خنده!

صدای بلند خندم اونجا رو برداشت. یهو برگشت سمتمو بلند گفت:

- زهرمار!

ولی حاضرم قسم بخورم خودشم داشت میترکید. لبخند رو لبش اینو نشون میداد. وقتی رفت تو عمارت منم دست از خندیدن برداشتمو دوچرخه رو بردم گذاشتم سر جاش.

دست و پام میلرزید..... حس خیلی بدی داشتم ولی دیگه چاره ای نبود. آخرین نگاه پر اشکمو به اتاقم انداختمو قبل اینکه کار احمقانه ای ازم سر بزنه سریع زدم بیرون. صدای چر خای چمدونم واقعا رو مخ بود.

ماهان پایین منتظرم بود. راه افتادم سمتش. چشمش که بهم خورد با صدای گرفته ای گفت:

- چمدونتو بده من.

از خدا خواسته چمدونمو دادم بهش پشت سرش راه افتادم. دم در زینت و بابا حسین وایساده بودن تا بدرقم کنن. هر دوشونو بغل کردم تا میتونستم بی صدا اشک ریختم.

به زور از شون جدا شدم و چشمم دوختم به پنجره ی اتاق خانوم بزرگ. سایه ی سیاهی پشت پنجره بود و داشت نگام میکرد. دستمو آوردم بالا و تکونش دادم. بعدم بدون اینکه منتظر عکس العملی از خانوم بزرگ باشم از زیر قرآنی که زینت آورده بود رد شدمو پریدم تو ماشین ماهان. اونم بعد از اینکه چمدونمو گذاشت تو صندوق عقب سوار شد و راه افتاد.

حالت تهوع ولم نمیکرد. از همه بدتر اون بغض تو گلو بود که کلافم کرده بود. بازم داشتم نفس کم میورد. سریع دست کردم تو کیفمو اسپریمو در آوردم. گذاشتمش تو دهنمو تهشو فشار دادم.

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالت بده؟

- نه نه! خوبم!

بزرگترین دروغ عمرم بود! هیچ لحظه از زندگیم به اندازه اون موقع بد نبودم. سرمو به شیشه تکیه دادمو زل زدم به مناظر بیرون. نمیدونم بازم برمیگشتم به این شهر یا نه..... دلم واسه همه چیز و همه کس تنگ میشد. حتی واسه هوای آلوده ی تهران!

پوف! نمیدونم چقدر گذشت که رسیدیم. ماهان ماشینو پارک کرد و پیاده شد منم پشت سرش. چمدونمو از صندوق در آورد و باهم رفتیم تو فرودگاه. نمیدونم کیا خبر داشتن که قراره من برم. هر کسیم که میدونست عمو مسعود نمیدونست چون عمرا میذاشت برم.

رفتیم واسه تحویل چمدون و کنترل پاسپورت. کارت پرواز و گرفتیم و همین که برگشتیم یلدا و آرشامو با چشمای سرخ دیدم.

خیلی از دستشون دلخور بودم به خاطر همین با دیدنشون هیچ عکس العملی نشون ندادم ولی یلدا سریع خودشو پرت کرد تو بغلم.

آروم بغل گوشش گفتم:

- خیلی بی معرفتی!

ازم جدا شد و گفت:

- چرا؟

- محض اراا!

شرم زده سرشو انداخت پایینو گفت:

- بخدا من این چند روز فقط به تو فکر میکردم نیکی ولی اصلا موقعیت جور نبود پیام پيشت!

بحثو عوض کردم و گفتم:

- حالا چجوری اومدین؟

ماهان:

- سلام. شما اینجا چی کار میکنین؟

یلدا: سلام دایی.

حالم خیلی خراب بود. ماهان چمدونو برداشت و دوتایی راه افتادیم سمت خروجی. یه ریز صداها تو گوشم زنگ میزد و اعصابمو تحریک میکرد. تو سالن وایساده بودیمو سرگردون اطرافمونو نگاه میکردیم. حس میکردم ضربان قلبم کند شده. نفسم به شماره افتاده بود.

تو همون اوضاع قمر در عقرب یکی از پشت سرم صدام زد:

- نیکی؟ خودتی؟

برگشتم که چشمم خورد به زن چهل و خورده ای ساله با یه دختر خیلی خوشگل که بغلش وایساده بود. داشتن مشتاقانه و با لبخند نگام میکردن.

ماهان باهاشون دست داد و سلام علیک کرد. آب دهنمو قورت دادمو تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

- سلام!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنمو پخش زمین شدم!

همه با پوزخند نگام میکردن. به سفره عقد جلوم خیره شدم. چه اتفاقی داشت میفتاد؟ یه پارچه بالا سرم گرفته بودن و داشتن توش قند میسابیدن. به پسر بغل دستم که کت شلوار پوشیده بود نگاه کردم. رهام!

با جیغ خودم از خواب پریدمو پریشون اطرافمو نگاه کردم. نه خبری از سفره عقد بود نه رهام. دونه های درشت عرقو رو صورتم حس میکردم. نفسم کشدار شده بود و قفسه سینمو به درد میورد. یهو چشمم خورد به پسری که روبروی تخته نشسته بود و داشت نگام میکرد. جیغ دومو کشیدمو گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟

خندید و گفت:

- آلازایمر داریا! پسر خالتم دیگه..... شایان!

با صدای لرزون گفتم:

- خوب..... خوب که چی؟ اینجا چی کار میکنی؟

آرنج دستاشو گذاشت رو زانوهایشو گفت:

- اومدم بهت کمک کنم!

داد زدم:

- من به کمک احتیاج ندارم چند بار باید بگم؟ گمشو بیرون!

خونسردانه گفت:

- ولی من به کمک احتیاج دارم. میدونی ما از دست جیغای تو آسایش نداریم؟

موهامو چنگ زدمو با بی قراری گفتم:

- دارم دیوونه میشم!

سرم داشت میپوکید.

"دختره ی هرزه"

"باید گورتو از این خونواده گم کنی"

"تو برای صولتا ننگی نـــــــگ"

"برو.....دیگه نمیتونی اینجا بمونی"

یه ریز اون عکسا جلوی چشمام میرقصیدن. صداها تو سرم زنگ میزدن. همش کابوس میدیدم. داغون بودم.

شایان خواست بهم نزدیک شه که فریادم رفت هوا:

- نیا جلو!

شایان: خیلی خوب آروم باش! فقط میخوام قرصاتو بهت بدم.

خودمو گوشه ی تخت مچاله کردم. با احتیاط بهم نزدیک شد و قرصو انداخت کف دستم. انداختم بالا و یه قلپ آبم

پشت سرش خوردم. زل زدم به دیوار و مثل دیوونه ها زدم زیر گریه. ماهان برگشته بود. دلم خیلی واسش تنگ

شده بود. دیگه تحمل نداشتم. اونقدر زار زدمو حق حق کردم که پلکام سنگین شد و خوابم برد!

داشتم از تشنگی تلف میشدم. حال نداشتم بلند شم ولی خوب کسیم نبود ازش بخوام واسم آب بیاره. بالاخره از

اون تخت خوابی که نمیدونم چند روز بود عین یه گوشت افتاده بودم روش دل کندمو رفتم بیرون از اتاق. درو که

باز کردم یه راهروی خیلی کوتاه پیش روم دیدم که چند تا در توش بود. بدون کنجکاوی خواستم از پله هایی که

متصل میشد به طبقه پایین برم سمت آشپزخونه که شنیدن مکالمه ای باعث شد سرجام وایسم.

شادان: خبر مرگت روانشناسی. یعنی هیچ کاری نتونستی بکنی تو این یه ماه؟

شایان:خواهر من چرا نمیخواهی بفهمی وضعیت خراب تر از این حرفاست که با چند روز مشاوره درست شه؟ اون نسبت به همه حالت تدافعی داره. زمان میبره خوب شدنش.داغونه!

خاله:الهی بمیرم! معلوم نیست چه بلایی سر این طفل معصوم آوردن.

دیگه بیخیال تشنگی شدمو با دلی پر از غم برگشتم تو اتاق همیشگی.

از زندگی نا امید شده بودم.حس میکردم روحم مرده.دلم میخواست این نفسیم که میاد و میره رو قطع کنم تا کلا راحت شم.میدونستم ایندفعه عین قبل نیست و بدون تردید خودمو میکشم ولی حیف که این خانواده چهار چشمی مراقبم بودن.

خودمو انداختم رو تختو تو خودم مچاله شدم.عکس آرینو که زیر بالشتم قایم کرده بودم درآوردمو با اشک خیره شدم بهش.خیلی دلتنگش بودم.تازه الان میفهمیدم چقدر دوشش دارم.اصلا باورم نمیشد انقدر ناگهانی عاشقش بشم.پوز خندی نشست رو لبم.شاید خیلیم ناگهانی نبوده! شاید از خیلی وقت پیش دوشش داشتم و خودم نمیخواستم قبولش کنم.....چه دلیلی داشت هر دفعه که میبینمش باهاش کل کل کنم؟ چرا از لجبازی باهاش لذت میبردم؟ واقعا چرا؟

انگشتمو کشیدم رو عکسش و با حسرت آه کشیدم.یهو ضربه ای به در خورد.سریع عکسو گذاشتم زیر بالشتو بدون اینکه چیزی بگم زل زدم به در.چیزی نگذشت که شادان اومد تو.دختر خالم! دستش یه سینی غذا بود.هه! چقدر در تلاش بودن منو به زندگی برگردونن ولی نمیتونستن!

لبخندی زد و گفت:

- بلند شو یه چیزی بخور.تو واقعا گشتن نمیشه؟

اصلا اشتها نداشتم.حس میکردم اگه حتی یه لقمه هم بخورم بالا میارم.سرمو برگردوندمو چشمامو بستم.

شادان:میدونی چند وقته چیزی نخوردی؟ از دست میری.

بازم عکس العملی نشون ندادم.با تکون خوردن تخت فهمیدم نشسته بغلم.آروم دستاشو کشید رو موهامو گفت:

- نیکی جان؟ چرا داری با خودت اینجوری میکنی؟ دنیا دو روزه! اگه بخوای این دو روزم غصه بخوریو زندگیو به خودت زهر کنی که نمیشه!

دیگه داشت کلافم میکرد.نشستم سرجامو با صدای گرفته گفتم:

- اگه غدامو کوفت کنم بس میکنی؟

از حالت عصبی من جا خورد و گفت:

- من فقط میخوام.....

پریدم وسط حرفشو بلند گفتم:

- آره آره میدونم! میخواین کمک کنین ولی من نمیخوام. کیو باید ببینم؟

میدونستم حق اونا این پرخاشگریا و داد بیدادا نبود. اونا از ته دلشون میخواستن من خوب شم. صداقت رفتارشون کاملاً واضح بود. محبتی که بهم میکردن و نزدیک ترین کسام نکرده بودن ولی کارام دست خودم نبود. نمیتونستم خودمو کنترل کنم. همش دوست داشتم داد بزنم و گریه کنم. دوست داشتم خشم و ناراحتیمو سر یکی خالی کنم. و متأسفانه سر اونا خالی میکردم.

شادان غمگین از جاش بلند شد و بدون حرف رفت بیرون. دلم گرفت! چرا من اینجوری شدم خدا؟

به آیینۀ ی روبروی تخت نگاه کردم. خیلی وحشتناک شده بودم. موهام ژولیده و بهم ریخته صورتمو قاب گرفته بود. رنگم پریده بود و زیر چشمم گود افتاده بود. چشمم که طبق معمول این اواخر پف کرده و قرمز!

چشمم خورد به سینی غذا. نمیدونم چرا یاد رفتار زشتی که باهاشون داشتم اشک میشوند تو چشمم. آرام رفتم سمت سینیو اولین قاشقو گذاشتم دهنم. یهو معدم تیر کشید که باعث شد ناخودآگاه جیغ بزنم.

ثانیه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و خاله و شادانو شایان سه تایی پریدن تو اتاق.

خاله با وحشت بهم نزدیک شد و گفت:

- چت شد عزیزم؟

بدون جواب دادن بهش پریدم تو دستشویی و عرق زدم. چیزی نداشتم که بالا بیارم. عضلات شکمم به شدت درد گرفته بود. بیحال ولو شدم رو سرامیکای دستشویی. شایان اومد جلو و دست انداخت زیر بازوم. از جام بلندم کرد و بردم بیرون. شادان و خاله داشتن گریه میکردن. چهره ی شایانم خیلی غمگین بود.

خوابوندم رو تختو گفتم:

- الان خوبی؟

ناله مانند گفتم:

- معدم درد میکنه.

با حرص گفتم:

- منم شکم خالی مشتم مشتم قرص میخوردم وضعم همین بود!

رو به خاله و شادان گفتم:

- میرین بیرون؟ میخوام با این دختر سرتق یه کم حرف بزنم!

اونا هم بدون حرف اتاقو ترک کردن. سرشو برگردوند طرفمو گفت:

- هنوزم فکر میکنی به کمک احتیاج نداری؟

هیچی نگفتم. جوابم قطره اشکی بود که از گوشه چشم چکید بیرون.

شایان: بهم اعتماد کن نیکی..... حرفاتو بریز بیرون..... خودتو خالی کن..... از تموم چیزایی که باعث عذابت شدن بهم بگو!

به سقف خیره شدمو چند لحظه ای سکوت کردم. دوباره به حرف اومد:

- مطمئن باش ما بدتو نمیخوایم. بهمون اطمینان کن. پشیمون نمیشی!

شاید داشت راست میگفت. یعنی شاید که نه حتما راست میگفت. جنس اینا فرق داشت با اونایی که این بلاها رو سرم آوردن.

دهن باز کردم و همه چیزو گفتم. از اول تا آخر. گرچه همشون همه چیزو میدونستن ولی گفتم تا به قول خودش خالی شم. وسطش بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

وقتی حرفام تموم شد حس کردم یه کم از غم رو دلم کم شده. حس کردم سبک شدم.

با تموم شدن حرفای من تازه صحبتای اون شروع شد. اونقدر حرف زد و دلداریم داد تا اینکه فکش درد گرفت. انگشتاشو گذاشت رو فکش و یه کم اینطرف و اونطرفش کرد. با این کارش خندم گرفت و تقریباً بعد از یک ماهی که اینجا بودم لبخند نشست رو لبم. با دیدن خنده رو لبم اونم متقابلاً خندید و زیر لب گفت:

- اینه!

بهتر شده بودم ولی دیگه اون نیکی سابق نبودم. لبخندام زورکی و تلخ شده بود و زندگیم تکراری و کسل کننده. بیشتر وقتم تو مدرسه میگذشت.

تنها چیزی که بهم امید زندگی کردن میداد وجود خاله اینا بود. خودش جای مادر و برام پر کرده بود و عمو حمید شوهرش هم جای پدرم. شادان و شایانم برام چیزی کم نمیداشتند. مثل خواهر و برادر نداشتم دوشون داشتم.

دلم واسه همه تنگ شده بود. ماهان، یلدا، آرشام، زینت و بابا حسین. واسه ی همه! حتی برای اون عموی گند دماغو اون دو تا ملکه ی عذاب یعنی شهره و شیوا! دلم واسه دعوامون تنگ شده بود.

آرینم که جای خود داشت. باورم نمیشه این منم. کسی که به بی احساس معروف بود. کسی که پسرا رو اصلاً به حساب نمیورد الان اینجوری داره تو تب عشق میسوزه!

وقتایی که حالم خیلی بد میشد انواع و اقسام قرص اعصابو آرام بخشو هزار کوفت و زهرمار دیگه میخوردم تا
آروم بگیرم.شایان وقتی فهمید کلی داد بیداد راه انداختو گفت با اینا خودتو نابود میکنی ولی کو گوش شنوا! اگه
نمیخوردم روزم شب نمیشد.

خلاصه که روزگار همینجور میزد و منم به سازش میرقصیدم.به امید اینکه شاید روزی این بدبختیا تموم شه!

پنج سال بعد

There's a fire starting in my heart

یه آتیشی تو قلبم شروع به شعله ور شدن کرده

Reaching a fever pitch and it's bringing me out the dark

به اوج تب رسیدم و این منو از تو تاریکی بیرون میاره

Finally I can see you crystal clear

بالاخره تو رو واضح و روشن دیدم

Go ahead and sell me out and I'll lay your ship bare

برو جلو و منو بفروش و افشات میکنم

See how I'll leave, with every piece of you

ببین چطور تمام ذرات وجودتو ترک میکنم

Don't underestimate the things that I will do

چیزایی رو که قراره بدمو دست کم نگیر

There's a fire starting in my heart

یه آتیشی تو قلبم شروع به شعله ور شدن کرده

Reaching a fever pitch and it's bringing me out the dark

به اوج تب رسیدم و این منو از تو تاریکی بیرون میاره

The scars of your love, remind me of us

زخم های عشق تو خودمونو بهم یاد آوری میکنه

They keep me thinking that we almost had it all

اونا منو ادار میکنه فک کنم ما میتونستیم همه ی عشق رو داشته باشیم

The scars of your love, they leave me breathless

زخم های عشق تو منو بی نفس رها میکنه

I can't help feeling

نمیتونم به احساساتم کمکی کنم

We could have had it all

ما میتونستیم همه ی عشق رو داشته باشیم

Rolling in the deep

دارم به اعماق میرم

You had my heart inside your hand

تو قلب منو تو دستات داشتی

And you played it

و باهش بازی کردی

To the beat

تا بهش غلبه کنی

Baby I have no story to be told

عزیزم من هیچ داستانی برای تعریف کردن ندارم

,But I've heard one of you and I'm gonna make your head burn

اما یه داستان از تو شنیدم و میخوام کاری بکنم که آتش بگیری

Think of me in the depths of your despair

وقتی تو سرنوشتت با ناامیدی به من فکر میکنی

Make a home down there as mine sure won't be shared

خونه ای که مال منو رو خراب کن مطمئن باش قسمت ما نبوده

همینجور باغچه رو آب میدادم آهنگ ادلو بلند بلند میخوندم که شادان صدام زد:

- هوی..... صدا قشنگ! بیا میخوایم ناهار بخوریم.

– ہوئی تو کلات!

آبو بستمو رفتم تو. شادان و خاله سرمیز منتظر من بودن. با دیدن قورمه سبزی ذوق کردم و بعد از یه ماچ آبدار از لب خاله گفتم:

- دمت گرم خاله.....چه کردی!

خندید و گفت:

– نوش جونت!

بعد از خوردن منو شادان مشغول شستن ظرفا شدیم و خاله هم رفت بخوابه.

شادان:رو پیشنهاد رفیق شایان فکر کردی؟

- فکر کردن نمیخواه!

- به خوانندگی علاقه نداری؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- علاقه الان حرف آخر و میزنه. د آخه من ننم خوانندست یا بابام که یرم خواننده شم؟

شادان:مگه قراره هر کاری ننه بابات کردن تو هم بکنی؟

- می‌شہ بس کنی شادان؟ ہمینم موندہ برم مطربی کنم!

زد زیر خنده و گفت:

- مگہ بدہ بچہ؟ آی پولدار میثی.....آی معروف میثی.با سر میری تو غسل!

– ولمون کن جون مادرت!

در سکوت داشتیم ظرفاً رو می‌شستم که یهو شادان با صدای بلندی گفت:

- راسِ تہی!

یهو بشقاب از دستم ول شد تو سینکو صدای بدی داد. با حرص گفتم:

- ای مـــــرگ! حناق بگیری خویه کم آروم تر بچه!

ریز خندید و گفت:

- ببخشید خواستم بگم میخوام تولد شایانو جشن بگیرم!

چند لحظه با تعجب زل زدم بهشو بعد بلند زدم زیر خنده. نگاه کن تو رو خدا آخه اون خرس گنده جشن تولد میخواد چی کار؟

همونجور که میخندیدم گفتم:

- خدا و کیلی شما خجالت نمیکشین؟ تولد مال بچه کوچولوها! اخم کرد و گفت:

- وا! کی گفته؟ مگه آدم بزرگا دل ندارن؟ بعدشم شاید سال دیگه زن گرفته باشه این آخرین تولد مجردیش باشه! - پارسالم همینو میگفتی! شادان: تو اگه ناراحتی نیا.

- اووووه! چه زودم قهر میکنه..... شوخیدم بابا..... خیلیم خوبه..... خوش میگذره!

یه عالمه برنامه ریختیم چی کار کنیم چی کار نکنیم. کیا رو دعوت کنیمو کیا رو نکنیم.

شب که شد موضوعو به خاله و عمو هم گفتیم. عمو حمید میخندید و همون حرفای منو میزد ولی خاله خیلی موافق بود.

وای دلم میخواست همونجا دونه دونه موهای شادان و بکنم. آخ خدا کمک کن خودمو کنترل کنم اینو جلوی این جمعیت زیر مش و لگد نگیرم!

آه آه آه! لعنتی! دلم میخواست بزنم فکشو بیارم پایین تا اونجوری لبخند ژکوند تحویل من نده. همه منتظر وایساده بودنو منو نگاه میکردن. شایانم با حرکت لبش گفت:

- بدو دیگه!

ناچارا لبخندی زدمو رفتم نشستم پشت پیانو. دلم میخواست گریه کنم. آخه من تا حالا جلوی این همه آدم نخونده بودم. پوووف!

پرسیدم: چی بخونم؟

باز این شادان خیر ندیده بلند گفت:

- آهنگ someone like you ادل!

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به خودم مسلط باشم. کل سالن تو سکوت فرو رفته بود. ای خبر مرگت بیاد شایان با این تولدت. چند ثانیه بعد صدای پیانو سکوتو شکست پشتش و صدای منم اونجا پیچید.

I heard that your settled down

شنیدم که یه جایی رو واسه موندن پیدا کردی

That you found a girl and your married now

اینکه با دختری آشنا شدی و حالا دیگه با هم ازدواج کردین

I heard that your dreams came true

شنیدم رویاهات به حقیقت پیوستن

Guess she gave you things I didn't give to you

حدس میزنم چیزایی رو بهت داده که من هیچوقت بهت ندادم

Old friend, why are you so shy

دوست قدیمی، چرا انقدر خجالت میکشی؟

It ain't like you to hold back or hide from the lie

اصلا بهت نمیاد بخوای عقب بکشی یا از دروغ مخفی شی

I hate to turn up out of the blue uninvited

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

But I couldn't stay away, I couldn't fight it

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر کنم

I hoped you'd see my face & that you'd be reminded

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

That for me, it isn't over

این پایان کاره من نیست

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ ارزیابی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

"Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه

.Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead, yeah

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

.You'd know how the time flies

باید میدونستی زمان چطور میگذره

.Only yesterday was the time of our lives

همین دیروز بود که شروع به زندگی کردیم

.We were born and raised in a summery haze

پا به این دنیا گذاشتیم و در یک غبار تابستانی رشد کردیم

.Bound by the surprise of our glory days

که با شکوه و حیرت روزهای زندگی‌مونه آمیخته شده

,I hate to turn up out of the blue uninvited

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

.But I couldn't stay away, I couldn't fight it

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر هم کنم

,I hoped you'd see my face & that you'd be reminded

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

.That for me, it isn't over yet

این پایان کاره من نیست

بازدممو محکم فرستادم بیرونو چشمامو باز کردم. همه داشتن با دهن باز و چشمای گرد شده بهم نگاه میکردن. لب و لوچم آویزون شد. یعنی انقدر بد خوندم که این مدلی زل زدن بهم؟

یواش یواش داشت گریه میگرفت ولی با منفجر شدن سالن از صدای دست و جیغشون فهمیدم اشتباه متوجه شدم. نگاه های پر تحسینشون باعث شد ذوق زده شم ولی به روی خودم نیوردم و لبخندی رو لبم نشوندم. از پشت پیانو که بلند شدم دوباره دوست شایان، هری اومد سمتمو با شگفتی گفت:

– محشر بود دختر!

– ممنون!

هری: من هنوز سر پیشنهادم هستم.

– منم سر جوابم هستم!

با ناراحتی گفت:

– ولی صدای تو حیفه نیکی!

سرمو تکون دادمو با کلافگی گفتم:

– بهتره این قضیه رو فراموش کنی هری. من به خوانندگی هیچ میلی ندارم!

دروغ میگفتما دوست داشتم ولی برای خودم. نه برای مردم!

هریم شونه ای بالا انداخت و گفت:

– هر جور راحتی!

بعدم ازم دور شد. بلافاصله بعد از اون شادان و شایان اومدن سمتم.

نیشمو باز کردم و گفتم:

– امضا میخواین؟

شادان:

– خوبه خوبه پرو نشو! خوبه من زورت کردم بری یه دهن برا ما بخونی. افتخار نمیدادی که!

شایان: خوشم اومد. همه رو دگرگون کردی اصلاً!

– خوب دیگه خجالتم ندیدن.

اون شب خوش گذشت. بعد از یه عالمه رقصیدن و قر دادن شایان کیکو برید و بعد خوردن کیک کادوهارم باز کرد. واسش یه ساعت مارک دار گرفتم بودم. گرچه این چیزا در مقابل کارایی که برام کرده بود چیزی به حساب نمیومد ولی تمام سعیمو میکردم برادریشو در حقم جبران کنم.

بعد اینکه همه رفتن روی مبل ولو شدمو نالیدم:

- وای مادر مردم!

شایان: منم انقدر میرقصیدم همین جوری میشدم.

- شما حرف نزن هنوز بخاطر اون پولی که واسه ساعتت پیاده شدم دارم جز میزنم!

شایان: خسیس!

- همینکه هست.

شادان یه اهنگ گذاشت و گفت:

- وقت جشن سه نفرست!

خاله و عمو رفته بودن بیرونو گفتن این جشن واسه جووناست. گفتن شاید تا فردا نیان بخاطر همین تنها بودیم.

شایان اعتراض کرد و گفت:

- من دیگه جون تو تنم نمونده ول کن تو رو خدا!

شادان: خره اینا خاطره میشه بلند شو میخوام حال کنیم. بدو!

اول شایانو به زور بلند کرد و بعدم اومد سمت من. خواستم در برم که موهامو گرفت و کشید.

- آخ! موهامو کندی وحشی!

هولم داد وسطو گفت:

- بریزین بیرون انرژیو!

بعدم خودش شروع کرد به قر دادن. منو شایان زدیم زیر خنده. بخدا این دختر دیوونه بود. خلاصه مجبورمون کرد همراهیش کنیم. بعد از رقص یه عالمه هله هوله آورد و یه فیلم گذاشت تا ببینیم. فیلمش کمدی بود. انقدر خندیده بودم دیگه نای تکون خوردن نداشتم. اون جشن سه نفره خیلی بیشتر بهم چسبید. بعضی با خودم میگفتم اگه خاله اینا رو نداشتم چی کار میکردم؟ الان ممنون ماهان بودم که منو فرستاد پیششون! واقعا فرشته بودن. فرشته ی واقعی!

– شادان! بخدا میکشمت!

من افتاده بودم دنبالشو اونم مثل فرره میدوید. سرعتمو بیشتر کردم. تقریبا نزدیکش بودم یهو پام پیچ خورد و افتادم زمین. ولی نذاشتم ازم دور شه. سریع مچ پاشو گرفتم که اونم با صورت افتاد کف خونه. برش گردوندمو نشستم رو شکمش. موهاشو گرفتمو غریدم:

– از کجا پیداش کردی؟

صورتش از درد جمع شده بود. گفت:

– عوض دستت درد نکنه؟ اتاقت بهم ریخته بود خواستم جمع و جورش کنم پیدا کردم.

بعدم داد زد:

– ول کن موهامو!

دستم از لای موهاش در آوردمو نفس زنون ولو شدم کنارش. هر دومون زل زده بودیم به سقف که شادان هیجان زده دستشو گذاشت زیر سرشو رو به من گفت:

– حالا یارو کی بود ناqlا؟

نفسمو فرستادم بیرونو زمزمه وار گفتم:

– پسرعموم!

آبروشو انداخت بالا و گفت:

– لامصب خیلی ناز بود. چشاش از تو عکسم پاچه میگرفت!

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

– تو حق نداشتی تو وسایل من فوضولی کنیا!

اخم کرد و جدی گفت:

– فوضول عمته! برای بار صدم..... فقط خواستم اتاقتو تمیز کنم. چمیدونستم خانوم عاشق پیشه عکس مجنونشو گذاشته تو کمد؟

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و گفت:

– کجا؟ باید بگی قضیه چیه!

هرکاری کردم ولم کنه نشد که نشد. آخرم مجبورم کرد داستان آرینو واسش بگم. بعد از تموم شدن حرفام متفکرانه سری تکون داد و گفت:

- که اینطور! پس توام عاشقی!

- اوهوم.....بهم نمیاد؟

- خندید و گفت:

- دروغ چرا؟ نه!

- خودمم اولاً باورم نمیشد عاشق بشم ولی خوب.....شده بودم! گرچه میدونم این عشق نافر جامه! دستمو گرفت و گفت:

- نا امید نشو! همه چی درست میشه.

- امیدوارم!

بغض نمیذاشت درست نفس بکشم. ولی جلوی اشکامو گرفتم. عمو حمید همونطور که داشت صحبت میکرد بهم اشاره کرد برم سمتش. واقعا نمیتونستم. شایان بغل گوشم گفت:

- قرار بود تو هر شرایطی محکم باشی!

- نمیتونم شایان!

دستشو گذاشت پشت کمرمو همزمان با هل دادنم گفت:

- میتونی. داری به خودت تلقین میکنی.

با قدمای لرزون رفتم سمت عمو حمید. خداحافظی کرد و گوشو گرفت سمتم.

دستمو آرام بردم جلو گوشو گرفتم. با چشمای اشکی بهشون نگاه کردم. خاله چشماشو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد. در عرض چند ثانیه همه رفتن و تنهام گذاشتن. نفس عمیقی کشیدمو گوشو و گذاشتم دم گوشم. نمیتونستم حرفی بزنم. فقط نفسای لرزوم بود که به گوشش میرسید. چند ثانیه به سکوت گذشت تا اینکه بالاخره گفت:

- نیکی؟

سعی کردم بغضمو قورت بدم. آرام گفتم:

- سلام.

ماهان با صدای گرفته ای گفت:

- علیک سلام! خوبی عزیزم؟

چه مهربون شده بود. پوزخندی زد و گفت:

- بهتر از این نمیشم!

ماهان: برای چی حاضر نمیشدی باهام حرف بزنی؟

سکوت!

ماهان: نیکی من بخاطر خودت تو رو فرستادم اینو چند بار باید بگم تا باورت شه؟ اگه اینجا میموندی یه آب خوش از گلوت پایین نمیرفت!

- کاری داشتی؟

ماهان وقتی متوجه لحن سرد و خشکم شد نفس کلافه ای کشید و بی مقدمه گفت:

- باید برگردی ایران!

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- چی؟

ماهان: واسه چی داد میزنی؟

- یه بار دیگه بگو چی گفتی!

ماهان: گفتم باید برگردی ایران!

پوزخندی عصبی نشست رو لبام. با خشم و ناراحتی گفتم:

- یعنی چی که باید برگردم؟ تازه دارم رنگ آرامشو میبینم..... پیام که چی بشه؟..... که دوباره گند بزنین تو زندگیم؟..... اصلاً تو مگه خودت منو نفرستادی که راحت زندگی کنم؟ بدون اذیت و آزار؟ مگه توپ فوتبالم که از این ور شوتم میکنی اونور دوباره از اونور شوت میکنی اینور؟

همینجور تند تند با عصبانیت حرف میزد که ماهان بلند داد زد:

- نیکی!

انقدر با تحکم گفت که ناخودآگاه لال شدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- مهلت بده بذار منم حرف بز نم. خانوم بزرگ میخواد ببینت.....

دوباره پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خا.....

ماهان: انقدر وسط حرفم نپر..... خانوم بزرگ حالش بده!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- واسه چی حالش بده؟

با صدای ناراحتی گفت:

- وضعش وخیمه..... دکترش گفت این قلب تا چند ماه دیگه بیشتر دووم نمیاره..... میخواد تو رو ببینه..... میگه اگه نیکو نبینم آروم نمیگیرم!

حس کردم بغضش گرفته. منم همینطور..... نمیدونم تو وجود اون زن چی بود که با وجود تموم بداخلاقیاشو اخم و تخماش دوشش داشتم!

صدام میلرزید:

- ولی..... من، من..... نمیتونم برگردم! اگه بیام.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

- نگران نباش! دیگه هیچی مثل قبل نیست!

- یعنی چی؟

ماهان: نیکو تو این پنج سال خیلی چیزا تغییر کرده!

هیچی نگفتم. از حرفاش سر در نمیوردم. دلم واسه خانوم بزرگ تنگ شده بود. تصور اینکه یه روز نباشه قلبمو به درد میورد ولی میترسیدم برگردمو یه اتفاق دیگه بیفته. من دیگه طاقت نداشتم. ظرفیتم پر بود!

ماهان: چی شد؟ هستی؟

آهی کشیدمو گفتم:

- آره!

ماهان: میای؟

دهن باز کردم چیزی بگم که باز گفت:

- خواهش میکنم نیکی! اون هر روز داره التماس میکنه که برت گردونم. نمیتونم تو این وضع ببینمش.

- پس دانشگاهمو چی کار کنم؟

یه من مکث کرد و بعد گفت:

- خوب این که مشکلی نیست. مرخصی بگیر!

- آخه.....

ماهان: نیکی بهانه نیار! میدونم واسه چی دودلی! میترسی ولی بهت گفتم جای نگرانی نیست!

خیره شدم به زمینو گفتم:

- خیلی خوب..... میام!

خاله: چی شد عزیزم؟

- هیچی..... این ترمو مرخصی گرفتم!

شایان: بلیطتم جور شد!

- واسه کی؟

شایان: یه هفته دیگه!

- چه زود!

شادان با بغض گفت:

- حالا تو بری ما چی کار کنیم؟

- انقدر با سوز و گداز میگی انگار میخوام برم بمیرم!

خاله با اخم گفت:

- زبونتو گاز بگیر دختر! این حرفا چیه میزنی؟

- خوب خاله دختری یه جور رفتار میکنه این حس به آدم دست میده!

شایان: بیخیال این حرفا! قصدت اینه برگردی؟

- معلومه برمیگردم! من هیچوقت اونجا نمیومم!

- چرا؟

با تعجب گفتم:

- چرا داره؟

بعدم با چشمای ریز شده گفتم:

- نکنه از من خسته شدین؟

اخم کرد و گفت:

- ببند دهنتو!

- بی ادب!

شایان: خوب حرف مفت میزنی دیگه!

خاله رو به شایان گفت:

- این چه وضع حرف زدنه شایان؟

بعدم رو به من با مهربونی گفت:

- دخترم تو واسه من با شایان و شادان هیچ فرقی نمیکنی! این حرفا چیه میزنی؟ نکنه ما تو این چند سال کاری

کردیم که همچین فکری میکنی؟ هان؟

رفتم نشستم بغلشو دستمو انداختم دور شونش.

- نه خاله جون اتفاقا بهترین دوران زندگیم این پنج سالی بود که کنار شما گذروندم!

با چشمای پر اشکش گفت:

- دلمون واست تنگ میشه عزیزم!

وای الان اشکم در میاد. تو رو خدا اینجوری نکنین. حالا من چجوری میخوام برم؟

نمیدونم چرا ولی یه حسی میگفت دیگه قرار نیست برگردم! گرچه خودم همچین قصدی نداشتم ولی اون موقع

نمیدونستم چه اتفاقاتی که قراره بیفته!

از اون بالا به تهران خیره شدم. ناخودآگاه لبخند کمرنگی نشست رو لبم. چقدر اینجا همه چی کوچیکه ولی اون

پایین.....

هواپیما هر لحظه داشت به زمین نزدیک تر میشد. یه دفعه یاد خاله اینا افتادمو باز بغضم گرفت. چقدر دم رفتن تو بغلشون گریه کردم. اونام دسته کمی از من نداشتن. خودم میگفتم چند وقت دیگه برمیگردم ولی ته دلم زیادم مطمئن نبودم.

وقتی هواپیما کامل فرود اومد همگی پیاده شدیمو وارد سالن فرودگاه شدیم. یه هیجان خاصی داشتم که میدونستم بخاطر اینکه قراره آرینو ببینم. وای خدا چقدر دلم براش تنگ شده.

رفتم قسمت تحویل بار تا چمدونمو بگیرم. یه عالمه علاف شدم تا اینکه بالاخره چمدونمو پیدا کردم و راه افتادم سمت خروجی. دنبال یه آشنا میگشتم ولی خبری نبود. پوزخندی زدمو خواستم برم بیرون که یکی صدام زد:

- نیکی؟

سریع برگشتمو بهت زده به چهره ی یلدا خیره شدم. خیلی خوشگل تر شده بود. چشماش نمناک بود. چشمای منم بعد از چند لحظه همونجوری شد. سریع دویدم سمتو محکم بغلم کرد. منم به خودم فشارش دادم. خیلی بیشتر از خیلی دلتنگش بودم. گرچه این مدت از طریق اینترنت با هم در ارتباط بودیم چند باریم باهاش حرف زدم ولی خوب اینا دلیل نمیشد دلتنگش نباشم!

- یلدا!!

با بغض گفت:

- نیکی!

فین فین کردم و گفتم:

- میای تو افق محو شیم؟

خندش گرفتمو همینجور که ازم جدا میشد کوبیدم تو بازومو و گفتم:

- بذار بررسی بعد مسخره بازیاتو شروع کن!

- چه کنم؟ تو رو که میبینم اینجوری میشم!

یلدا دسته ی چمدونمو گرفت تو دستشو در حالیکه میرفت سمت خروجی گفت:

- وقت واسه دلک بازیات زیاده بیا بریم.

دنبالش راه افتادم و گفتم:

- ماشینت کو؟

- بیرونه.

سوئیچو در آورد و قفل ماشینشو زد. با دیدن یه جنسیس کوپه ی مشکی رنگ فکم چسبید کف آسفالت! با بهت گفتم:

- این ماشین توئه ور پریده؟

خندید و گفت:

- نه بابا مال من تعمیر گاهه..... این برا آرشامه!

- بابا خریولا!

بازم خندید و چیزی نگفت. چمدونمو گذاشت صندوق عقبو گفت:

- سوار شو!

سرمو تکون دادمو همینجور که سوار میشدم گفتم:

- اووووم!..... چه استقبال گرمی واقعا!

یلدا: نشد بیان فرودگاه. تو خونه منتظر تن.

با تمسخر گفتم:

- بعله میدونم. همیشه توجهاتشون به صورت نا محسوس بوده!

یلدا: چقدر زبونت نیش دار شده!

- اگه دورغه بزنی تو دهنم!

زل زد تو صورتمو چیزی نگفت. به جلو اشاره کردم و گفتم:

- قصد نداری ناکام بفرستیمون اون دنیا که؟!

حواسشو داد به جلو و با لبخند گفت:

- اونور بهت ساخته ها ناقلا!

با تعجب گفتم:

- چطور؟

یلدا: آب رفته زیر پوستت! چی کار کردی انقدر خوشگل شدی عوضی؟

- چرا فحش میدی بی شعور؟ من کاری نکردم..... از اولش خوشگل بودم!

- بر منکرش لعنت! ولی خیلی جیگر شدی مخصوصا هیکلت!

بعدم سوتی زد و به سرتاپام اشاره کرد.

جمع و جور شدمو با صدای کشیده ای گفتم:

- هیـــــــــــــز!

قهقهه زد و گفت:

- خدا و کیلی دارم میگم!

خواستم جوابشو بدم که با دیدن یه چیزی خشک شدم. رد نگامو دنبال کرد و رسید به حلقه ی تو دست چپش.

یلدا: چرا برق گرفتت؟

زمزمه کردم:

- تو ازدواج کردی؟

یلدا: نامزد کردم!

با صدای بلندی داد زدم:

- یــــــــــــــــلدا!

هول شد و تند تند گفت:

- بخدا تازه سه ماهه نامزد کردیم.....چون میدونستم قراره برگردی خواستم سورپرایزت کنم!

- خفه شو!

با ناراحتی گفت:

- نیکی؟

- نیکیو زهرمار! نمیتونستی همون سه ماه پیش بگی؟ سورپرایزت بخوره تو سرت!

سریع گونمو بوسید و گفت:

- تو رو خدا ناراحت نشو دیگه آبجی جونم!

با اخم گفتم:

- حالا کی هست این فلک زده که قراره بدست تو بدبخت شه؟

ایشی کرد و گفت:

- از خدایم باشه!

بعدم چشمکی بهم زد و گفت:

- نترس غریبه نیست الان میبینش!

نمیدونم چرا حس بدی داشتم. یه اضطراب!

وقتی وارد تهران شدیم مشتاقانه همه جا رو نگاه کردم. یلدا نگاهم کرد و گفت:

- آره میدونم تهران خیلی عوض شده!

- روانی!

یلدا: خوب هر کی بعد از چند سال از خارج برمیگرده یا مثلاً از زندان آزاد میشه همینو میگه!

- من فقط پنج سال اونور بودم!

یه چی حدود نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی عمارت. یلدا چند بار بوق زد که در توسط بابا حسین باز شد. عزیزم!

دلم واسه بابا حسینم تنگ شده بود. اصلاً من کلاً دلم تنگه باید بدم گشادش کن!

بعد از این که یلدا ماشینو نگه داشت سریع پیاده شدمو دوییدم سمت بابا حسین. پریدم تو بغلشو تند تند گفتم:

- وای بابا حسین چقدر دلم واستون تنگ شده بود!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- منم همینطور بابا! ماشاا... چقدر بزرگ و خانوم شدی!

خندیدم و تشکر کردم.

- راستی زینت جون کو؟

- داخل عمارته بابا. طبق معمول تو آشپزخونه.

- برم ببینمش. فعلاً!

- برو عزیزم.

رفتم سمت یلدا که منتظر من وایساده بود.

یلدا: بریم تو؟

- همه هستن؟

یلدا: آره.

چند تا نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- بریم!

چشمم خورد به آراین که جلوی در ورودی وایساده بود و داشت با گوشیش حرف میزد. یهو با دیدنش پاهام چسبید به زمینو ضربان قلبم تند شد. حس میکردم الانه که وا برم!

یلدا که دید تکون نمیخورم گفت:

- چرا نمیای؟

با این حرفش آراین برگشت سمت ما. چشماش قفل شد رو من. دستش از کنار گوشش سر خورد و با بهت زل زد بهم. آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم به خودم مسلط باشم.

بلند گفتم:

- سلام پسرعمو!

در حالیکه لحظه ای نگاهشو از روم بر نمیداشت از پله ها اومد پایننو زمزمه کرد:

- نیکی خودتی؟

- نه خیر دختر همسایه ام!

آراین: وای! چقدر عوض شدی تو!

دستمو گذاشتم تو دست دراز شدشو گفتم:

- حالا خوب شدم یا بد؟

با شیطننت آبروشو انداخت بالا و گفت:

- نه خدا رو شکر اونقدر خوب شدی که بشه تحملت کرد!

با عصبانیت دهنمو باز کردم چیزی بگم که یلدا سریع گفت:

- بچه ها شروع نکنید دوباره!

بعدم دستشو انداخت دور گردن آراین و گفت:

- این شما.....

با دست اشاره کرد به آرینو گفت:

- و اینم همون نامزدم که بهت گفتم!

یه لحظه قلبم از حرکت وایسادو سر تا پام یخ بست...نگاه سرگردون و ناباورم بین یلدا و آراین در نوسان بود...

داشت شوخی میکرد نه؟...آره حتما داشت شوخی میکرد.یهو چشمامو چرخوندم سمت دست چپ آراین...نه شوخی نیست! حلقه دستشه...

دست سرد و مرتعشمو مشت کردم و سعی کردم بغضیو که چسبیده بود بیخ گلویم قورت بدم...

یلدا دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت:

- الووو؟

به خودم اومدمو سریع لبخند مصنوعی نشوندم رو لبام.

- ببخشید شوکه شدم!

خندید و گفت:

- به هم میایم؟

به زور داشتم جلوی لرزش چونمو میگرفتم. تو رو خدا نگو یلدا...داری داغونم میکنی!

ظاهر خونسردم چیزی نشون نمیداد ولی از تو خرد شده بودم.

خندیدم...خنده ای که پشتش هزار تا درد خوابیده بود.

- صد در صد!

یلدا رو بغل کردم و بغل گوشش گفتم:

- مبارکه عزیزم...امیدوارم خوشبخت شی!

ازش جدا شدمو رو به آراین گفتم:

- قدر آبیچیمو بدون آقای پسرعما! از این فرشته ها نصیب هر کسی نمیشه ها!

بعدم چشمکی بهشون زدمو یه دستمو گذاشتم رو سینه ی آراین یه دستمم رو سینه ی یلدا و هولشون دادم تا از

سر راهم کنار برن.در حالیکه داشتم از بینشون رد میشدم و میرفتم سمت عمارت بلند گفتم:

– فقط یادتون نره یه شیرینی به من بدهکارید!

سریع رفتم تو دستمو گذاشتم رو گلوم. میدونستم...میدونستم وقتی برگردم دوباره یه اتفاق بد میفته...

سرمو گرفتم بالا تا اشک جمع شده تو چشمام نریزه پایین. صدامو صاف کردم با قدمای آروم رفتم سمت پذیرایی. صدای حرف زدن میومد.

با صدای تق تق کفشای پاشنه بلندم متوجهم شدن و یهو همه به طور غیر عادی سکوت کردن.

گوشه ی لبمو دادم بالا و با صدای رسایی گفتم:

– سلام و درود بر شما!

همه بودن غیر عمو گنده دماغه! جالب بود کسی حتی پلکم نمیزد...بدون حرکت خیره شده بودن به صورتم. نمیدونم قیافم چجوری شده بود که هر کس منو میدید تعجب میکرد.

دیدم نه اینا قصد ندارن چیزی بگن رفتم از ظرفی که توش میوه بود یه سیب سرخ برداشتمو گاز زدم. بعدم خودمو ولو کردم رو مبل تک نفره ای گفتم:

– من واقعا راضی به زحمت نیستم...انقدر شما منو تحویل گرفتین شرمندم کردین!

به تک تکشون نگاه کردم. دقیقا مثل بچه خنگا خیره شده بودن بهم. رسیدم به ماهانو.....

با تعجب زل زدم به دختر با نمکی که کنارش وایساده بود. صبر کن ببینم.....نه!

بلند شدم رفتم سمتشون و رو به ماهان که داشت با لبخند نگام میکرد گفتم:

– نکنه توام رفتی قاطی مرغا؟!

اونم با همون لبخند جوابمو داد:

– اولاً رسیدن بخیر! دوما معرفی میکنم همسرم نیلوفر!

بعدم رو به همون دختری که ظاهرا زنموی بنده بود کرد و گفت:

– اینم همون برادر زادم که تعریفشو میکردم!

ماهانو تعریف! هه چه جالب...تا اونجایی که میدونستم اهل تعریف کردن نبود. این مدت که نبودم حسابی بخت گشایی شده ها. والا!

زنموی گرام دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

– خوشبختم عزیزم!

کنار تختش زانو زدمو پیشونیمو گذاشتم رو دستش. قطره های اشکم ریخت رو دستش. با تکون خوردن انگشتاش فهمیدم داره بیدار میشه. سرمو بلند کردم خیره شدم به چهرش. آروم لای چشماشو باز کرد و تا منو دید اونم مثل بقیه بی حرکت زل زد بهم.

یواش یواش چشماش پر اشک شد و دستشو کشید رو موهام.

با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

– بالاخره اومدی؟

دستمو کشیدم رو صورت خیسمو تو سکوت نگاش کردم. نمیدونم چی اتفاقی افتاده بود که انقدر مهربون شده بود.

آروم دستاشو از هم باز کرد و بهم گفت:

– بیا!

وای خدایا چه قدر صحنه زیبایی. همیشه این خواسته ی خانوم بزرگو تو رویا میدیدم. شاید چیزخوش کردن انقدر تغییر کرده!

داشتم چرت و پرت میگفتم. بیخیال از خوشحالی بود. وقتی دید حرکتی نمیکنم دوباره بهم اشاره کرد که باکمال میل رفتم تو آغوشش. دستای بی جونش و دروم حلقه کرد و گفت:

– دلم واست تنگ شده بود!

به خدا خندم گرفته بود. اصلا باورم نمیشد این آدم که منو اینجوری تو بغلش گرفته همون خانوم بزرگ متکبر و اخمو باشه!

شاید ده دقیقه ای تو بغلش بودم تا اینکه ولم کرد و در حالیکه نفس نفس میزد دوباره دراز کشید.

– باورم نمیشه. خودتی خانوم بزرگ؟!

آروم و با صدای لرزونی گفت:

– یادته روز قبل رفتنت اومدی پیشم؟

– آره. چطور؟

خانوم بزرگ: یادته گفتم یه روز از این تهمتی که بهم زدین پشیمون میشین؟

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم. با بغض ادامه داد:

- راست گفتی نیکی! ببین به چه روزی افتادم... از موقعی که رفتی یه آب خوش از گلوم پایین نرفته... روزی صدبار دارم آرزوی مرگ میکنم. زندگی بچه هامم تعریفی نداره. اون از شهره که پیمان ولش کرد و رفت و اون از آبجیش که خون پدر مادرشو کرده تو شیشه... دخترمم که هر روز تو زندگیش یه مشکل گریبان گیرش میشه!

بغضش شکست و گفت:

- اونم از.....

یه دفعه انگار به خودش اومده باشه حرفشو قطع کرد. نمیدونستم میخواست چی بگه اما یه حسی بهم میگفت زیاد چیز خوبی نبوده! واقعا پیمان شهره رو ول کرد؟ از اولشم میدونستم نامزدی اونا پایه و اساس نداره. ولی خوب دلم برا شهره سوخت. چون میدونستم پیمانو خیلی دوست داره!

حالا یعنی همه چیزو فهمیدن؟ خوب حتما فهمیدن دیگه وگرنه ماهان نمیگفت برگردم ایران که....

ولی از کجا؟ چجوری؟ میخواستم این سوالا رو بپرسم اما حس میکردم موقعیت مناسب نیست.

همون موقع صدای در بلند شد و بعدم ماهان اومد تو و با دیدن چشمای گریون ما گفت:

- ای بابا!

اومد سمت خانوم بزرگو در حالیکه داشت اشکاشو پاک میکرد گفت:

- مگه من نگفتم انقدر گریه نکن مادر من؟

خانوم بزرگ زمزمه کرد:

- تو چمیدونی که میگی گریه نکن؟ تو چمیدونی دارم چی میکشم؟ وقتی بچه هام این بلاها رو سر هم میارن من از غریبه چه توقعی باید داشته باشم؟

یهو ماهان هول شد و گفت:

- خانوم بزرگ!

صبر کن بینم چی شد؟ خانوم بزرگ در مورد چی داشت حرف میزد؟ بچه هاش چه بلایی سر همدیگه آورده بودن؟

ماهان اومد سمتمو دستمو گرفت و بلندم کرد. بعدم به خانوم بزرگ گفت:

- انقدر به خودت فشار نیار خانوم بزرگ... این فکر و خیالا و استرسا واسه قلبت ضرر داره. ما میریم بیرون. استراحت کن!

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت:

- مگه کاری غیر از استراحت کردنم دارم؟

ماهان کلافه پوفی کرد و منو از اتاق کشید بیرن.

گفت:

- چی میگفت بهت؟

خیلی تو فکر بودم. متفکر خیره شدم به زمین و زمزمه کردم:

- هیچی!

ماهان: هیچی؟

- اوهوم!

ماهان: یعنی چی هیچی؟

- یعنی پیچ پیچی! مگه بیست سوالیه؟

ماهان: خوب حالا چرا عصبانی میشی؟

با چشمای ریز شده خیره شدم بهشو گفتم:

- خانوم بزرگ از چی حرف میزد؟

ماهان: کدوم حرف؟

- خودتو به اون راه زن ماهان. منظورش چی بود از این وقتی بچه هام این بلاها رو سرهم میارن چه توقعی باید از

غریبه داشته باشم؟

ماهانم با بی تفاوتی گفت:

- زیاد بهش فکر نکن چیز خاصی نبود!

- انقدر بدم میاد وقتی خر فرضم میکنی!

خندید و بی مقدمه منو کشید تو بغلش. بعدم گفت:

- دلم واسه این زبونِ دراز و فوضولیات تنگ شده بود وروجک!

- حالا بدون مشورت با من زن میگیری نه؟

ماهان: شما عفو کنید ما رو که ازتون اجازه نگرفتیم!

ازش جدا شدمو پر خاشگرا نه گفتم:

- پس چی؟ باید اجازه میگرفتی... اصلا اصل کاری منم!

ماهان: حالا نه اینکه شما هم گوش بزنگ بودی تا ازت اجازه بگیرم. هر وقت میخواستم حرف بزnm باهات به یه بهونه ای میپیچوندی!

- حقت بودا!

ماهان: چرا اونوقت؟

- بخاطر اینکه تو منو باور نکردی.

ماهان: من باورت کردم که نداشتم اینجا بمونی. اگه میدونستم از این غلطای اضافه کردی که میگفتم دندت نرم... میموندی اینجا تا با حقارت و زور زن اون پسره بشی. تازه قبلش خودمم یه کتک مفصل مهمونت میکردم.

- هرکس دیگه ای بود میرفت سراغ اون به قول تو پسره و یه بلایی سرش میورد. تو چی کار کردی؟

آبروشو انداخت بالا و گفت:

- از کجا میدونی کاری نکردم؟

- خوب بگو چی کار کردی.

همونجور که داشت ازم دور میشد گفت:

- کاری که تا عمر داره یادش نره!

تا خواستم چیزی بیرسم زود ازم دور شد. به محض رفتنش آراین و یلدا وارد شدن. جایی وایساده بودم که منو نمیدیدن. چهره ی دوتاشون عصبانی و ناراحت بود.

یلدا بازوی آراینو گرفت و گفت:

- خوب چرا اینجوری میکنی؟ مگه من چی کار کردم؟

آراین کلافه دستشو کشید تو موهاشو چیزی نگفت. معلوم بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه.

یلدا: عزیز من همه ی این فکر و خیالات بیخوده... انقدر شکاک نباش آراین!

آراین چشمای سرخ شدشو دوخت تو چشمای یلدا و با خشم گفت:

- شکاک؟ من شکاکم؟ خدا و کیلی به من بگو اگه کس دیگه جای من بود چی کار میکرد؟ چرا وقتی گوشیت زنگ میخوره رنگت سریع میپره؟ گفتمی مزاحمه گفتم باشه گوشیتو بده تا کاری کنم دیگه جرأت نکنه بهت زنگ

بزنه.گفتی نمیخواه خودش خسته میشه.ولی دفعه آخر نبود یلدا.فکر نکن احمقم و نمیفهمم داری یه چیز یو پنهون میکنی.منم میدونم اون کسی که هی زرت و زرت زنگ میزنه مزاحم نیست!

نفس عمیقی کشید و در حالیکه زل زده بود تو چشمای یلدا گفت:

- مزاحم نیست ولی امیدوارم اون کسی که من فکر میکنم نباشه....که اگه باشه.....اگه باشه به خداوندی خدا قسم یلدا کاری میکنم که اسمتم یادت بره!

آرین گذاشت رفت.یلدا هم با حسرت به مسیر رفتنشو نگاه کرد و زد زیر گریه.بعدم سریع رفت بیرون.

وای خدا همه چی مشکوکه دارم دیوونه میشم.چشونه اینا؟ اصلا اینجا چه خبره؟

پوفی کشیدمو تکیه دادم به دیوار.سر در نمیوردم.از هیچی سر در نمیوردم!

یهو یاد زینت افتادم.لبخندی نشست رو لبم.حتما تو آشپزخونه بود.آروم راه افتادم سمت آشپزخونه.وایساده بود پشت گاز و داشت غذا درست میکرد.رفتم پشتشو دستمو گذاشتم رو چشماش.

از جاش پرید و با وحشت گفت:

- وای خدا مرگم بده!

آروم دستشو گذاشت رو دستامو بعد از کمی مکث گفت:

- نیکی جان تویی؟

آروم دستمو از رو چشماش برداشتمو سریع برشگردوندم.با تمام قدرتم به خودم فشارش دادمو محکم گونشو بوسیدم.

خندید و گفت:

- ماشاا...چه بزرگ و خانوم شدی!

جلال الخالق! زن و شوهر چقدر با هم تفاهم دارن.بابا حسینم عین همین جمله رو گفت.

چند لحظه به صورتم خیره شد و بعدم نم اشک نشست تو چشماش.

- ای بابا چرا گریه میکنی؟

آروم دستشو کشید رو چشماشو با لبخند گفت:

- هیچی مادر دلم برات تنگ شده بود!

- ما بیشتر ننه!_____

ننه رو با لحن لاتی و کشیده گفتم که خندید.

زینت: تغییر نکردی! هنوزم مثل قبلنا دیوونه ای!

- چشم روشن ننه. بی ادب شدیا!

خواست چیزی بگه ولی یهو به درگاه آشپزخونه خیره شد و با لبخند گفت:

- چیزی میخوای آقا؟

سرمو برگردوندم که چشمم خورد به آرین. نیم نگاهی به من انداخت و رو به زینت گفت:

- بی زحمت یه لیوان آب به من بده زینت خانوم!

زینتم چشمی گفت و رفت سمت یخچال. آرین اومد و نشست رو صندلی کنار اوپنو بعد از گرفتن لیوان از دست زینت یه ضرب سر کشید.

دستشو گذاشت رو شقیقه هاشو شروع کرد به مالیدن. زینت با نگرانی گفت:

- چیزی شده آقا؟

با همون چشمای بسته گفت:

- نه فقط یه کم سرم درد میکنه!

زینت: میخواین قرص بهتون بدم؟

- دستت درد نکنه زینت خانوم خوردم!

خیره شدم بهش. معلوم بود حالش خوب نیست. سنگینی نگامو که حس کرد چشماشو باز کرد و مثل خودم زل زد تو چشمام.

تو نگاهش خیلی چیزا بود. غم، نگرانی، کلافگی و

اصلا حواسم نبود خیلی وقته همینجور بی حرکت زل زدیم به همدیگه. سریع لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین. اونم از جاش بلند شد و بعد از تشکر از زینت رفت بیرون. ای کاش میتونستم عشقشو فراموش کنم تا با دیدنش اینجوری زجر نکشم!

رو به زینت گفتم:

- اتاقم هنوز سرجاشه؟

- آره مادر اگه میخوای برو.

پیدا کردن ربه نه دکانال تلگرام @niceroman.ir
آدرس سایت niceroman.ir

- !!!

- زهرمار... خوب میخوام ببینم به کی داری اس میدی که اینجوری غرق شدی!

آرشام: نترس جنس مخالف نیست!

هینی کشیدمو گفتم:

- دیگه بدتر! نکنه مشکل داری؟

اول منظورمو نفهمید. ولی یه دفعه دوزاریش افتاد و عروسک بغل دستشو که اندازه خودش بود پرت کرد سمتم.

جاخالی دادم که مستقیم خورد به گویی که یلدا برام یادگاری خریده بود و افتاد شکست!

جیغ خفیفی کشیدم و رفتم سمتش. با ناراحتی گفتم:

- اینو یلدا واسم گرفته بود!

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

با اخم توپیدم:

- عوض معذرت خواهی پوزخند تحویل میدی؟

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

- یه دونه واست میخرم!

- این یادگاری یلدا بود!

دستشو کشید لابلای موهاشو چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. معلوم بود ناراحت و کلافست!

مورد مشکوک بعدی. آرشام یه چیزیش میشه.

نشستم رو زمین و بلند گفتم:

- شماها چتونه؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چمونه؟

- چرا این مدلی شدین؟ حرکاتتون، حرفاتون، نگاهاتون همه چیزتون مشکوکه! دِ خوب یکی بناله چه اتفاقی

افتاده دیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- همیشه فهمیدن حقیقت خوب نیست!

- داری منو میترسونی!

از جاش بلند شد و گفت:

- ولی من میدونم تو دختر محکمی هستی...میدونم نمیشکنی! درسته مگه نه؟

با بهت زل زدم بهشو گفتم:

- چی داری میگی آرشام؟ منظورت چیه؟

اما اون انگار حرفای منو نمیشنید.

زمزمه کرد:

- قول بده!

- قول چی؟

آرشا: قول بده تا آخرش محکم بمونی!

آب دهنمو قورت دادم و با ترس زل زدم بهش. دیوونه شده بود؟

دوباره خواست چیزی بگه و که تقه ای به در خورد و دوباره ماهان اومد توای بابا!

تا یکی میخواد چیزی بگه ماهان مثل پیام بازرگانی میاد وسط.

با تعجب به چهره ی ما دو تا نگاه کرد و گفت:

- چتونه شما؟ چرا این شکلی شدین؟

آرشام از جاش بلند شد و رفت سمت ماهان. در گوشش یه چیزی زمزمه کرد و از بغلش رد شد. ولی ماهان سریع

دستشو گرفت و تا دهن باز کرد حرف بزنه دوییدم سمتشون.

- چی دارین میگین؟

ماهان دست آرشامو ول کرد و آرشامم به سرعت باد دور شد. خواستم برم دنبالش که ماهان نداشت و گفت:

- کجا؟

- خوب میخوام برم ببینم چش بود!

ماهان: تو نگران اون نباش. برو تو باهات کار دارم!

رفتم داخل اتاق و نشستم رو تختم.

- به گوشم!

وایساد بغل پنجره و در حالیکه داشت بیرونو نگاه میکرد گفت:

- یلدا یه چیزایی میگفت!

با آبروهای بالا رفته گفتم:

- چه چیزایی؟

- سرشو برگردوند سمتمو گفت:

- میگفت نمیخوای اینجا بمونی!

خونسرد گفتم:

- آره. ازش خواستم کلید آپارتمانش رو بده این مدتو اونجا بمونم!

با اخم گفت:

- یعنی چی؟

- همون که شنیدی!

ماهان: مگه اینجا چشه؟

- چشم نیست گوشه! من نمیتونم اینجا بمونم!

- خودتو لوس نکن نیکی! تو مگه بخاطر خانوم بزرگ نیومدی؟

- من خودمو لوس نمیکنم فقط میگم نمیتونم اینجا بمونم. نگران خانوم بزرگم نباش هر روز میام بهش سر میزنم!

موندن میون آدمایی که اون پایینن برام سخته!

ماهان: مگه اونا هر روز اینجا؟

- با خودمون که رودروایسی نداریم... هر روز یکیشون اینجاست!

بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- نمیخوای روزای آخریو که تو این خونم پیشم باشی؟

با خنگی گفتم:

— هـا! یعنی چی؟

بعد از کمی مکث با خنده گفتم:

— نکنه قراره بمیری به سلامتی؟

دلخور اخمی کرد و گفت:

— نه خیر! هفته دیگه عروسیمه!

بی حواس گفتم:

— ا!؟ مبارکه!

یه کم بعد مغزم به کار افتاد و تازه گرفتم چی گفته.

از جا پریدمو تقریبا داد زدم:

— چی؟

ماهان: جدیدا خیلی جیغ جیغو شدیا!

بی توجه به حرفش گفتم:

— مگه شما ازدواج نکردین؟

ولو شد رو تختمو گفت:

— نه. هنوز عقدیم!

— چه جالب!

لبخند تلخی نشست رو لبم. قبلنا تو ذهنم چقدر واسه عروسی ماهان نقشه کشیده بودم. اگه همه چی مثل قبل بود...

ماهان: نیکی؟

— هوم؟

ماهان: خوب میمونی یا نه؟

نفسمو محکم فرستادم بیرونو گفتم:

– میخوام روزای آخر مجردیتو واست بترکونم!

ماهان چشماشو ریز کرد و گفت:

– یعنی میمونی دیگه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

– آره!

ماهان:خوبه!

– من چند تا سوال دارم.

ماهان:بفرما!

– چرا وقتی منو دیدن انقدر تعجب کردن؟

خندید و گفت:

– چون نمیدونستن قراره برگردی!

با چشمای گرد شده گفتم:

– یعنی چی؟

ماهان:فقط منو آرشام و یلدا و خانوم بزرگ خبر داشتیم! البته فکر کنم یلدا به آریتم گفته بود.

– اوهوم...خوب سوال بعدی!

منتظرانه نگاهم کرد که گفتم:

– همه فهمیدن قضیه از چه قرار بوده و اون پسره چه بلایی سر من آورده؟

نگاهشو یه دور تو اتاق چرخوند و آهسته جواب داد:

– آره!

– چجوری؟

خیره شد بهمو گفت:

– من بهشون گفتم!

آبرومو فرستادم بالا و گفتم:

- خوب تو از کجا فهمیدی؟

کلافه گفت:

- میشه بس کنی؟

- من حق دارم بدونم!

از جاش بلند شد و گفت:

- فقط بدون همه میدونن بی گناهی. دیگه بقیشو بیخیال شو!

خواست از اتاق بره بیرون که دستشو گرفتم.

- اگه شما بهم بگین چی شده خیلی بهتر از اینه که خودم بفهمم!

ماهان: میفهمی ولی الان وقتش نیست.

- اما.....

ماهان: گفتم بیخیال شو نیکی. بهتره این روزا رو با این حرفای مسخره خراب نکنیم!

تک خنده ای کردم و گفتم:

- کدوم روزا؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- یادت نرفته قبلا چقدر برای عروسی من ذوق داشتی که؟

- اون واسه قبلا بود!

ماهان: حرف زدن با تو غیر از اعصاب خوردی چیزی نداره!

- تازه به این نتیجه رسیدی؟

بی توجه به حرفم گفت:

- من باید برم. کار دارم.

- چه کاری؟

ماهان: عمل دارم!

- به به جراح شدی؟

ماهان: به کوری چشم!

قبل اینکه بپر سرش خدا حافظی کرد و رفت. اوووو!

ایول عروسی! اونم کی؟ عمویی که برام حکم پدر و داشت.

یه دفعه یاد یلدا و آراین افتادم و باز بغضم گرفت. کاش به یلدا میگفتم آراینو دوست دارم. شاید اونجوری بهش بله نمیداد. ولی..... خوب..... خوب اون مدلیم خودخواهی میشد. حتما همدیگه رو دوست داشتن که نامزد کرده بودن دیگه!

زانو هامو بغل کردم و با خودم گفتم:

- یعنی آراین یلدا رو دوست داره؟

آهی کشیدم. خوش به حال یلدا. یواش یواش پوز خندی نشست رو لبم.

آره خوب چرا یلدا رو دوست نداشته باشه؟ یلدا هم از من خوشگل تره، هم خانواده درست حسابی داره، هم مادرش مثل مادر من یه بدکاره نبوده، هم..... هم.....

تیکه ی آخرشو نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکم ریخت:

- هم دختره!

رو تخت دراز کشیدم و در حالیکه داشتم به این عشق مسخرم لعنت میفرستادم چشمام گرم شد و از شدت خستگی خوابم برد!

صدای قهقهه مون ماشینو برداشته بود. عاشق نیلوفر شده بودم. شخصیت فوق العاده باحالی داشت. شوخ و سرزننده. خیلیم مهربون بود!

خوش بحال ماهان عجب زنی نصیبش شده بود. معلوم بود خیلی دوستش داره. چون همش از آیین به عشق نگاه میکرد و لبخند میزد! این نیلوفر که میدید شوورش اینجوری محوش شده سرخ میشد و سرشو مینداخت پایین. ماهانم مگه چشم برمیداشت؟ نیلوفر چندبار مصلحتی سرفه کرد و آبروشو انداخت بالا که یعنی حواستو بده به جلوت ولی اون انگار نه انگار!

با شیطننت گفتم:

- هوی عمو جون نری تو دیوار؟

یلدا زد زیر خنده. آرشامم ریز ریز میخندید و زیر لب میگفت:

- نوچ نوچ نوچ! ای بسوزه پدر عاشقی!

نیلوفر که داشت جون میداد ولی ماهان بیخیال خندید و گفت:

- نوبت شمام میشه شازده!

آرشام: من به گور هفت جد و آبادم بخندم بخوام عاشق شم!

آرشام و ماهان هی داشتن کل کل میکردن منو نیلوفر میخندیدیم ولی یلدا یهو رفت تو خودش!

با آرنجم زدم تو پهلوشو گفت:

- هوی... چته تو؟

به خودش اومد و گفت:

- هان؟

- میگم چته؟

یلدا: هیچی بابا... چمه مگه؟

- آخه یه دفعه لب و لوچت آویزون شد!

لبشو گزید و گفت:

- نه چیزیم نیست!

وقتی ماهان نگه داشت پنج تایمون از ماشین پیاده شدیم.

به پیشنهاد من اومده بودیم فرحزاد. خیلی دلم هوای اینجا رو کرده بود. عاشق محیطش بودم.

از بس به آرين فکر کرده بودم حتی مبل و صندلی تو خونه رو هم آرين میدیدم! دیگه داشتم دیوونه میشدم که به

ماهان گفتم جمع کنه بریم بیرون یه هوایی به کلم بخوره حداقل واسه چند ساعت که شده اونو فراموش کنم!

رو یکی از تختای نسبتاً بزرگش نشستیم.

ماهان رو به یلدا گفت:

- پس آرين کجاست؟

یلدا: اس داد گفت یه ربع دیگه میرسه!

سرجام وا رفتم! دلم میخواست دونه دونه موهامو بکنم. ای خدا من خواستم پیام بیرون چند لحظه از فکر کردن به آراین فارغ شم. این چه شانس گندیه من دارم آخه؟

لابد میخواد بیاد بشینه ور دل یلدا و با همدیگه دل بدن قلوه بگیرن!

با این فکر بغض نشست تو گلوم. تو فکر بودم که یهو یلدا زد تو پهلومو گفت:

- نیکی؟؟؟

از جام پریدمو با ترس گفتم:

- ها چیه؟

یلدا: چی میخوری سفارش بدیم؟

با دیدن گارسون که منتظره ببینه من چی میخوام منو رو گرفتم تو دستمو یه نگاه به غذاهاش انداختم.

- برگ.

ماهان به یلدا گفت:

- برا آراین چی سفارش بدیم؟

حسابی رفته بودم تو فکر که چه خاکی تو سرم بریزم. ایکاش میشد بیچونم و برم ولی نمیشد. خیلی ضایع بود!

یارو بعد اینکه سفارشا رو نوشت رفت. حسابی گرم حرف زدن بودیم ولی من اون شور و شوق اولیه رو نداشتم.

چند لحظه گذشت تا اینکه آراینم اومد. با دیدن تیپ و قیافش تو دلم قربون صدقش رفتم.

یه کت اسپرت مشکی که زیرش یه تیشرت توسی رنگ تنش کرده بود با جین مشکی.

وقتی ما رو دید اومد سمتمونو به همه سلام کرد. کفشاشو در آورد و نشست بغل یلدا.

یلدا هم با لبخند دست آراینو گرفت تو دستش. نگاهمو با درد ازشون گرفتم.

سعی میکردم کاملاً بهشون بی توجه باشم ولی خوب سخت بود. یه چی حدود نیم ساعت گذشت تا اینکه

غذاهامونو آوردن.

مشغول خوردن و هرهر و کرکر بودیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

شماره ناشناس بود. پیامو باز کردم و با چیزی که میدیدم آبرو هام پرید بالا:

"خواستم اولین کسی باشم که تولدتو بهت تبریک میگه! امیدوارم بیست و یکمین سال زندگیت پر از اتفاقای خوب باشه!"

تولد؟! تولد من؟ با یه حساب سرانگشتی تو ذهنم فهمیدم بعله. دو روز دیگه تولدمه یعنی چهاردهم شهریور!

و این یارو کی میتونه باشه؟ لبمو کشیدم تو دهنمو با چشمای ریز شده و کنجکاو به اون شماره که اتفاقا رند بود نگاه کردم. هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم. شماره هه اصلا واسم آشنا نبود. گوشیمو انداختم تو کیفمو همین که سرمو بلند کردم دیدم آراین زل زده بهم. با اشاره ازم پرسید چی شده که منم شونمو به نشونه ی اینکه چیزی نیست انداختم بالا. اینم خوب حواسش به همه جا هستا!

بعد از شام تازه اینا قلیون و چای سفارش دادن. اون شب با اینکه یلدا و آراین حسابی رو مخم بودن ولی بازم خوش گذشت.

تا روز عروسی ماهان فقط پنج روز مونده بود و منم هنوز لباس نگرفته بودم. قرار شد فردا با یلدا بریم و لباس بخریم.

وقتی رسیدیم خونه با خستگی رفتم تو اتاقمو ولو شدم رو تختم. همین که سرمو گذاشتم رو بالش خواب هفت پادشاهو دیدم!

ایوول بابا! چی شدم. خیلی لباس خوشگلی بود. بالا تنش خیلی تنگ بود ولی پایین تنش کمی پف دار میشد. سمت چپش یه پایون خوشگل داشت. رو قسمت سینشم سنگ دوزی شده بود و حسابی لباسو خیره کننده کرده بود. رنگشم قرمز جیغ و جنسشم ساتن بود.

نمیتونستم از خودم چشم بردارم. یلدا زد به در و گفت:

- باز کن این بی صاحب مونده رو دیگه. مردی نکنه؟!

با بدجنسی گفتم:

- نوچ! میخوام سورپرایز بمونه!

با حرص جیغ آرومی کشید و گفت:

- برو بمیر بابا. نکنه فکر کردی عروسی؟ باز کن این درو نیکی آبروتو میبرما!

وای! دیدم دست برنمیداره آروم در و باز کردم زل زدم به چهره مبهوت یلدا. آروم چرخى زدمو گفتم:

- خوب چطوره یلدا خانوم؟

لباشو برچید و گفت:

- عوضی مال تو از من خوشگل تره!

- بهتره بگی سلیقه ی من از سلیقه ی تو بهتره!

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- گمشو! ولی بی شوخی خیلی خوشگله. مبارکت باشه!

تشکر کردم و گفتم:

- فقط یلدا؟

یلدا: چیه؟

- این بالا تنش یه کم بازه.

یلدا: نگران نباش نیم کت داره!

با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟

یلدا: آره. بدم بهت؟

- آره زود باش.

نیم کتشم خیلی خوشگل بود. تنم کردم. خوب بود. قسمتای باز لباسو میپوشوند.

وقتی دیدم همه چی خوبه از تنم درش آوردم و از اتاق پرو رفتم بیرون. بعد از اینکه پول لباسو حساب کردیم از اونجا اومدیم بیرون و رفتیم سراغ بقیه خریدامون.

یه کفش مجلسی پاشنه ده سانتی گرفتم که همرنگ لباسم بود. لباس یلدا هم یه دکلمه بود که بلندیش تا روی زانوش میرسید. رنگشم ترکیبی از سفید و نقره ای بود. یه صندل خوشگل نقره ای هم گرفت و بعد اینکه خریدامون تموم شد تصمیم گرفتیم برگردیم.

یلدا اصلا تغییر نکرده بود هنوزم مثل قبلا تو خرید آدمو به غلط کردن مینداخت!

با دهن باز و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. چرا کسی به من نگفت؟ وای اصلا فکر نمیکردم اونم بیادا یکی نیست به من بگه دِ آخه احمق خوب عروسی داداششه مگه میشه نیاد؟

چند تا نفس عمیق کشیدمو با جون کندن بهش سلام دادم. نگاهش مثل پنج سال پیش سرد نبود. در کمال تعجب من و بقیه بغلم کرد و پیشونیمو بوسید! جوری فشارم میداد که حس کردم الان دل و رودم از دهنم میزنه بیرون!

چند لحظه بعد لرزش شونه هاشو حس کردم. انقدر تعجب کرده بودم که قدرت هیچ کاریو نداشتم. ماهان دستشو گذاشت رو شونشو آروم و محزون صداس زد:

- مهران!

سریع از من جدا شد و بدون نگاه کردن به کسی رفت بالا. ماهانم دنبالش رفت و چند دقیقه بعد جفتشون برگشتن. سرمو انداخته بودم پایینو به کسی توجه نمیکردم ولی سنگینی نگاه همشونو حس میکردم. مخصوصا عمو مسعود!

فردا شب عروسی ماهان بود. همه اینجا جمع شده بودن به نوعی یه جشن خانوادگی گرفته بودن. منم چاره ای نداشتم جز حضور تو این جمع! مهرانم همین الان رسیده بود. اوووو! خدایا چی میشد همه از اول همین مدلی بودن؟

یه دفعه یاد تولدم افتادم. بچه ها واسم تو یه کافی شاپ یه تولد کوچیک ولی خیلی باحال گرفتن. خیلی خوش گذشت. بر خلاف تصور من شهره و شیوا هم بودن. درسته هنوزم افاده ای و مثل باباشون بد اخلاق بودن ولی باز میشد تحملشون کرد!

یه ساعت بعد نیلوفر و خانوادشم از راه رسیدن. پدر مادرش خیلی شیک و خوشتیپ بودن. یه خواهرم داشت که دو سال از ما کوچیک تر بود و مثل خودش مهربون.

هر کی یه جا نشسته بود و با یکی دیگه مشغول حرف زدن بود. منو یلدا و نوشین خواهر نیلوفر مثل بقیه مشغول بودیم. ای کاش نوشینم با خانواده ما وصلت کنه. چون هم مثل نیلوفر صورت خوشگلی داشت هم اخلاق فوق العاده خوب!

نگاهمو تو جمعیت چرخوندمو رسیدم به آرشام. ایول! به هم میان. فقط اگه بشه. چون هم آرشام تو این خطا نبود هم نوشین زیاد سر و گوشش نمیجنید. ولی میارمشون تو راه.

همونجور نگاه خیرم رو آرشام بود و لبخندیم از فکری که به سرم زده بود نشسته بود رو لبم که سرشو برگردوند و با تعجب بهم نگاه کرد. لبخندم پررنگ تر شد و آبرو هامو چند بار انداختم بالا. تعجبش بیشتر شد.

با حرکت لبش گفت:

- چیه؟

خندیدمو جوابشو ندادم. سرمو برگردوندمو باز به نوشین نگاه کردم. دختر خوبی بود. فقط امیدوار بودم آرشام اینو بفهمه.

چند لحظه بعد باز صدای زنگ آیفون بلند شد. زینت در و باز کرد و چند لحظه بعد یه ایل آدم ریخت تو خونه که فهمیدم فامیلای نیلوفر اینان. وای قرار بود خونوادگی باشه که.

اینقدر شلوغ پلوغ شده بود که عین منگلا وایساده بودمو داشتم نگاهشون میکردم. پشت سر هم باهاشون سلام علیک میکردم درحالیکه اصلا نمیدونستم کی هستن. ولی همشون با کلاس و اتو کشیده بودن. این نیلوفرم عجب فامیلابی داشت!

هنوز پنج دقیقه از رسیدنشون نمیگذشت که صدای آهنگ بلند شد و همه ریختن وسط. یلدا هم دست منو نوشینو گرفت و کشید. دوست نداشتم برقصم یعنی حالشو نداشتم ولی اجبارا رفتم وسط و با تمام وجود شروع کردم به قر دادن.

وسط جمعیت نیلوفر و ماهان بودن که داشتن عاشقانه میرقصیدن و بقیه هم تشویقشون میکردن. اوخی! با بغض خیره شدم بهش. باورم نمیشد این ماهانه که داره ازدواج میکنه!

بعد اینکه یه کم رقصیدم خسته شدمو نشستم سرجام. ولی یلدا وسط بود و داشت با آرین میرقصید. خیره شدم به جفتشون و با ناراحتی نفسمو دادم بیرون.

آرین خیلی بی تفاوت بود ولی یلدا زوم کرده بود رو صورت آرین. نمیدونم چرا ولی حس میکردم نگاه یلدا پر از حسرته! شایدم توهم زده بودم. نمیدونم!

چند دقیقه بعدش آرین رفت نشست و یلدا هم خواست بیاد پیش من که یه پسره جلوش وایساد. با اینکه فاصلمون به نسبت زیاد بود ولی فهمیدم داره بهش پیشنهاد رقص میده. یلدا قبول نکرد ولی پسره بدجور گیر داده بود. سریع سرمو چرخوندمو رسیدم به آرین. نزدیک بود شاخ دربیارم! در کمال تعجب نگاهش به اون دوتا بود ولی هیچ عکس العملی نشون نمیداد. اتفاقا خیلیم خونسرد بود. یعنی چی؟ یلدا زنشه الان باید بیاد پسره رو دک کنه ولی..... انگار نه انگار!

دوباره نگاهمو دادم به یلدا که از بغل پسره رد شد و اومد پیش من. نشست بغلمو کلافه گفت:

- عجب سیریشی بود!

دوست نداشتم یلدا رو ناراحت کنم ولی دیگه نمیشد تحمل کرد. رفتار این دوتا اصلا به عاشقا نمیخورد.

- یلدا؟

یلدا: بله؟

- میگم..... چیزه..... تو.....

پوفی کرد و گفت:

- حرفتو بزن نیکی!

بی مقدمه گفتم:

- تو و آراین مشکلی دارید؟

متعجب بهم خیره شد و گفت:

- چطور؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:

- راستش چطور بگم؟ حس میکنم زیاد با هم خوب نیستین!

حس کردم بغض کرده. ناراحت سرشو انداخت پایینو بعد از یه مکث طولانی با صدای لرزونی گفت:

- درست فهمیدی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که نداشت و ادامه داد:

- آراین منو دوست نداره. من هر کاری میکنم تا نظرشو جلب کنم ولی.... ولی فایده ای نداره!

یواش یواش داشت گریش میگرفت. دستشو گرفتم و گفتم:

- خیلی خوب بسه عزیزم. خودتو ناراحت نکن امشب باید خوشحال باشی. بعدا دربارهش صحبت میکنیم!

دستشو کشید رو پیشونیشو چیزی نگفت. یعنی واقعا آراین یلدا رو دوست نداره؟ پس... پس چرا نامزد کردن؟ دلم خیلی واسه یلدا سوخت. امشب واقعا مظلوم شده بود. با اینکه حاضر بودم جونمم واسه آراین بدم و با تموم وجود عاشقش بودم ولی باز هر کاری که شده باشه برای یلدا انجام میدم تا خوشبخت باشه.

بعد از صرف شام دوباره بزن بکوب بود تا ساعت یک شب. بعد اینکه همه خوب انرژی رو خالی کردن تصمیم گرفتن برگردن سر خونه زندگیشون.

وقتی خونه خالی شد دیدم اوه اوه! چه وضعی! انگار تو خونه بمب ترکونده باشن. هیچ کسم نبود. زینتم که دیگه توانایی قبلنا رو نداشت. به زور فرستادمش استراحت کنه. مجبور بودم خودم خونه رو جمع و جور کنم. یعنی هیچکی به ذهنش نرسیده واسه این خونه ی بزرگ خدمتکار بگیره؟ الان من باید اینجا رو تر و تمیز کنم؟

این نیلو و ماهانم معلوم نیست کجا غیبتشون زده. مگه اینکه گیرشون نیارم. خلاصه که تا دو سه ساعت مشغول حمالی بودم. دیگه آخریا سرپا خوابم میبرد. خوشحال و خندان از اینکه همه جا تمیز شده میخواستم برم سمت اتاقم که یادم افتاد هی وای من! اون یکی سالن هنوز مونده. با حرص و بغض رفتم اون سمت که در کمال حیرت دیدم داره از تمیزی برق میزنه. جلال الخالق! یعنی اینجا خود به خود تمیز شده؟ یه نگاه به اطراف انداختم. کسی نبود که. پس کار کیه؟ بسم!...

ولی کار هرکی بود ازش ممنون بودم. اونقدر خسته بودم که حال نداشتم پله ها رو برم بالا. نمیدونم چی شد فقط یادمه رو کاناپه ی بغل دستم ولو شدم و چشمم افتاد رو هم. میون خواب و بیداری بودم که حس کردم یکی بغلم

کرد و بردم سمت پله ها. اوووم! هر کی بود بوی خوبی میداد. شبیه بوی آراین بود! اهمیت ندادم کیه و سرمو تو سینش فرو کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم!

هیچکس نبود. ماهان رفته بود آرایشگاه مهرانم همراهش رفته بود. زینتم با خانوم بزرگ رفته بودن کت و دامن خانوم بزرگو لباس خودشو از خیاط بگیرن. یلدا هم رفته بود آرایشگاه به منم خیلی اصرار کرد همراهش برم ولی اصلا دلم نمیخواست برم اونجا تا یه گنبد رو سرم درست کنن و قیافمم بکنن عین جن! ترجیح دادم خودم خودمو خوشگل کنم. والا! کار من از هر آرایشگری بهتر بود.

تو اتاقم نشسته بودم که حوصلم سر رفت. تصمیم گرفتم برم پایین ببینم تلویزیون چی داره. وقتی رفتم پایین دیدم یه کلاه لبه دار اسپرت رو مبله. متعجب برش داشتمو نگاه کردم. این دیگه مال کیه؟ همیشه عاشق این کلاها بودم. گذاشتم رو سرمو تلویزیونو روشن کردم. هرچی اینور اونورش کردم برنامه ای نظرمو جلب نکرد. آخرم خاموشش کردم و رو کاناپه دراز کشیدم. لبه ی کلاهو کشیدم رو صورتم و چشمامو بستم. هی! عموی خوشگلم داشت میرفت!

بدون اینکه خودم بخوام رفته بودم تو فاز غم. قبل از اینکه گریم بگیره و باز زر زر کنم تصمیم گرفتم یه آهنگ شاد واسه خودم بخونم دلم وا شه! اولین آهنگیم که رسید به ذهنم آهنگ تتلو بود! شروع کردم با صدای بلند به خوندن:

میگن که خوبه وضع مالیشون مارکه از سر تا پاش ایشون

اما پیشش نیمیشینم

دودره بازی نیس تو کارشون ولی دودره ماشین مامیشون LA مسافرت عادیشون

ولی پیشش نیمیشینم

بلنده مو داره بدن خوشبو داره عشق تتلو داره

ولی پیشش نیمیشینم

سائتافه مشکی داره بعد از ظهرا بیکاره سر به سرم میذاره

ولی پیشش نییشینم

ای وای دارم چی میبینم دو تا چشم رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

ای وای دارم چی میبینم دو تا چشم رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

دورو بر تو همه میگن که غم داری تو یه نمه بی من

پریروزم گریه کردی تو واسه منو اینو همه دیدن

با همه قهر کردی و دلت میخواد برگردی

خیلی واست ناراحتم عزیزم ولی پیشت نیمیشینم

آخه من خوشتیپ ترین پسر تو این شهرم

هی بهش گیر میدم و همش باهاش قهرم

آره من تخسم و شرم و تو روش وای میسم

ببین چیه که دو تا خوردیم هنو عشق پرسپلیسم

آره من غدم و کله گنده شمارم که رنده با این که موش بلونده

ولی پیشش نیمیشینم

آره خوشتیپ و خیلی کولم از پارو بالا میره پولم میخواد که بزنه گولم

ولی پیشش نیمیشینم

اینجاش یهو جو گرفتتم بلند شدم شروع کردم به رقصیدن. ولی وسط رقصم خوردم به یه چی! متعجب انگشت
میانیمو گذاشتم پشت شستم با یه ضربه لبه ی کلاهو دادم بالا که چشمم گره خورد تو چشمای آبی آری. شاید
فاصلمون به پنج سانتیم نمرسید. هیچی دیگه مسخره بازیم گل کرد و با چشمای گرد شده و لحن با مزه ای ادامه
دادم:

ای وای دارم چی میبینم دو تا چشم رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

ای وای دارم چی میبینم دو تا چشم رنگی میبینم صورت قشنگی میبینم

ولی پیشش نیمیشینم

بدبخت عین چوب خشک وایساده بود سر جاش و تگون نمیخورد. مات و مبهوت زل زده بود تو چشمم. منم با
همون حالت رقص در حالیکه هی داشتم این تیکه آخرو تکرار میکردم از بغلش رد شدمو رفتم سمت آشپزخونه.

همین که وارد آشپزخونه شدم از خنده ترکیدم. کنار یخچال زانو زدمو قهقهه‌م رفت هوا. وای قیافش خیلی بامزه شده بود.

چند لحظه که گذشت خندم ته کشید و حتی یه لبخند کمرنگم رو لبم نمود. عوضش چهرم در هم رفت و پر از غم شد. آروم دستمو گذاشتم رو قلبم که صدای کوبشش داشت گوش فلکم کر میکرد. بدجور خودشو اینور اونور میزد. قطعاً این ورجه وورجش به خاطر اون فاصله ی کم بود!

تو دلم گفتم:

- باید آروم بگیری... آروم بگیری تا بتونم برای یلدا یه کاری بکنم. آروم بگیری تا صدای بلندت لوم نده. آروم بگیر! آری: به من میخندی؟

از جام پریدمو با ترس زل زدم بهش. باز ضربان قلبم رفت بالا ولی ایندفعه از حضور ناگهانش. فقط نگاهش کردم جوابی ندادم. کم کم نگاهم رنگ جدیت گرفت. با تعجب گفت:

- طوری شده؟

نفسمو پرت کردم بیرونو آروم گفتم:

- نه! تو اینجا چی کار میکنی؟

آری: ماهان کارتسو جا گذاشته بود. اومدم براش ببرم.

- آهان. خوب پس چرا نمیری؟

آری: شاید خواستم بمونم. باید از تو اجازه بگیرم؟

واقعاً چرا فکر میکردم آری یه کم تغییر کرده؟ اون هنوزم همون آری حرص درآر مغرور بداخلاق گذشته بود. فقط یه کم مرموز تر شده بود!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- کسی جلوتو نگرفته. میتونی بمونی!

آری: میشه یه شربت برا من درست کنی؟

- به سنگ پا گفتی زکیا!

خواستم درست نکنم ولی دلم نیومد. امان از دست این دل بی صاحب مونده. چی میشد آدما دل نداشتن؟ اونوقت منم این همه بدبختی نداشتم.

یه شربت پرتقال واسش درست کردم دادم دستش. یه نفس سر کشید. چقدر تشنه نگه داشتن اینو؟

بعد اینکه خورد تشکر کرد و خواست بره که صداش زدم. برگشت و گفت:

– بله؟

نشستم پشت میز تو آشپزخونه و گفتم:

– میشه بشینی؟ کارت دارم!

چند لحظه مکث کرد و بعد اومد نشست روبروم. منتظر نگاهم کرد که با من من گفتم:

– دیشب یلدا یه چیزی گفت که ذهنمو مشغول کرده!

فکر کنم تا تهشو خوند چون یهو اخماش رفت تو هم و چشماش سخت و نفوذ ناپذیر شد. اوه اوه! چرا این شکلی شد؟ من که هنوز چیزی نگفتم!

آرین: خوب؟ چی گفته؟

تک سرفه ای کردم درحالیکه سرمو انداخته بودم پایین گفتم:

– میگفت... میگفت تو دوش ندار!

چیزی نگفت. منم که سکوتشو دیدم با همون سر پایین افتاده ادامه دادم:

– گفت اون هرکاری میکنه تا تو بهش توجه کنی ولی.....

نتونستم بقیشو ادامه بدم. جرأت نمیکردم سرمو بلند کنم. میدونستم از تو چشمام همه چیزو میخونه! صدا نفسای عصبیشو میشنیدم.

آرین: یلدا اینا رو بهت گفته؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

– ببین آرین نمیخوام حرفامو بذاری به حساب دخالت.....

آرین عصبی گفت:

– ولی میذارم!

چشمام باز داشت پر میشد ولی سرسختانه مقاومت کردم جلوشونو گرفتم. سعی کردم محکم باشم. چشمامو بستم و همراه با یه نفس عمیق سرمو بلند کردم و مستقیم زل زدم تو چشماش. با لحن قاطعی گفتم:

- من همیشه تو زندگیم به سه نفر خیلی مدیونم. اولیش ماهانه دونفر بعدیم آرشام و یلدان. به خودم قول دادم هر جوری که شده دینمو بهشون ادا کنم. قول دادم یه مدلی محبتشونو جبران کنم. چون در قبالم هیچ وظیفه ای نداشتن. اونایی که باید مسئولیت منو قبول میکردن نکردن.

بغضمو فرو دادم و کلافه تو موهام دست کشیدم.

- بگذریم... این حرفا گفتن نداره. میدونم دارم دخالت میکنم. میدونم زندگی شما به من هیچ ربطی نداره ولی دارم میبینم که یلدا داره عذاب میکشه... و منم طاقت عذاب کشیدنشو ندارم. چون اون هم دختر عممه هم خواهرم هم دوستم. خیلی وقتا که مشکل داشتم اون به من کمک میکرد. بی منت! حالا نوبت منه. دوست داشتن زوری نیست میدونم ولی حالا که نامزد کردین نسبت بهش بی تفاوت نباش. اون روحیه حساسی داره.....

حرفمو قطع کرد و تقریبا با داد گفت:

- بس_____!

با ترس دهنمو بستم و زل زدم به چهره سرخ شدش. چرا عصبانی میشه؟ مگه حرف بدی زدم؟

از جاش بلند و به طرفم خم شد. چسبیدم به صندلی و به چشمای خشمگینش نگاه کردم.

از لای دندونای کلید شدش غرید:

- ببین نیکی بهتره دینتو یه جور دیگه ادا کنی. چون حرف زدن درباره ی این موضوع بدجور عصبیم میکنه. یلدا خودش خواست. میدونست دوش ندارم و با علم به این موضوع قبول کرد که نامزد شیم. این آشیه که خودش برا خودش پخته!

صندلی رو به شدت داد عقبو خواست بره بیرون ولی باز برگشت و همونجور که انگشتشو به نشونه تهدید جلوم تگون میداد گفت:

- بهش بگو دفعه ی آخرش باشه که یکيو میفرسته جلو و از من عشق گدایی میکنه!

عقب گرد کرد که گوشه ی کتشو گرفتم. کلافه موهای لخت مشکیشو که ریخته بود رو پیشونیش با حرکت دستش فرستاد بالا.

- مگه یلدا چی کار کرده که باهاش اینجوری میکنی؟ گناه داره آری. من از تو چشمات میخونم که چقدر دوست داره. براچی انقدر بی رحمی؟

خدا میدونست گفتن این حرفا چه انرژی ازم میگیره. خیلی سخت بود از کسی که دوش داری بخوای که یکی دیگه رو دوست داشته باشه. اما من برای یلدا هر کاری میکردم. حتی... حتی از آریتم میگذشتم!

- خواهش میکنم نرنجونش. حتی اگر دوش نداری جوری باهاش رفتار نکن که حس کنه تو زندگیت اضافیه!

سرشو برگردوند سمتمو نگاه طولانی به اجزای صورتم انداخت. اونقدر نگاهش عمیق بود که نتونستم تحمل کنم و سرمو انداختم پایین.

صدای زمزمه وارشو شنیدم:

– ای کاش همه مثل تو انقدر پاک و ساده بودن... ای کاش!

بعدم بی معطلی ازم دور شد و برنگشت تا به صورت بهت زدم نگاه کنه. شاید چند دقیقه به مسیر رفتنش خیره شدمو با خودم گفتم منظورش از اون حرف چی بود؟

پوفی کردم و از جا بلند شدم. دیرم شده بود باید هرچه سریع تر آماده میشدم. پریدم تو حمومو یه دوش عجله ای گرفتم و بعدم حوله پیچ اومدم بیرون. یه تاپ شلوارک پوشیدمو موهامو خشک کردم. بعدم نشستم جلوی آئینه تا مراحل خوشگل سازیو شروع کنم. خوب... به لوازم آرایشم نگاه کردم. به پوستم دوست نداشتم چیزی بمالم. پس باید از چشمم شروع کنم. دوست داشتم آرایش چشمم تیره باشه.

سریع دست بکار شدم. برای چشمم از سایه ی دودی مشکی استفاده کردم. یه کم ریمل زدم تا مژه هام پرپشت تر شن. روزگونه هم خیلی کم طوری که گونه هامو کمی برجسته نشون بده زدم. رسیدم به اصل کاری. یه رژ مایع قرمز آتیشی زدم به لبام و خلاصه شاهکار کردم. خوب صورتم که تکمیل. حسابی خوشگل شدم!

نوبت رسید به موهام. میخواستم فرش کنم. فر کردنشون یه ساعتی وقت برد چون موهام هم خیلی پر پشت بود هم بلند ولی خوب می ارزید!

یه دسته از موهامو کشیدمو بستم و بقیشونو باز گذاشتم. یه تیکه ام از بغل گوشام رها کردم. رفتم سراغ لباسمو از کاور درش آوردم. تن کردم و بعد از پا کردن کفشام رفتم جلو آئینه. یه چیزی کمه!

آها گوشواره و گردنبندمو یادم رفته بود. اونا رو هم انداختم و با تحسین به خودم نگاه کردم. به به! ببین چی آفریدم!

یه نگاه به ساعت انداختم. نیم ساعت دیگه باید حرکت میکردیم. عروسی تو باغ خانوم بزرگ که تو لواسون بود و حدودا یه ساعت با اینجا فاصله داشت برگزار میشد. مانتو و کیف و شالمو برداشتمو رفتم پایین. خانوم بزرگو زینت رو مبل نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن. زینت تا چشمش بهم خورد دهنش باز موند.

از جاش بلند شد و گفت:

– ماشا... ماشا!... چه خوشگل شدی مادر!

رفتم بغل خانوم بزرگ که داشت با لبخند نگاهم میکرد و گفتم:

– به پای شما که نمیرسم. میرسم؟

جفتشون لباساشونو تنشون کرده بودن. مال خانوم بزرگ یه کت و دامن شیک سورمه ای رنگ بود. مال زینتم کت و دامن بود منتها رنگش زیتونی بود و مدلشم کمی فرق داشت.

زینت: امشب باید اسپند دود کنم. چشم میخوری!

وای زینت چه دل خجسته ای داشتی. آخه کی میومد منو چشم بزنه؟

پرسیدم: کی راه میفتیم؟

زینت: بذار حسین آقا بیاد مادر. وقتی اومد میریم.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. یلدا بود.

- بله؟

یلدا: سلام کجایی؟

- سلام. هنوز راه نیفتادیم. یه ربع دیگه حرکت میکنیم. شما چی؟

یلدا: منم هنوز راه نیفتادم. آرایشگره انقدر فس فس میکرد که تا همین چند دقیقه پیش کارش طول کشید.

- تو هرکاریم بکنی بازم عین میمون میمونی!

یلدا جیغی کشید و گفت:

- بیشعور!

خندیدمو گفتم:

- جیغاتم قشنگه. با آرین میری دیگه؟

نمیدونم چرا ولی حس کردم ناراحت شده. آروم گفتم:

- آره الان میاد دنبالم.

- خوبه! کار نداری؟

- یلدا: نه میبینمت.

- خدافظ!

یلدا: خدافظ!

همین که قطع کردم زینت گفت:

- نیکی جان پاشو بریم.

- اوکی!

مانتومو تن کردم شالمم انداختم رو سرم. بلند شدمو آروم ویلچر خانوم بزرگو حرکت دادم. نمیتونست راه بره. آروم رفتم سمت ماشین و با کمک بابا حسین نشوندمش. خودم نشستم پشت فرمون و بابا حسینم بغلم. زینت و خانوم بزرگم که عقب بودن. سیدیمو که پر از آهنگای شاد بود چپوندم تو ضبطو صداشو تا ته زیاد کردم. نمیدونم چرا حس میکردم رنگ خانوم بزرگ پریده و زیاد حالش خوب نیست.

تا رسیدن به مقصد هر جوری که تونستم دلکک بازی در آوردم و سه تاییشونو خندوندم. وقتی رسیدیم ماشینو جلوی باغ پارک کردم. سریع پیاده شدمو به خانوم بزرگ کمک کردم تا بشینه رو ویلچر. آروم دم گوشش گفتم:

- قرصاتونو خوردین؟

با صدای ضعیفی گفت:

- آره عزیزم خوردم.

- به نظر حالتون زیاد خوب نیست خانوم بزرگ. میخواین بریم دکتر؟

دستشو گذاشت رو دستمو گفت:

- نگران نباش. خوبم!

ولی میدونستم داره دروغ میگه. قیافش داد میزد زیاد خوب نیست. وارد باغ که شدیم دهنم باز موند. چقدر خوشگل شده اینجا.

عمه لادن و عمو مسعود به اضافه ی مهران اومده بودن. خانواده نیلوفرم بودن. مثل فقط آرین و یلدا هنوز نرسیدن. برق رضایتو تو چشمای اون به اصطلاح پدر و دیدم. لبخند نشسته رو لباش بدجور متعجبم میکرد. رفتیم سمتشونو سلام علیک کردیم. شالو مانتومو درآوردمو کتمو رو لباسم پوشیدم. تو آینه ی کوچیکم یه نگاه به خودم انداختم. آرایشمم سر جاش بود و احتیاجی به تجدید نداشت.

یلدا! اولالا!

سریع برگشتم سمتشو با دیدنش آبرو هام پرید بالا. اوووو! چقدر عوض شده بود. آرایشش غلیظ بود ولی بهش میومد. مو هامش شینیون کرده بود. در کل خیلی خوشگل شده بود.

- علیک سلام!

یه نگاه به آرین که بغلش وایساده بود کردم. اخماش به شدت در هم بود و اصلا نگاهم نمیکرد.

با اشاره از یلدا پرسیدم چی شده که لبخند تلخی زد و سرشو انداخت پایین. فهمیدم یا دعواشون شده یا..... یا چی؟

چند دقیقه گذشت تا اینکه مهمونا یکی یکی شروع کردن به اومدن. باغ تقریباً پر شده بود. صدای موزیکم هی داشت بلند تر میشد. گوشام داشت کر میشد. دلم میخواست برم یه دونه بکوبم تو دهن اون دی جی سوسول! مشغول حرف زدن با یلدا بودم که صدای دست و سوت و جیغ بلند شد. همه از جاشون بلند شده بودن و داشتن واسه عروس و داماد دست میزدن. با دیدنشون دست در دست هم ذوق زده شدم. چقدر نیلوفر خوشگل شده بود. چقدر ماهان خوشتیپ شده بود. چقدر جفتشون خوشحال بودن. خنده های از ته دلشون نشون از این خوشحالی میداد.

به نوبت میرفتن سر هر میز و به مهمونا خوش آمد میگفتن. وقتی به ما رسیدن نتونستم تحمل کنم و پریدم بغل ماهان. اصلاً دلم نمیخواست شب به این خوبی گریه کنم ولی با وجود تمام تلاشم یه اشک از گوشه چشمم سرازیر شد. ماهان آروم دستشو کشید پشت کمرمو گفت:

– به خدا اگه بخوای آبغوره بگیر یه دونه میخوابونم در گوشت! نذار حال خوش امشبم خراب شه.

سریع ازش جدا شدمو اشکمو پاک کردم. تند گفتم:

– ببخشید. نتونستم خودمو کنترل کنم!

آرومتر ادامه دادم:

– واست آرزوی خوشبختی میکنم عمو!

ایندفعه عمو رو بدون شوخی و از ته دل گفتم. برای اولین بار!

صدای اعتراض آمیز آرشام بلند شد:

– ای بابا نیکی ولش میکنی یا نه؟ به خدا فقط ازدواج کرده نمیخواد بمیره اینجوری ماتم گرفتی!

همه دسته جمعی یه چشم غره ی اساسی بهش رفتن. منم فین فینی کردم و گفتم:

– برو بابا!

رفتم سمت نیلوفر و بغلش کردم. در گوشش گفتم:

– زنمو جونم؟

خندید و گفت:

– جونم؟

چقدر خنده هاش قشنگ بود!

- ماهانو چقدر دوست داری؟

لبخند دلنشینی زد و گفت:

- خیلی بیشتر از اون چیزی که تو باورت بگنجه!

- خیلی خوبه!

راست گفت. این از برق چشماش معلوم بود. دیگه خیالم از ماهان راحت بود. آخه آخریا به این نتیجه رسیده بودم که ماهان میتَرشه ولی اینجوری نشد. عوضی سلیقشم بیست بود! یه سوال بدجوری داشت رو مخم راه میرفت.

"میشه منم یه روز مثل امشب ماهان اینجوری از ته دل بخندمو شاد باشم؟"

ماهان یکی یکی همه رو بغل کرد و بعدم رفت پیشونی خانوم بزرگو بوسید. خانوم بزرگم مثل من نتونست جلوی اشکاشو بگیره. همه با دیدن این صحنه متأثر شدن. خلاصه که انگار به جای عروسی رفته بودیم عزا!

ماهان و نیلوفر بعد اینکه به همه خوش آمد گفتن رفتن تو جایگاه عروس و داماد نشستن. طولی نکشید که پیست رقص از زن و مرد، کوچیک و بزرگ پر شد. اون وسط چشمم خورد به نوشین. لبخند شیطانی زدمو به آرشام که سمت چپم نشسته بودم گفتم:

- هی یو!

آرشام: حرفشم زن!

با تعجب آبرومو انداختم بالا و گفتم:

- مگه میدونی چی میخوام بگم؟

نگاهش رو نوشین زوم شده بود. گفت:

- آره مگه میشه نتونم بفهمم تو چی میخوای بگی؟ من بزرگت کردم بچه جون!

اخمی کردم و گفتم:

- از خداتم باشه!

نوچ نوچی کرد و گفت:

- دخترا چه بی حیا شدن جدیدا!

- وا... مگه خودش اومده خواستگاری که میگی بی حیا؟ اون اصلا از این قضیه خبر نداره!

آرشام سرشو برگردوند سمتمو گفت:

- صبر کن بینم... تو درباره کی داری حرف میزنی؟

- به! تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد! خوب نوشین دیگه!

چشماش یهو گرد شد و گفت:

- هه! من فکر کردم خودتو داری میگی!

انگشت اشارم زدم به سینمو با تعجب گفتم:

- من؟

با شیطننت گفت:

- فکر کردم میخوای پیشنهاد رقص بدی!

حس کردم از گوشام داره دود بلند میشه. یه دونه پس گردنی بهش زدمو به زور خودمو کنترل کردم که جیغ نکشم.

- احمق منظور من نوشین بود. بهتر از اون گیرت نمیداد گلابی!

آرشام: گلابی عمته... بعدشم من باید فکر کنم. به هر حال بحث یه عمر زندگیه. الکی که نیست!

تیکه آخر حرفشو با صدای نازک و زنونه گفت. دستاشم هی جلوی صورتش تکون میداد و ادای دخترارو در میآورد. مونده بودم بخندم یا عصبانی شم.

- ببین آرشام من دارم جدی حرف میزنم. خودت یه نگاه بندازی میبینی چشم خیلی از پسرا دنبالشه. اینم خوب میدونی که آدم شناسیم بیسته. تو همون یه شبی که باهاش آشنا شدم فهمیدم دختر خوبیه و میشه روش حساب کرد. تو این دوره زمونه یکی مثل نوشینو اگه از دست بدی واقعا خری! حالا از ما گفتن بود.

از جاش بلند شد و جدی گفت:

- خوبم؟

- ها؟

آرشام: میگم سر و وضعم خوبه؟ میخوام به حرفت عمل کنم!

لبخندی زدمو گفتم:

- از خوبم خوب تری. برو ببینم چی کار میکنی!

رفت سمت نوشینو عین یه جنتلمن از ازش درخواست کرد.اونم اول خجالت کشید و با هزار تا سرخ و سفید شدن قبول کرد.

بدون اینکه خودم بخوام با خنده داشتم نگاهشون میکردم.یلدا بغل گوشم گفت:

- همیشه حرف شنویش از تو بیتشر بوده تا من!

- مگه توام بهش گفتی؟

یلدا:آره بابا صدبار.ولی مگه قبول میکرد؟

با اینکه هنوز چیزی مشخص نبود ولی تو دلم یه خدا رو شکر گفتم. یواش یواش همه رفتن وسط.منم میخواستم برم ولی دیدم خانوم بزرگ تنهاست دلم نیومد.دستشو گذاشت رو قلبشو شروع کرد به ماساژ دادنش.با ترس گفتم:

- چی شد؟

با هزار زور و زحمت گفت:

- هیچی...فقط میشه منو ببری تو ویلا؟

- باشه باشه!

بلند شدمو ویلچرشو حرکت دادم.بردمش سمت ویلا.میدونستم این سر و صدا اذیتش میکنه.باید یه کم استراحت میکرد.در و باز کردم و بردمش سمت اتاق خودش.آروم خوابوندمش رو تخت و گفتم:

- شما استراحت کنین منم همینجا میمونم.

خانوم بزرگ:نه تو برو!

- آخه.....

خانوم بزرگ:گفتم برو!

از جام بلند شدمو گفتم:

- خیلی خوب.چند دقیقه دیگه میام بهتون سر میزنم.فقط اگه مشکلی داشتین به گوشیم زنگ بزنین.

سرشو تکیه داد و چشماشو بست.منم از اتاقش اومدم بیرونو آروم درو بستم.از ویلا زدم بیرون و خواستم برگردم که از میون درختا صدای جر و بحث شنیدم.یه کم گوشامو تیز کردم که متوجه شدم صدای آرینو یلداست! ای بابا!

آرین:یلدا! انقدر سر به سر من نذار! این نامزدی باید بهم بخوره.

یلدا:دیگه داری شورشو در میاری. یعنی چی که باید بهم بخوره؟ مگه من مسخره ی توام؟ اگه میخواستی بهم بزنی پس چرا اومدی خواستگاریم؟

صدای آراین بلند تر شد:

- بخاطر اینکه مجبور شدم. یا بهتره بگم مجبورم کردن. این نامزدی بخاطر دلخوشی خانوم بزرگ بود. حالا که از همه چی خبر داره دیگه لزومی نداره این مسخره باز یو ادامه بدیم!

یلدا:منظورت چیه از همه چی خبر داره؟ چی داری میگی تو؟

آراین:خودتو نزن به اون راه یلدا. من همه چی رو فهمیدم!

چند لحظه ای هیچ صدایی نیومد.

آراین پوزخند صدا داری زد و گفت:

- چی شد؟ چرا پس افتادی؟

صدای لرزون یلدا بلند شد:

- من نمیفهمم چی داری میگی!

آراین:اتفاقا خوب میفهمی. یا خودت به عمه اینا میگی پشیمون شدی یا اینکه همه چی رو به نی.....

نتونست حرفشو ادامه بده چون گوشی یکیشون زنگ خورد. دیگه اونجا نمودم. رفتم سمت میزمون و متفکر نشستم رو صندلی. نی...نی...نی... یعنی میخواست بگه نیکی؟

از کجا معلوم؟ خیلی اسمای دیگه اولشون نی دارن! مگه فقط اسم منه؟ اصلا درباره ی چی حرف میزدن؟

تو همین افکار مسخره غوطه ور بودم که حس کردم یه سایه افتاد روم. سرمو بلند کردم که چشمم خورد به یه پسر حدودا سی ساله. به نظرم یه کم آشنا میومد.

پسر:سلام! میتونم بشینم؟

جوابشو آروم دادمو گفتم:

- البته!

نشست کنارمو گفت:

- منو یادتون نییاد؟

دقیق تر بهش نگاه کردم. حس میکردم یه جا دیدمش ولی کجاشو یادم نییاد!

– نه متأسفانه!

پسر: من فرزادم. دوست ماهان!

فرزاد فرزاد فرزاد! آهان... همونی که تو اون شب کذایی منو رسوند بیمارستان. پس دوست ماهانه.

فرزاد: حالا چی؟ یادتون اومد؟

لبخندی زدمو گفتم:

– بله بله. پس شما دوست ماهان هستین؟

فرزاد: بله خودم دوستش هستم. پدرم هم رفیق چندین و چند ساله ی آقا مسعودن.

سرمو تگون دادمو چیزی نگفتم. دوباره خودش سکوتو شکست و گفت:

– شما چرا نرفتین وسط؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

– اول بخاطر مادر بزرگم. الانم.....

موندم چی بهش بگم. بگم فکرم مشغول بوده؟؟

منتظر ادامه ی حرفم نمود و گفت:

– کسی نبود که منو همراهی کنه. شما افتخار میدی؟

یه نگاهی به سر تا پاش انداختم. پسر سرسنگینی به نظر میومد. مگه میشه دوست ماهان جلف باشه؟

دستمو گذاشتم تو دستش که به سمتم دراز شده بود و موافقتمو اعلام کردم. آروم رفتیم سمت پیست رقص. نور ملایمی فضا رو روشن نگه داشته بود و آهنگ عاشقانه ای هم داشت پخش میشد.

دستمو گذاشتم رو شونه هاشو اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد. نمیدونم چرا ولی همیشه از این رقصای دو نفره بدم میومد. اصلا خوشم نمیاد مثل ژله هی سر جام تگون بخورم. از رقصی که هیچانی تر باشه بیشتر خوشم میاد!

ولی ایندفعه بر خلاف تصورم حس خوبی داشتم. نمیدونم چی تو وجود این پسره بود که ناخودآگاه آدمو آروم میکرد. نگاهمو کشیدم بالا و به چشماش که جدیت و جذبه توش موج میزد نگاه کردم. چشماش قهوه ای بود. مثل چشمای من. موهاشم لخت و قهوه ای بود. یه کم اومدم پایین تر. کصاف عجب دماغی داشت. قلمی و خوش تراش. فکر کنم زیبا ترین عضو صورتش دماغش باشه. بازم پایین تر. لبای تقریبا قلوه ای. در کل معمولی بود ولی چهره ی مردونه و بی نهایت جذابش این معمولی بودنو نشون نمیداد. سریع نگاهم رفت سمت آبروهاش. نه خدا رو شکر با این که مرتبن ولی معلومه توشون درست نبرده. خوشمان آمد... آورین! معلومه مثل خیلی از پسرای این

دوره زمونه دختر نما نیستی! خلیم دراز بود. فکر کنم قدش نزدیک یک و نود قد بود. عضله هاشم که حتی از زیر لباس خودنمایی میکنن!

اوووف! چند دقیقست دارم اینو آنالیز میکنم؟ همزمان با این سوال آهنگم تموم شد. پشت سرش یه آهنگ شاد و خیلی خوشگل گذاشتن. عروس و دامادم که تا الان متوجهشون نشده بودم داشتن میترکوندن. نیلوفر بهم اشاره کرد که برم باهاش برقصم. منم از فرزاد تشکر کردم و رفتم سمتشون.

نوشین و یلدا با دیدن من کنار رفتن. همه دورمون حلقه زدن و منو نیلوفر وسط این حلقه میرقصیدیم. همه واسمون دست و سوت میزدن. منم دیدم جمع خیلی باحاله زیباترین حرکاتی که بلد بودمو اجرا کردم!

چند تا آهنگ بعدیم به ترتیب با ماهان و آرشام و یلدا و نوشین و.....

با همه رقصیدمو خلاصه حسابی شاهکار کردم. دیگه وقتی قشنگ خودمو خالی کردم رفتم نشستم و کفشامو از پام در آوردم. آخی! پاهام داغون شده بود. یه دفعه چشمم خورد به آرین که چند تا صندلی اونور تر نشسته بود و سرشو گذاشته بود رو میز. این چرا امشب اینجوریه؟ با دیدن ناراحتیش دلم گرفت. رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونش.

- آرین؟

وقتی سرشو بلند کرد و چشمای سرخشو دیدم نگران تر شدم.

- حالت خوبه؟

آروم گفتم:

- آره خوبم!

خواستم چیز دیگه بگم که دیدم کلافتو حوصله حرف زدن نداره. بخاطر همین دیگه چیزی نگفتم. رفتم سمت ویلا ببینم خانوم بزرگ چطوره.

آروم در اتاقشو باز کردم و رفتم تو. چهرش رنگ پریده تر شده بود. چشماشم بسته بود.

- خانوم بزرگ؟

جوابی نداد. یهو دلم ریخت. تکونش دادم و باز صداش زدم:

- خانوم بزرگ؟

بازم سکوت. حس کردم قلبم داره تو دهنم میزنه. ایندفعه تقریبا داد زدم:

- خانوم بزرگ!

خانوم بزرگ: چته بچه گرم کردی. نترس هنوز زنده!

خانوم بزرگ: چته بچه گرم کردی. نترس هنوز زنده!

نفس راحتی کشیدمو ولو شدم رو زمین.

- پس چرا جواب نمیدین خانوم بزرگ؟ وای داشتم سخته میکردم!

خانوم بزرگ: به نظرت با وجود این همه قرص و دارویی که میخورم سنگین شدن خوابم طبیعی نیست؟

یه نگاه به صورتش انداختم. چرا انقدر بی حال بود؟

- خانوم بزرگ من میترسم! رنگتون خیلی پریده. بیاین بریم دکتر.

خانوم بزرگ: نه! نمیخوام عروسی بچم خراب شه.

نفسی کشید و غمگین ادامه داد:

- اگه حالم خوب بود میرفتم مجلس داری میکردم. ولی میبینی که نمیتونم! حداقل دیگه نگرانم نکنم. همیشه

ماهان برام با بقیه بچه هام فرق داشت. معرفتی که تو وجودش بود تو وجود اون سه تا نبود.

نگاهشو دوخت بهم. چشماش از اشک برق میزد.

خانوم بزرگ: وقتی پدر مادرت گذاشتن رفتن ما هم حاضر نشدیم تو رو نگه داریم. مسعود گفت بهتره بذاریمش

پرورشگاه. ولی ماهان با وجود اینکه بچه بود و سنی نداشت سینشو داد جلو و گفت مگه من مردم بخواین

بذارینش پرورشگاه؟ خودم بزرگش میکنم!

اشکیو که از گوشه چشمش سرازیر شده بود پاک کرد.

خانوم بزرگ: همون موقعشم از بقیه برام عزیز تر بود. وقتی این حرفو زد عزیزترم شد!

سرمو انداخته بودم پایینو داشتم با گوشه لباسم ور میرفتم. اصلا نمیتونستم پوز خند تلخیو که نشسته بود گوشه

لبم جمع کنم.

صدای خانوم بزرگ خشار شده بود:

- نیکی تا موقعی که تو تک تک ما رو نبخشی عذاب میکشیم. تا موقعی که حلالمون نکنی زندگی به کاممون زهر

میشه. گرچه همین الانشم همینطور. در حقت خیلی بدی کردیم میدونم ولی..... ولی هیچوقت نمیفهمی چه روزایی

کشیدیم!

با تعجب نگاهش میکردم. داشتیم به اون چیزی که من میخواستم نزدیک میشدیم. به اون چیزی که این همه سال منتظر بودم تا بفهممش ولی خانوم بزرگ نتونست ادامه بده. باز قلبش درد گرفت. دستشو گرفتمو در حالیکه هول شده بودم گفتم:

- خیلی خوب بسه. نمیخواه بگین اصلا بیخیال! من برم واستون غذا بیارم.

چیزی نگفت و سرشو تکون داد. خودمونیمای ولی عجب خر تو خریه این زندگی بی صاحب مونده ی من! یعنی اون همه نفرتی که از من داشتن بخاطر خیانت مادرم بوده؟ نوچ... فکر نمیکنم. یه صدای تو سرم میگه:

"عمق فاجعه خیلی بیشتر از اون چیزیه که تو فکر میکنی"

غذای خانوم بزرگو براش بردمو خودمم نشستم بغل یلدا و شروع کردم به خوردن. فقط داشت با غذاش بازی میکرد. خیلی دلم میخواست ازش بپرسم دعواش با آرین سر چی بوده ولی خوب ترسیدم بگه چرا فال گوش وایساد. گرچه واقعا همین کارو کرده بودم!

با آرنجم زدم تو پهلوشو گفتم:

- چته؟

آهی کشید و گفت:

- هیچی!

- اوهوم هیچی! چه جالب!

یلدا: نیکی تو رو خدا سر به سرم نذار اصلا حوصله ندارم.

- هنوز موفق نشدی دل آقا را برابایی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

- میدونی یلدا... یه جمله ای هست میگن واسه هر کسی که اس کنی عاشقت میشه!

با حرص گفت:

- نیکی... بس میکنی یا نه؟

- به مرگ تو راسته!

با تمسخر گفت:

- حالا چی هست این جمله ی جادویی؟

زل زدم به یه نقطه ی نامعلومو محزون گفتم:

- نگاهم با نگاهت تلاقی کرد.....

یلدا با آبروهای بالا رفته و چشمای گرد شده زل زده بود بهم.

نیشخندی زدمو ادامه دادم:

- ناگهان عقم گرفت!

بعدم بلند زدم زیر خنده. با حرص و عصبانیت جیغی کشید و به طرفم خیز برداشت. از جام پریدمو در حالیکه یه کم عقب میرفتم گفتم:

- خوب اگه اینو نپسندیدی یه دونه باحال ترم هست. این یکی موثر تره!

رو میز ضرب گرفتمو شروع کردم با ریتم به خوندن:

- نگاهم با نگاهت کرده برخورد خدا مرگت دهد حالم بهم خورد!

با چنگال حمله کرد بهم ولی یه دفعه سر جاش متوقف شد و زل زد به پشت سرم. منم قهقهه میزدمو عقب عقب میرفتم که خوردم به یکی.

همین که برگشتم چشمم خورد به فرزند جوووون! داشت با لبخند کنترل شده ای ما رو نگه میکرد. نیشم سریع بسته شد. عجب آبروریزی راه انداختیم!

تک سرفه ای کرد و گفت:

- شرمنده مزاحم شدم. خانوادم مشتاقن شما رو ببینن نیکی خانوم!

بابا لفظ قلم! حالا چه تحفه ای هستم. هه! خانوادم مشتاقن شما رو ببینن!

لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا منم خیلی دوست دارم ملاقاتشون کنم!

دروغ که حناق نیست... هست؟

فرزاد: مثل اینکه هنوز شام نخوردین!

- چرا من سیر شدم!

فرزاد: پس بریم.

اون راه افتاد منم پشت سرش. رفت سمت میزی که یه زن و مرد میانسال و یه دختر جوون پشتش نشسته بودن. وقتی رسیدیم به میز فرزاد گفت:

- بفرمایید! اینم همون نیکی خانومی که میخواستین ببیننشون!

با همشون دست دادم و مثلاً ابراز خوشبختی کردم. پدر و مادرش که خیلی خوش برخورد بودن. خواهرشم یعنی فرناز تو نگاه اول خشک و مغرور به نظر میرسید ولی وقتی باهاش هم صحبت شدم دیدم کاملاً برعکسه. خلاصه خانواده باحالی بودن! ولی اینا چرا باید بخوان منو ببینن؟ اصلاً چه معنی میده؟ والا!

یه چند دقیقه ای بینشون بودم. بعد اینکه با فرناز شماره رد و بدل کردم بلند شدمو ازشون دور شدم. ولی وسط راه متوجه پویا و سیمین شدم. ای جون حمله بود! وای خدا چه گرد شده! رفتم سمتشون. اول متوجهم نشدن ولی پویا یه دفعه نگاهش بهم افتاد و نوشابه پرید تو گلویش. لبخند دندون نمایی زدم و رفتم جلوتر. سیمینم وقتی منو دید تعجب کرد. چند لحظه سرتاپامو از نظر گذروند. یواش یواش مغزش به کار افتاد و با ذوق از جاش بلند شد و گفت:

- نیکی؟!

بی توجه به پویا که داشت بال بال میزد همدیگرو بغل کردیم. چقدر تپل شده بود. ازش جدا شدمو گفتم:

- عینهو بادکنک شدی!

مشتی حواله بازوم کرد و گفت:

- تقصیر این وروجکه!

- ووی! دختره یا پسر؟ اصلاً چند ماهته؟

- دختره. تازه پا گذاشتم تو نه ماه.

پویا: من دارم خفه میشم شما دارین احوال پرسی میکنین؟

سیمین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بادمجون بم آفت نداره عزیزم!

دستمو گذاشتم تو دست پویا و گفتم:

- چطوری آقای پدر؟

پویا: ای به لطف شما ما هم خوبیم!

- خدا رو شکر!

خلاصه یه چند دقیقه ای هم مزاحم شام خوردن اونا شدم. اصلا کلا مجلسو بهم زدم.

بلند شدمو باز رفتم بغل یلدا. ایندفعه آرینم پیشش نشسته بود. دوباره نپرن به هم؟ دقیقا عین سگ و گربه میمونن!

کنجکاوی بدجور داره فشار میاره ولی حیف نمیتونم چیزی بپرسم. همه چیز بهم ریخته. خویشاوندان عزیز هنوز اونجوری که باید باهام خوب نشدن ولی دیگه کاری به کارم ندارن. از همه عجیب تر رفتار مهرانه که بدجور فکرمو مشغول کرده. حرفایی که خانوم بزرگ میخواد بزنه اما هر دفعه نصفه و نیمه قطعش میکنه! و اون رهام آشغال که نمیدونم قصدش از اون کاری که باهام کرد چی بوده. بالاخره باید با یه هدفی اون کارو میکرد. دیگه. ولی.....

اصلا بیخی مخم داره متلاشی میشه.

داشتیم از خونه ی ماهان برمیگشتیم. ایندفعه مهران داشت رانندگی میکرد. عجب عروسی شد! اگه یه سری چیزا رو فاکتور بگیریم خیلی خوش گذشت.

وقتی رسیدیم پیاده شدمو با کمک مهران خانوم بزرگو نشوندیم رو ویلچر. خودم بردمش سمت اتاقش. نشست رو تختو گفت:

- نیکی؟

- بله؟

خانوم بزرگ: میشه امشب پیش من بخوابی؟

متعجب گفتم:

- چرا؟

لبخند محوی زد و گفت:

- همینجوری. البته اگه خودت بخوای!

سرمو تکون دادمو گفتم:

- باشه. بذارین برم لباسمو عوض کنم بیام.

سریع رفتم سمت اتاق خودمو بعد اینکه یه دوش کوتاه گرفتمو مسواک زدم، لباسام عوض کردم و دوباره برگشتم پایین. وارد اتاق که شدم دیدم خوابیده. آروم بغلش دراز کشیدمو به چین و چروکای صورتش و موهای سفید

شدش نگاه کردم. چی باعث شده رفتارش انقدر تغییر کنه؟ چرا در عرض پنج سال انقدر داغون شده؟ آخه چرا چیزی نمیگه؟

انقدر چرا چرا کردم تا اینکه یواش یواش پلکام افتاد رو هم و خوابم برد.

جیغی کشیدمو بهت زده دستمو گذاشتم رو دهنم. با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در اتاق باز شد و مهران و زینت اومدن تو. مهران زوم شد رو چهره ی مهتابی خانوم بزرگ. زینت با ترس پرسید:

- چی شده؟

بغضم شکست. در حالیکه با صدای بلند گریه میکردم بریده بریده گفتم:

- نفس.... نفس نمیکشه. بدنشم.... ی.... یخه!

مهران با قدمای شل رفت سمت خانوم بزرگ و دست لرزونشو برد سمت گردنش. پاهام نمیتونست وزنمو تحمل کنه. رو زانوم نشستم با ترس زل زدم به مهران. انگشتشو گذاشت رو گردن خانوم بزرگ. چند ثانیه بی حرکت زل زد به چشمای بستش. زینتم بغل در سر جاش خشک شده بود. منم گوله گوله اشک میریختم.

یه دفعه مهران انگشت شست و اشارشو گذاشت رو چشماشو و چند لحظه بعد شونه هاش شروع کردن به لرزیدن. با این کارش زینت کوبید رو صورتشو گفت:

- یا حسین!

در حالیکه رو زانو هام راه میرفتم به مهران نزدیک شدمو با صدای مرتعش پرسیدم:

- م... مرده؟

بدون اینکه به سوالم جواب بده به گریه کردنش ادامه داد. زل زدم به صورت خانوم بزرگ که ایندفعه بر خلاف گذشته نه اخمی داشت نه غروری. دیگه نبود تا با سر جواب سلاممو بوده و حرصمو در بیاره! دیگه نبود تا تو دلم سرش غر بزمنمو اداشو در بیارم. خانوم بزرگ رفته بود. واسه ی همیشه!

آروم رو تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم. سرم خیلی درد میکرد. وقتی یاد واکنش ماهان میفتادم دلم آتیش میگرفت. دقیقاً فردای عروسیش دو ساعت قبل اینکه ما بفهمیم خانوم بزرگ فوت شده رفتن ماه عسل. بخاطر اینکه سفرشونو خراب نکنیم چیزی نگفتیم. بعد ده روز برگشتن. وقتی اومد و فهمید چی شده جلوی همه زانو زد رو زمین. تا چند ساعت تو شوک بود. وقتی از شوک دراومد گذاشت رفت تو اتاق خانوم بزرگ و یه ساعت بعد با

چشمایی که شده بود دو تا کاسه ی خون برگشت. رابطه ی ماهان و خانوم بزرگ خیلی نزدیک تر از بقیه بود. پس پذیرش مرگش برای ماهان خیلی سخت تره!

لبخند تلخی زدم. دلم خیلی برای خانوم بزرگ تنگ شده! خیلیم تنگ شده. با وجود مخالفت های زیاد مهران و ماهان دیگه تو عمارت نمودم. اودمم آپارتمان یلدا. دلم تنهایی میخواست. دوست داشتم چند وقت کسی دور و برم نباشه. خیلی خسته بودم. چند شبی میشد درست حسابی نخوابیده بودم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم بلکه از شر این سر درد وحشتناکم خلاص شم!

- چـــــی؟

ماهان: من واسه اینکه تو آرامش باشی گفتم از ایران برو. حالا که دیگه مشکلی وجود نداره و اینجام میتونی تو آرامش باشی واسه چی باید برگردی؟

- تو واسه این کارو کردی ماهان؟ به چه حقی؟ یعنی اونقدر مهم نبودم که ازم بررسی خودم میخوام اینجا بمونم یا نه؟

ماهان: خانواده تو اینجا نیکه. برگردی اونجا چی کار کنی؟ مگه تو ایران نمیتونی درس بخونی؟
با غیظ گفتم:

- شایان مدارکمو واست فرستاد نه؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد. با حرص غریدم:

- میکشمش!

ماهان: یعنی موندن تو ایران انقدر برات سخته؟

- من تازه داشتم اونجا جا میفتادم. لعنتی!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به هر حال دیگه راهی واسه برگشت نیست. باید تو دانشگاه ثبت ناک کنی.

پوفی کردم و درحالیکه غرغر میکردم از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. آه آه آقا من نمیخوام اینجا بمونم کیو باید ببینم؟ باورم نمیشه اون شایان بی شعور اینکارو کرده! ااا پسره ی بی فکر برداشته مدارکمو فرستاده واسه ماهان. بدون اینکه به من چیزی بگه. یعنی یک حالی من از تو بگیرم شایان!
دو تا قهوه ریختم و برگشتم تو هال. نشستم روبروش و قهوشو گذاشتم جلوش.

ماهان: هنوزم نمیخواهی برگردی؟

- تو عمارت که کسی نیست. برگردم چی کار کنم اونجا؟ ددی جونم که رفت کیش. توام که زن گرفتی رفتی سر زندگیت. زینت و بابا حسینم که میخوان برن شمال پیش دخترشون. میشه بگی من برم تو اون خونه ی درندشت تنهایی چه غلطی کنم؟

ماهان: اگه تو برگردی زینت و بابا حسین نمیرن.

- نوچ! اونجا حوصلم سر میره بابا. خیلی بی روح شده!

چهرش در هم شد. آروم گفت:

- آره راست میگی! اون عمارت دیگه مثل قبلا نیست!

آروم قهومو مزه مزه کردم و گفتم:

- آراین و یلدا هنوز همونجورین؟

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

- آراین به هیچ وجه کوتاه نمیداد. یلدا هم دیگه خسته شده. میگه بهم بخوره بهتره!

- اگه آراین هیچ حسی به یلدا نداشته پس چرا نامزد کردن؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بعد از اینکه نامزدی پیمان و شهره بهم خورد حال خانوم بزرگ بد که بود بدتر شد. خواستم با نامزدی اون دوتا یه کم از حالت افسردگی دربیاد. از طرف دیگه خانواده هاشونم به این وصلت اصرار داشتن. گرچه آراین راضی نمیشد اما بخاطر خانوم بزرگ قبول کرد. ولی یلدا واقعا آراینو دوست داشت.

- یعنی دلیل اینکه آراین میخواد این نامزدی بهم بخوره فقط اینکه یلدا رو دوست نداره؟

زمزمه کرد:

- نه!

- پس چی؟

بدون اینکه جواب بده بلند شد و گفت:

- فردا میام دنبالت بریم دنبال کارای ثبت نام.

خدا حافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش شیرجه زدم رو گوشی و شماره ی شایانو گرفتم. صداش با کمی تأخیر رسید به گوشم:

- بله؟

- خیلی.....

خندیدا!

- زهرمار! واسه چی به من نگفتی؟

شایان: اولا علیک سلام! منم خوبم. تو خوبی؟ دوما عموت ازم خواست چیزی بهت نگم!

- دعا کن نبینمت. وگرنه زنت نمیدارم!

اول با شایان یه کم حرف زدم. یعنی حرف که نه فقط فحشش دادم. بعد اینکه حسابی مستفیض شد گوشیداد به خاله اینا. یه کمم با اونا اختلاط کردم. دلم واسشون خیلی تنگ شده بود. حدودا یه نیم ساعتی باهاشون حرف زدم. حالا یه عالمه واسم پول تلفن میادا! منم که بی پول! همین که گوشیدو قطع کردم دوباره زنگ خورد.

- بله؟

ماهان: نیکی یه چیزی یادم رفت!

- چی شده؟

ماهان: پس فردا باید بیای عمارت. وکیل خانوم بزرگ قراره وصیت نامشو بخونه!

- باشه میام. فعلا!

- خدافظ!

من دیگه پیام چی کار؟ مطمئنم خانوم بزرگ واسه من یه پشگلیم ارث نمیداره!

بابا من که گفتم اومدنم بی فایدهست. تقریبا همه چیز تقسیم شده بود و فقط عمارت مونده بود. منتظر بودم بگه این عمارتم که نصف به نصف میرسه به عمه لادن و عمو مسعود!

خیلی داشت طولش میداد دیگه حوصلم سریده بود!

صادقی (وکیل خانوم بزرگ):

- دو دانگ این عمارت به فرزند ارشد یعنی آقای مسعود صولت، دو دانگ به فرزند دخترشون خانوم لادن صولت رسیده. و اما دو دانگ دیگه به اضافه ی یه حساب بانکی با موجودی پانصد میلیون و یه واحد ۲۰۰ متری در جردن.....

واحد؟ جردن؟ از این یکی خبر نداشتیم. در حال خوردن پرتقال همچنان بی تفاوت زل زده بودم به صادقی. بنال برم پی کارم دیگه!

صادقی: طبق وصیت خانوم شریفی رسیده به آخرین نوشون یعنی خانوم نیکی صولت!

یهو پرتقاله پرید تو گلوم. همونجور که سرفه میکردم متعجب سرمو بلند کردم با چشمایی به طول و عرض بشقاب زل زدم به صادقی. بقیه عین من شده بودن. فقط با این تفاوت که به جای صادقی داشتن به من نگاه میکردن. آبرو هام پریده بود بالا. چه چیزا آدم میشنوه! تک خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

- ببخشید ولی فکر کنم تو تیکه آخر وصیت نامه یه اشتباهی شده!

صادقی: نه دخترم همه چی درسته!

- نه خیر اشتباه شده!

اعصابش خرد شد. با اخمای درهم و تحکم گفت:

- گفتم همه چی درسته!

خدای من! پولدار شدم... در هنگ کامل به سر میبردم. همه یه جوری نگام میکردن. اعصابم داشت بهم میریخت. و کیله از جا بلند شد و گفت:

- خوب. با اجازه من دیگه باید برم!

بقیه بلند شدن و بدرقش کردن. ولی من همچنان زل زده بودم به زمین. بابا دمت گرم خانوم بزرگ! این چه کاری بود؟ اگه بچه هات نیفتادن به جونم! پوووف!

ولو شدم رو کاناپه. یلدا هم نشست بغلم و گفت:

- عجب وصیت باحالی!

- آره خیلی باحال بود. آخه کجاش باحال بود؟ اگه سر همین عمارت دعوا نشدا!

یلدا: حالا عمارتو بیخی. فوقش اون دو دونگم میفروشی به دایی مسعود یا مامانم. تو که به اون عمارت احتیاجی ندار. داری؟

- نوچ! ندارم.

همون لحظه گوشی یلدا زنگ خورد. آروم گوشیه برداشت ولی یهو اخماش رفت تو هم. ریجکت کرد و بعدم گوشیه انداخت تو کیفش.

- چرا جواب ندادی؟

شونشو انداخت بالا و گفت:

- مزاحم بود!

سریع ذهنم برگشت به عقب. موقعی که آرین و یلدا داشتن بحث میکردن.

"فکر نکن احمقم و نمیفهمم داری یه چیز یوازم پنهون میکنی. من میدونم اون کسی که هی زرت و زرت زنگ میزنه مزاحم نیست!"

چیو داره پنهون میکنه؟ نمیتونم منکر این بشم که این یلدا یلدای پنج سال پیش نیست. انگار یه چیزی مثل خوره افتاده به جونش. یه ریز میره تو خودش و به یه جا خیره میشه. هرچیم ازش میپرسم چشه یه جوری میپیچونه! واقعا دیگه نمیدونم باید چی کار کنم!

- با آرین به کجا رسیدی؟

دستاشو قلاب کرد تو هم و گذاشت رو زانوهایش. کلافه گفت:

- فعلا لنگ درهوام! هرکاری میتونستم واسه نگو داشتنش کردم ولی فایده نداشت. منی که حتی به زمین زیر پامم فخر میفروختم، منی که همه التماسمو میکنن به آرین التماس کردم. غرورمو بخاطرش خرد و خاکشیر کردم ولی اون انگار منو نمیبینه. دیگه بریدم نیکی... بریدم!

انگشتشو فشار داد رو چشمش تا جلوی اشکاشو بگیره. با ناراحتی زل زدم بهش. حیف کاری از دستم برنمیومد!

یلدا: من نمیتونم فراموشش کنم. مشکلم اینه... انگار آرین شده جزئی از وجودم. انگار عشقش تو تک تک سلولای بدنم لونه کرده. هرکاری میکنم تا بتونم ازش بگذرم ولی نمیشه که نمیشه. از طرف دیگه خودش بدجوری داره داغونم میکنه. تا حالا تو عمرم کسی پسم نزده بود ولی آرین تو این چند ماه هرروز داره اینکارو باهام میکنه!

اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:

- ولی دیگه بسه... دیگه نمیکنم... همه ی راهای رو رفتم همه روشا رو امتحان کردم اما مثل اینکه آرین قسمت من نیست. با اینکه زندگی کردن بدون اون واسم محاله اما چاره ی ندارم. همون بهتر این طناب که نه، این نخ بینمون پاره شه!

یه لحظه...فقط یه لحظه به این همه عشقی که به آراین داشت حسودیم شد.دوست داشتم فقط خودم انقدر
دوشش داشته باشم ولی مثل اینکه وضع یلدا از من وخیم تره!

نفسمو محکم دادم بیرونو آروم گفتم:

- انقدر خودتو اذیت نکن.شاید بودن شما دوتا با هم صلاح نیست!

اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- شاید...من برم صورتمو بشورم.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم.متفکر به زمین خیره شده بودم که صدای اس ام اس گوشی یلدا رو شنیدم.نگاهم
رفت سمت کیفش.یه لحظه یه صدای گفت گوشی رو بردار ببین کیه اما بعد دوباره پشیمون شدم.یه نگاه به در
دستشویی انداختم.هنوز نیومده بود بیرون.چشمامو بستمو دلو زدم به دریا.رفتم سمت کیفشو گوشیشو آروم در
آورد.کارم درست نبود ولی بدجوری کنجکاو شده بودم ببینم این مزاحمه کیه.گوشیش رمز داشت ولی خدا رو
شکر بلد بودم.صفحه رو باز کردم و رفتم سراغ پیامکی که واسش رسیده بود.

"یلدا یا گوشیتو جواب میدی و تکلیف منو روشن میکنی یا اینکه همه چیزو هم به نامزدت هم به نیکی میگم!"

صدای باز شدن در دستشویی اومد.دستپاچه اس ام اسو پاک کردم و سریع انداختمش تو کیف.بعدم دوییدم تو
آشپزخونه و دوتا چایی ریختم.کی بود؟ چیو میخواست به من و آراین بگه؟ یادمه شب عروسی ماهان آراین گفت از
همه چی خبر داره ولی از چی؟ ای خدا چیو دارن ازم قایم میکنن؟

با ذهنی مشغول برگشتم تو هال.یلدا نشست رو کاناپه و تلویزیونو روشن کرد.چاییا رو گذاشتم رو میز و نشستم
بغلش.پوست لبمو جوییدمو آروم صداش زدم:

- یلدا؟

یلدا:بله؟

- میگم...چیزی هست که...اوم...به من نگفته باشی؟

با چشمای ریز شده زل زد بهم.

یلدا:یعنی چی؟

- مثلاً یه چیز یو پنهون کرده باشی!

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- نه...من چیز پنهونی ندارم!

- مطمئن؟

با شک نگام کرد و گفت:

- مطمئن!

دستی به بدنش کشیدم و گفتم:

- عالیہ!

ماهان خندید و گفت:

- شما که حسابی مایه دار شدی. دویست شیش واست کم نیست؟

- حالا بذار راه بیفتم یه دو در میگیرم پوز همتونو میزنم!

سری تکون داد و گفت:

- بریم؟

- آره ولی من رانندگی میکنم.

ماهان: نری تو دیوار؟

- دست کم گرفتی عمو!

سوار که شدیم یه بسم ا... گفتمو استارت زدم. حواسمو جمع کردم یه وقت واقعی نرم تو دیوار خیت شم. آروم میروندم سمت اون واحدی که خانوم بزرگ واسم ارث گذاشته بود. خیلی مشتاق بودم ببینم چه شکلیه.

وارد کوچه ای شدم که ماهان گفت. به یه برج خدا طبقه ای بسی خوشگل اشاره کرد و گفت:

- اینجاست!

- درووووووغ!

ایول بابا. عجب جاییه. یه کوچه ی تقریبا خلوت که خیلی تر و تمیز بود و اطرافش پر بود از درخت. همه ی ساختمونا شیک بودن ماشینای گرون قیمتیم گوشه کنار پارک شده بود. از ماشین پیاده شدیم. ماهان رفت سمت نگهبانی و خودشو معرفی کرد. اونام که فهمیدن ما صاحب یکی از این واحدا هستیم کلی تحویلمون گرفتن.

وارد لابی برج که شدیم تازه به عظمت خدا پی بردم. چه مبلایی گذاشته بودن توش. یه لحظه حس کردم از پشت کوه اومدمو تا حالا از اینجور خونه ها ندیدم. یه خاک بر سرت به خودم گفتم و سعی کردم یه کمی دهنمو جمع و جور کنم.

سوار آسانسور که شدیم ماهان دکه ی طبقه ی بیستمو زد. سوتی زدم و با خنده گفتم:

- پنت هاوسه؟

چپ چپی نگام کرد و گفت:

- بله!

- حسودیت شد؟

ماهان:عمر!!

یه ده دقیقه ای فکر کنم تو راه بودیم. وقتی آسانسور متوقف شد پیاده شدیم. فقط دو تا واحد بود. ماهان رفت سمت واحد راستیه. کلید و انداخت و درشو باز کرد. بهم اشاره کرد که برم تو. وارد که شدم یه راهروی سه چهار متری جلوم دیدم. یه آئینه ی قدی و یه جا کفشی داشت. کفشامو همون جا درآوردمو رفتم جلوتر. با دیدن خونه لبخند گل و گشادی نشست رو لبام. مبله هم هست. سمت راستم نشیمن بود. یه تلویزیون تقریبا پنجاه اینچی که به دیوار نصب شده بود و روبروشم یه کاناپه ی سفید با کوسن های توسی و مشکی قرار داشت. یه قالیچه ی مشکی و طوسی هم جلوش پهن بود که با سفیدی سرامیکا تضاد جالبی داشت. دیوار بغل کاناپه هم سراسر پنجره بود و میشد کل شهر و دید. یکی دو تا گلدون خوشگلم با همون رنگای سفید و مشکی بغل کاناپه بود.

سمت چپم یه پذیرایی فوق العاده بزرگ که با یه دست مبل سلطنتی طلایی رنگ پوشونده شده بود قرار داشت. پرده ها هم رنگ بندی طلایی و سفید داشتن بخاطر همین اون سمت خیلی روشن بود. روبروم یه آشپزخونه ی شیک و بزرگ که همه ی وسایلاش تکمیل بود. جلوی آشپزخونه هم یه میز نهارخوری هشت نفره چیده شده بود...ست همون مبل سلطنتیا.

بغل آشپزخونه یه راهروی کوچیک دیده میشد. توش سه تا در بود. دوتاش اتاق خوابای بزرگ بود که تو یکیش یه تخت خواب دونفره بود با روتختی زرشکی و یه میز آرایش و یه کمد. اتاق بعدی هم یه تخت خواب یه نفره داشت با یه کتابخونه و یه میز تحریر. در سومی هم سرویس بهداشتی بود با همه ی امکانات!

لبخند غمگینی نشست رو لبم. آخه این خونه ی بزرگ به چه درد من میخوره خانوم بزرگ؟ بیشتر از هر موقعی دلم میخواست که زنده بود. دوست داشتم الان پیشم بود تا با همه ی انرژییم تو بغلم فشارش بدم.

ماهان:پسندیدی؟

- مگه میشه اینجا رو نپسندید؟

ماهان: پس همینجا میمونی دیگه؟

- مگه اینکه خل باشم نمونم. همه چی که داره احتیاجی نیست دیگه بخرم. فقط باید لباسامو بیارم.

کلید و انداخت تو دستمو با لبخند گفت:

- مبارکت باشه!

- ممنون!

- یلدا دیرم شده... این چراغ لامصبم سبز نمیشه که نمیشه.

یلدا: مواظب باش جلسه اولی سوتی ندی!

- خفه!

همون لحظه ماشین تکونی خورد. از آیینۀ عقبو نگاه کردم دیدم بعله! یکی کوبونده بهم.

زیر لب گفتم:

- ای تف به این شانس!

یلدا: چی؟

- یلدا من بعدا باهات تماس میگیرم.

سریع قطع کردم پیاپی شدم. یه پسر جوون و قد بلند از ماشین که یه زانتیای مشکی رنگ بود پیاده شد. یه عینک آفتابی زده بود به چشمش با این حال برام خیلی آشنا بود. بدون اینکه نگاهم کنه دویید سمتمو درحالیکه داشت رو برگه شمارشو مینوشت تند گفت:

- شرمندۀ خانوم من عجله دارم. این شمارمه باهام تماس بگیرید خسارتتون و تقبل میکنم!

سریع برگه رو چپوند تو دستمو سوار ماشینش شد و برو که رفتی! به مسیر رفتنش خیره شدمو با پوزخند گفتم:

- دکی!

تن صدا و چهرش تو ذهنم مرور کردم. بعد از چند لحظه با آبروهای بالا پریده زمزمه کردم:

- فرزادا!

یه نگاه به ساعت انداختم که فهمیدم خیلی دیرم شده. سریع سوار ماشین شدمو راندم سمت دانشگاه.

استرس داشتم. از شروع جلسات خیلی گذشته بود و من از همه عقب تر بودم. قطعا تا الان همشون با هم آشنا شدن. من یه غریبم بین اینا. تازه دیرم رسیدم اگه تو کلاس رام نده چی؟ اگه استاد سخت گیر باشه؟ وای خدا ضایعم نکنه؟ تو خودت میدونی من تحمل همچین چیزو ندارم یه وقت یه چی از دهنم میپره آبروم به فنا میره! سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. گرچه خونسردی وجود نداشت که بخواد حفظ بشه. چند تا نفس عمیق کشیدم و صدامو صاف کردم. بعدم تقه ای به در زدم. صدای بفرماییدی اومد.

"خدایا خودت کمک کن"

آروم در و باز کردم که یه عالمه چشم روم زوم شد. فکر کنم بدونین چقدر وضعیت نکبت باریه! سرمو چرخوندم ببینم این استاده کجاست که یهو خشکم زد! هِی وای من!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- سلام.

برعکس من اون خیلی خونسرد و جدی بود.

فرزاد: سلام.

- من دانشجوی جدید هستم!

اصلا به روی خودش نیورد که ما همدیگرو میشناسیم. یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

- دقیقا بیست دقیقه تأخیر داشتید خانوم.

ای ناکس! شیطونه میگه دهنمو باز کنم هرچی دوست داشتم بارش کنما! یعنی واقعا نمیدونه زده به من؟ ماشین نازنینمو که هنوز چند روز از خریدنش نمیگذره ناقص کرد!

پوزخندی زدمو گفتم:

- شرمنده تصادف کردم. تأخیرم بخاطر همین بوده!

فکر کنم فهمید چون اخمی کرد و گفت:

- چون امروز هم خودم دیر کردم هم اینکه شما اولین جلسه تونه موردی نداره اما امیدوارم دیگه تکرار نشه!

نفس عصبی کشیدم و گفتم:

- چشم!

فرزاد: میتونید بشینید!

دنبال یه صندلی خالی میگشتم. نمیدونم چرا اینا چشم از من برنمیدارن. حس میکردم از مریخ اومدم. همه جا هم سکوت بود و سکوت! همین منو معذب تر میکرد. یه جای خالی بغل یه دختر پیدا کردم و نشستم. کم کم کلاس به حالت عادی برگشت. بعد از اینکه خودمو معرفی کردم دوباره تدریسشو از سر گرفت. اوووو! چجوری باید خودمو میرسوندم؟ عجب وضع قاراشمیشیه!

حدود دو ساعت بعد بالاخره دهن باز کرد و گفت:

– خسته نباشید!

همه از جا پریدن. منم کیفمو برداشتمو خواستم از کلاس برم بیرون که فرزاد صدام زد:

– خانوم صولت؟

– بله؟

فرزاد: شما لطفا بمونین کارتون دارم.

متعجب چشمی گفتم و نشستم. بعد از اینکه کلاس خالی شد رو بهم گفت:

– اونی که باهاش تصادف کردم شما بودی؟

با لبخند گفتم:

– ظاهرا اینطوریه!

جدی گفت:

– واقعا متأسفم... اون لحظه انقدر دیرم شده بود که نتونستم صبر کنم. اصولا دوست دارم نه خودم دیر کنم نه دانشجو هام. بخاطر همینم عجله داشتم! خسارتتونم هر چقدر باشه پرداخت میکنم.

– نه احتیاجی به خسارت نیست. فکر نمیکنم خیلی آسیب دیده باشه.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

– ظاهرا خیلی از درسا عقبید درسته؟

کلافه گفتم:

– بله. واقعا نمیدونم چجوری باید خودمو برسونم!

فرزاد: اگه مایل باشید میتونم کمکتون کنم!

ذوق زده گفتم:

– واقعا؟

فرزاد: بله واقعا!

– عالیه! واقعا ممنون میشم اگه این لطفو در حقم کنید!

وای عجب پسر ماهیه این فرزاد. چقدر آقااست. گوگولی!

خیلی نگران درسام بودم. همش میترسیدم بهشون لطمه بخوره ولی خوب اینجوری دیگه خیالم راحت شد.

اون روز دوتا کلاس دیگه داشتم. بعد از تموم شدنشون که عین گذشتن از هفت خان رستم میموند از دانشگاه زدم

بیرونو ماشینو بردم تعمیرگاه و از اونجام رفتم خونه.

بدون اینکه ناهار بخورم ولو شدم رو تختو خوابیدم.

عمو مسعود: نه من نه لادن توانایی خریدن دو دونگو نداریم. ولی شاید هر کدوممون بتونیم یه دونگو بخریم!

تو گفتی و منم باور کردم. من که میدونم حساباتون تا خرخره پره. ولی خوب فرقی به حال نداره مهم اینه که

بفروشم بره. چون میدونم اگه این کارو نکنم دوباره یه شر یقمو میگیره!

– مهم نیست. در هر صورت من میخوام بفروشم. به هر کدومتون فرقی نداره!

عمو مسعود: پس من به صادقی میگم کارا رو درست کنه.

کلافه بودم. دلم میخواست سر دوتا ییمونو بکوبم تو دیوار. ای کاش میشد بینیمو بگیرم تا انقدر بوی عطرش اذیتم

نکنه. لامصب آدمو مست میکرد. میرفتم تو رویا!

– استاد؟

غرق در طرح سوال من بود. اخماش رفته بود تو هم. عینک قاب مشکیم زده بود که در حد المپیک بهش

میومد. موهاشم ریخته بود رو پیشونیش و خیلی بامزش کرده بود. درهمون حالت متفکر گفت:

– هوم؟

یهو به خودش اومد و گفت:

– یعنی بله؟

- مارک عطر تون چیه؟

عین خنگا گفت:

- ها؟!

داشت خندم میگرفت. چرا اینجوری شده این؟

- حالتون خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

- ببخشید من الان حواسم نیست. مواقعی که میخوام سوال طرح کنم باید همه ی تمرکزمو بذارم واسه این کار!

کاملاً مشخص بود. همون لحظه ضربه ای به در اتاقش خورد.

فرزاد: بفرمایید!

در اتاق باز شد و مادرش یعنی سیمین خانوم سینی به دست اومد تو. یه کیک شکلاتی و دوتا چایی تو سینی بود. گذاشتش رو میز و با لبخند گفت:

- یه کم استراحت کنین بچه ها. نزدیک سه ساعته دارین درس میخونین.

- چرا زحمت کشیدین؟

سیمین خانوم: چه زحمتی دخترم؟ این کیکو خودم پختم بخور ببین خوشه میاد یا نه.

- دست شما درد نکنه!

فرزاد: ممنون مامان!

نوش جانی گفت و از اتاق خارج شد. فرزاد عینکشو درآورد و گفت:

- اینو بخورین تا امتحانو ازتون بگیرم.

- طرح کردین؟

فرزاد: آره.

بعد اینکه کیک و چایی رو خوردیم و اون نیمچه امتحان تموم شد وسایلمو جمع کردم و رفتم طبقه پایین. هروقت میخواست باهام کار کنه داشتیم میومدم خونشون. اوایل خیلی اصرار کردم که بابت این کمکش بهش پول بدم ولی قبول نکرد. با فرناز خیلی جور شده بودم. دختر خوبی بود. یلدا هم باهاش آشنا شده بود. فرناز نشسته بود رو کاناپه و سرش تو لپ تاپش بود. وقتی منو دید گفت:

- داری میری؟

- آره دیگه دیرم شد.

سیمین خانوم: کجا دخترم؟ شام بمون.

- ممنون سیمین خانوم باید برگردم یه عالمه کار دارم.

سیمین خانوم: آخه الانم تاریک شده.

- آژانس میگیرم.

فرزاد: پس من میرسونمتون. تنها نرید بهتره.

اول یکم تعارف کردم ولی خیلی اصرار کرد مجبور شدم قبول کنم.

فرزاد: یه لحظه صبر کنید من لباسامو عوض کنم.

- باشه.

همین که رفت فرناز پرید بغلمو گفت:

- نیکی؟

- چیه؟

فرناز: ببین پنجشنبه مامان بابام قراره برن جایی. فرزادام میخواد با دوستاش بره بیرون. من برنامه ای ندارم تنهایی

حوصلم سر میره. تو یلدا و نوشینو بردار بیار اینجا میخوام دخترونه حال کنیم!

چشمام برقی زد. ایول! دلم واسه خوش گذرونی تنگ شده بود.

- دمت گرم فرناز. چار پایتم ناجورا!

فرناز: بزن قدش!

کف دستمو کوبوندم به دستش. همون لحظه فرزاد آماده اومد پایینو گفت:

- بریم.

از سیمین خانوم و فرناز خدا حافظی کردم و همراه فرزاد از خونه زدم بیرون. سوار که شدیم راه افتاد. وقتی رسیدیم

گرم ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

- نماین بالا؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

- چون تعارف ایرانی بود نشنیده میگیرم!

- آگه نشنیده نگیرین چی میشه؟

فرزاد: باید یه شام تو خونت مهمونم کنی!

بچه پرویی بود رو نمیکرد! تازه از فعل مفردم استفاده میکنه واسه من.

- پس همون نشنیده بگیرین بهتره.

خندید و آروم گفت:

- شوخی کردم.

- میدونم استاد. منم شوخی کردم. گرچه باید زحماتتونو یه جوری جبران کنم. خدا حافظ!

فرزاد: احتیاجی به جبران نیست. خدا حافظ!

- نوچ! یلدا....

پوفی کردم و نشستم رو تختش. هق هقش دل سنگو آب میکرد. آرشامم وایساده بود بغل در و با ناراحتی خیره شده بود به زمین.

- تا کی میخوای اینجوری زار بزنی؟ باباجون فکر کن لیاقتتو نداشته! اصلا چرا فکر کنی؟ حتما نداشته که نامزدیو بهم زده دیگه!

تو دلم ناراحت بودم از این حرفایی که درباره آراین میزد و ولی خوب برای آروم کردن یلدا مجبور به بیان کردنشون بودم. امروز فهمیدم آراین نامزدی و بهم زده. یلدا هم حالش به شدت بد بود. شاید الان باید خوشحال میبودم بخاطر این مسئله ولی نبودم. دلم واسه یلدا میسوخت. هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد آراینو بخواد.

رو به آرشام گفتم:

- پس عمه اینا؟

آرشام پوزخندی زد و گفت:

- طبق معمول سرکار. اصلا ما اینارو تو خونه نمیبینیم!

بعدم از اتاق خارج شد. بلند شدم و رفتم سمت یلدا که گوشه ی اتاق کز کرده بود و داشت مثل ابر بهار اشک میریخت. آروم بغلش کردم و گفتم:

- تو رو خدا اینجوری گریه نکن یلدا... ارزششو نداره!

بریده بریده گفت:

- دارم میمیرم نیکی!

هی این جمله رو تکرار میکرد و هر دفعه هم صداش آروم تر میشد. صورت رنگ پریده و لبای خشکش نشون میداد واقعا حالش بده. یه دفعه تو بغلم از حال رفت. جیغی کشیدمو بلند اسمشو صدا زدم:

- یلدا؟!... یلدا!...

چند بار زدم تو صورتش ولی فایده نداشت. آرشام پرید تو اتاق و هراسون گفت:

- چی شده؟

با بغض گفتم:

- از حال رفت. وای آرشام یه کاری کن!

سریع اومد سمتمونو یلدا رو بغل کرد. تند تند گفت:

- سوئیچو از رو این بردار بیا. زود باش!

دستپاچه سوئیچو از رو این چنگ زدم و از خونه دویدم بیرون. ماشین یلدا تو حیاط بود. قفل ماشینو زدم و آرشام یلدا رو گذاشت رو صندلی عقب. بعدم سریع ماشینو دور زد و رو به من گفت:

- سوئیچو بده.

پرت کردم سمتشو خودم نشستم جلو. اونم سوار شد و ماشینو روشن کرد. سریع راه افتاد سمت بیمارستان. خیلی تند میروند. یه بار نزدیک بود تصادف کنیم. بلند داد زدم:

- آروم تر آرشام!

با وحشت گفت:

- طوریش نشه؟

- اینجوری که تو میرونی نه تنها اون بلکه هر سه تامون یه طوریمون میشه!

وقتی رسیدیم آرشام یلدا رو برد تو بیمارستان و به یه پرستار گفت:

- خانوم یه کاری کن.خواهرم داره میمیره!

سریع یلدا رو گذاشتن رو تخت و بردنش تو یکی از اتاقا.دکتر اومد و معاینش کرد.گفت:

- فشارش خیلی پایینه.

یه سرم بهش وصل کردن.دکتره رو بهمون گفت:

- نگران نباشید.مسئله ی مهمی نیست.یه کم افت فشار داشته.ضعیفم شده باید تقویت شه.

یه سری قرص و دارو تجویز کرد که آرشام رفت از داروخونه ی بیمارستان بگیره.نشستم بغل یلدا و دستشو

گرفتم.چرا آرين انقدر نامرد شده؟ با اینکه یلدا رو دوست نداره ولی بازم نباید باهاش اینکارو میکرد.

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه آروم با یه کیسه دارو برگشت.

- گرفتی؟

بی حوصله آره ای گفتو ولو شد رو صندلی بغل تخت.خیره شد تو صورت یلدا و گفت:

- عاشقی اینم واسه ما دردسر شده!

- یعنی هیچکس نتونست جلوی آرينو بگیره؟

آرشام:تو اون پسرو نمیشناسی.اگه بخواد کاری بکنه زمین به آسمون بیاد و آسمون به زمین بره اون کار و انجام

میده.اصولا زیر بار حرف زور نمیره.نامزدیش با یلدا هم استثنائاً مجبور شد.

چند بار نوک زبونم اومد قضیه اون اس ام اس رو بگم ولی بازم گفتم بیخیالش به من ربطی نداره.ولی....ولی چرا به

من ربط داشت.تو اون اس از من اسم بره بودن.جالبه همه از همه چی خبر دارن الا من!

حدود ده دقیقه گذشت تا اینکه یلدا چشماشو باز کرد.اول یه کم گیج به در و دیوار بیمارستان خیره شد و دوباره

اشک تو چشماش حلقه زد.

آرشام عصبی گفت:

- به قرآن اگه باز بخوای آبغوره بگیری من میدونم و تو!

فین فین کرد و گفت:

- شماها حال منو نمیفهمین وگرنه باهام اینجوری نمیکردین!

ای بابا من که دیگه کاری نکردم.تازه این همه دلداریش دادم.بشکنه این دست که نمک نداره!

از اتاق زدم بیرونو رفتم تو محوطه بیمارستان. گوشیمو از کیفم درآوردمو شماره ی آرینو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای خستش به گوشم رسید:

- بله؟

- تو واقعا چجوری دلت اومد باهاش اینکارو بکنی؟

پوفی کرد و کلافه گفت:

- به اندازه ی کافی نصیحت و پند و اندرز شنیدم و سرزنش شدم. حوصله تو یکی رو ندارم نیکی. خواهشا بس کن!

بیشعور! من الاغ و بگو عاشق کی شدم. این جونور اندازه یه ارزن احساس نداشت.

- اصلا فکر نمیکردم همچین آدمی باشی. میدونی یلدا الان افتاده رو تخت بیمارستان؟ اونم بخاطر تو؟ میدونی داره چه عذابی میکشه؟ تو اصلا آدمی؟ میفهمی احساس یعنی چی؟

صدای داد بلندش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

آرین: خفه شو! انقدر واسه من احساس احساس نکن دختر جون. عشق یلدا به هیچ دردی نمیخوره چون آلودست. تو از چی خبر داری که واسه من دم از آدمیت و احساس میزنی؟ هـــــــــــــــــــــا؟ چی میدونی؟ اگه الان افتاده رو تخت بیمارستان تقصیر خودش و بس. از اول راهشو اشتباه رفته که حالا به این روز افتاده. این قضیه هم به تو هیچ ربطی نداره! شیرفهم شد؟

بعدم گوشی رو قطع کرد. از زور خشم و عصبانیت نفس نفس میزد. کثافت عوضی! اصلا به جهنم. وقتی آه این دختر بیچاره دامن تو گرفت میبینمت بدبخت! گوشی رو رو من قطع میکنه. اصلا به چه حقی به من اون حرفا زد؟ لیاقت نداشت. آره واقعا لیاقت نداشت که دختر به اون دسته گلی رو از دست داد.

حرفاش تو گوشم زنگ میزد. یعنی چی عشقش آلودست؟ خدایا یعنی یلدا چی کار کرده؟ آب دهنمو پر سر و صدا قورت داد. نه اون نمیتونه کاری کرده باشه. خواهر معصوم من اصلا نمیدونه گناه یعنی چی.

"اگه الان افتاده رو تخت بیمارستان تقصیر خودش و بس. از اول راهشو اشتباه رفته که به این روز افتاده"

سرمو محکم تکیه دادم تا این افکار از ذهنم بره بیرون. آرین یه چی واسه خودش گفت. چرت گفت... آره اصلا بهتره بهش فکر نکنم. ولی... نمیتونستم. همش یاد اون پیامکه میفتادم. پسر بود؟ حتما پسر بوده دیگه. ای کاش وقت داشتمو شمارشو برمیداشتم. ای کاش میفهمیدم این یارو کیه. کیه که به احتمال زیاد این جریانا به اون ربط داره!

فرناز: ای بابا. یعنی نمایین؟

- با این وضع چجوری بیایم؟ حال یلدا افتضاحه!

فرناز: خوب بیاریش که بهتره. اینجوری یه کم روحیش عوض میشه.

- فکر نکنم راضی شه ولی سعیو میکنم.

فرناز: باشه منتظر خبرت هستم عزیزم. کاری نداری؟

- نه. فعلا خدا حافظ!

فرناز: خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و شماره یلدا رو گرفتم.

- بوق اول.....دوم.....سوم.....چهارم.....پنج م.....

دیگه داشتم قطع میکردم که صدای گرفتش پیچید تو گوشم.

یلدا: نیکی؟

- سلام خواهری. خوبی؟

با بغض گفت:

- نه!

- یلدا چرا داری با خودت اینکار و میکنی؟ مگه تو نبودی میگفتی خودمم خسته شدم؟

یلدا: گفتم ولی هیچوقت فکر نمیکردم انقدر سخت باشه!

نفسمو با ناراحتی داد بیرون.

- یه چی بگم نه نمیاری؟

یلدا: چی؟

- فرناز واسه پنجشنبه دعوتمون کرده بریم خونشون. میای؟

یلدا: نیکی واقعا منو دست انداختی؟

با تعجب گفتم:

- چرا؟

یلدا: من میگم حالم بده. داغونم....دارم دیوونه میشم تو میگی بیا بریم مهمونی؟

جلوی خندمو گرفتم و گفتم:

- مهمونی کجا بود خواهر من؟ چهار پنج تا دختریم میخوایم یه کم خوش بگذرونیم. تازه تو هم یکم از این حال و هوا درمیای. ها؟

یلدا: نه!

- ایلدا اذیت نکن دیگه. بیا بریم. جون من!

یلدا: به خدا حال و حوصلشو ندارم نیکی!

- تو بیا بریم حال و حوصلت با من!

یلدا: خیلی خوب!

با خوشحالی گفتم:

- دمت گرم!

یلدا: از دست تو.

- فعلا!

یلدا: فعلا.

- فرناز! یعنی تو ما رو واسه این کشوندی اینجا؟

فرناز خندید و گفت:

- به مرگ شما خیلی حال میده بیاین دیگه اذیت نکنین.

سحر دوست فرناز گفت:

- راست میگه. یه بار پارسال ماشین منو شستیم. بروبچم بودن خیلی خوش گذشت.

فرناز چشمکی زد و گفت:

- هستین؟

نوشین طبق معمول خندید و گفت:

- خوب خوب خوب.خودت بگو چجوری دوست داری مجازات شی.

وای خدایا چیز خوردم.یه وقت بلایی سرم نیارن ناقصم کنن؟

یلدا:یه چی بگم؟

همه برگشتن سمتش.سحر گفت:

- چی؟

یلدا:نیکی از اینکه با لباس بره تو استخر متنفره!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.نکبت تا الان داشت در فراق آرین جوشش بال بال میزد و زانوی غم بغل گرفته بودا...به ما که رسید یادش رفت!

اول یه کم به یلدا نگاه کردن بعدش کله های مبارکشونو چرخوندن سمت استخر روبروی ساختمون.بعد از چند لحظه جیغای من بود که داشت گوش فلکو کر میکرد.رو دستشون بلندم کرده بودنو داشتن میبردنم سمت استخر.

- _____تو رو خدا ولم کنین.بچه ها غلط کردم.هوا سرده الان یخ میزنم._____ه!

یهو پرتم کردن تو آب.شروع کردم به دست و پا زدن.شنام خوب بود ولی با لباس نه.چند لحظه بعد که از شوک دراومدم رفتم روی آب.از ترسشون فرار کرده بودن تو ساختمون.رفتم لب استخر و همونجور که داشتم از آب میومدم بیرون بلند بلند فحششون میدادم:

- تو روح تک تکتون! اگه جدتونو نیارم جلو چشتون اسمم نیکی نیست آشغالابه قرآن همتونو به تیکه تیکه میکنم.مخصوصا _____تو یلدا خانوم.بر پدرتون لعنت!

مثل بید به خودم میلرزیدم.لباسم چسبیده بود به تنم.همون لحظه صدای سرفه ی یکی از پشت سرم اومد.با ترس برگشتم که حس کردم رنگم پرید.

فرزاد درحالیکه سعی داشت جلوی لبخند مسخره ی رو لبشو بگیره گفت:

- طوری شده نیکی خانوم؟

نمیدونستم حسم اون لحظه چیه.خجالت؟ خشم از اون چهار تا بوزینه؟ ناراحتی؟ نمیدونم فقط میدونم دلم میخواست اون لحظه فک یکیو بیارم پایین.لباسم که در یک کلمه افتضاح بود!

بدون اینکه خودم بخوام یه جیغ کشیدمو دوییدم سمت خونه.در خدا رو شکر باز بود.رفتم تو اولین چیزی که دستم رسید یعنی گلدون و برداشتم افتادم دنبالشون.

- به ولای علی همتونو میکنم زیر خاک.واپسین تا نشونتون بدم خاک بر سرای الاغ.آبروم رف_____تا!

با چهارمین عطسه دوباره فحشام شروع شد:

- الهی به زمین گرم بخورین. وای داشتم از خجالت آب میشدم. حلواتونو بیزم!

با عصبانیت رو به فرناز ادامه دادم:

- اصلا مگه برادر جنابعالی با دوستاش نرفته بود بیرون؟

در حالیکه داشت جلوی خندشو میگرفت گفت:

- به خدا به پیر به پیغمبر رفته بود. منتهی واسه یکی از دوستاشون مشکلی پیش اومد برنامشون کنسل شد. این

بدبخت چه میدونست شما اینجااین؟

زیر لب غرغر کردم:

- نه دیگه اینم شانس منه ننه مردست!

فرناز: بچه ها میان حکم؟

با موافقت همه رفت و پاسور آورد. یلدا بلد نبود. ما چهار تا بازی کردیم. نوشین و فرناز با هم بودن منو سحرم با هم. در آخر منو سحر بردیم. قرار شد نوشین و فرناز بخاطر باختشون ناهار درست کنن. یلدا هم که کلا از بیخ تعطیل بود. در کل اونروز خوش گذشت. تا غروب گفتیم و خندیدیم. وقتیم خواستیم برگردیم فرناز گفت که فردا شب تولدشه و هممونو دعوت کرد. زیاد دوست نداشتم برم چون از تولد خاطره ی خوبی نداشتم.

یلدا رو رسوندیم و خودمم رفتم خونه. اول نشستیم یه کمی درس خوندم و بعدم واسه شام یه املت درست کردم. درحال خوردن بودم که گوشیم زنگ خورد. فرناز بود.

- بله؟

فرناز: یه حسی به من میگه نمیخوای بیای!

- علیک سلام!

فرناز: چی داری میخوری؟

- کوفت!

فرناز: نوش جان عزیزم!

- خیلی ممنون از لطفت!

فرناز: خواهش!

یهو داد زد:

- ببین اگه بخوای فردا شبو بیچونی بد میبینی! اگه نیای دیگه نه من نه تو!

لقممو قورت دادمو گفتم:

- به مرگ فرناز درس دارم.

فرناز: خفه شو! تو میتونی از صبح تا شب درس بخونی. تولد من از ساعت هفت شروع میشه خره.

- بالاخره آماده شدنمم طول میکشه دیگه. تازه کادو هم واست نخریدم.

فرناز: تو بیا ما کادو نمیخوایم.

- آخه.....

فرناز: آخه و اما و اگر نداریم.

پوفی کردم و گفتم:

- خیلی خوب. میام... خوب شد؟

جیغی کشید و گفت:

- منتظر تم. فعلا خدا حافظ!

- خدا حافظ.

ای بابا! آخه مگه زوره؟ نمیخوام پیام. شاید یه مشکلی دارم. شاید اصلا پول ندارم واست کادو بخرم. شاید لباس

نداشته باشم. گیر داده الا و بلا باید پاشی بیای. سمج تر از این به عمرم ندیدم.

بعد اینکه شاممو کوفت کردم یه کم تلویزیون دیدم و بعدم کپه مرگمو گذاشتم.

چه بد! باید تنها برم. یلدا اینا خونه ی عموش دعوت دارن. نمیتونه بیاد. نوشینم فردا امتحان داره. لعنتی!

از صبح اومدم دارم دور خودم میگردم ببینم چیزی میتونم واسه خانوم پیدا کنم یا نه. آخر سر تصمیم گرفتم یه ادکلن واسش بگیرم. بعد اینکه خریدم برگشتم خونه و هول هولکی آماده شدم. یه جین سفید با تاپ هم رنگشو یه کت مشکی روش تنم کردم. خیلی شیک و البته تنگ بودن. یه آرایش ملیح و دخترونه هم کردم. بافتمو هم تنم کردم و ادکلن فرناز و که از قبل کادوپیچ کرده بودم انداختم تو کیفم. کفشای پاشنه ده سانتی مشکیمم پام کردم

رفتم سمت پارکینگ. سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم. ساعت هفت و ده دقیقه بود. یه ربع بعد رسیدم و ماشینو تو کوچه پارک کردم.

از ماشین پیاده شدمو یه نفس عمیق کشیدم. تولد مهنوش اومد تو ذهنم. آه هروقت یادش میفتم اعرابم بهم میریخت. رفتم سمت در خونه و زنگو زدم. بعد از چند ثانیه باز شد. رفتم سمت ساختمون. در باز بود. آروم رفتم تو و گیج اینور اونور و نگاه کردم. همه غریبه بودن. یه دفعه چشمم خورد به فرناز که داشت با لبخند میومد سمتم. منم با دیدنش لبخند زدمو رفتم سمتش. همدیگه رو بغل کردیم. خوشگل شده بود. یه یه پیرهن مشکی با سنگای نقره ای تنش کرده بود که به پوست سفیدش میومد. صورتشم یه آرایش کم رنگ ولی خوشگل داشت. بهش تبریک گفتم و کادو رو دادم دستش. بعد از کلی تشکر گفت برم لباسامو عوض کنم.

بعد اینکه مانتو و شالمو برداشتم دوباره برگشتم تو سالن. رفتم سمت پدر مادر فرناز و بعد اینکه به اونا هم تبریک گفتم رو یه صندلی نشستیم و پامو انداختم رو پام. به رقصنده ها نگاه کردم و بازم صحنه هایی از تولد مهنوش تو ذهنم تداعی شد. ولی خوب اون تولد کجا و این تولد کجا. جو اینجا زمین تا آسمون فرق میکرد. همه خونواده بودن. همه آدم حسابی. ولی اون تولد یه مشت دختر پسر بی قید و بند.

تو فکر بودم که یکی بغل گوشم گفت:

- تنها نشستی!

سرمو برگردوندم که چشمم خورد به فرزاد. بخاطر قضیه دیروز ازش خجالت میکشیدم.

آروم گفتم:

- کسیو نمیشناسم.

لبخندی زد و گفت:

- چرا انقدر قرمز شدی؟

شیطونه میگه بزمن دماغشو تو صورتش له کنم. عمدا به روم میورد. چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو ازش گرفتم.

فرزاد: افتخار میدی؟

- نه خیر!

فرزاد: حالا چرا انقدر عصبانی؟

- همینکه هست!

فرزاد: نمیای؟

- نوچ!

شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- هر جور راحتی!

چند لحظه بعد یه دختر چشم ابرو مشکی و جذاب اومد سمتونو رو به فرزاد گفت:

- فرزاد چرا نشستنی؟ بیا بریم وسط.

اونم از خدا خواسته با دختره پاشد رفت و شروع کردن به رقصیدن. نمیدونم چرا ولی حرصم گرفته بود.

یه خدمتکار جلوم خم شد و گفت:

- بفرمایید!

یه نگاه به سینی انداختم. شربت بود. پرتقال و آلبالو. بازم یاد تولد مهنوش افتادم. اگه اون آب پرتقالو نخورده بودم بیهوش نمیشدم و اون اتفاق نمیفتاد. رو به خدمتکار بدبخت که همینجور جلوم خم بود گفتم:

- ممنون. میل ندارم!

از جلوم رد شد و رفت. با رفتنش و دیدن کسی که روبروم نشسته بود ماتم برد. ضربان قلبم کند شد و نفس کم آوردم. ناخودآگاه دستمو آوردم بالا و به سینم چنگ زدم. حواسش به من نبود. ولی یه لحظه سرشو برگردوند و اونم با دیدنم شوکه شد. بدون اینکه پلک بزنه زل زد بهم. دست و پام بی حس شده بود. هرچقدر سعی میکردم نفس بکشم نمیشد. از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقی که وسایلم توش بود. به شدت سرفه میکردم. وسط راه فرزاد اومد سمتمو با نگرانی گفت:

- چی شده؟ نیکی؟

از سر رام کنارش زدمو رفتم تو اتاق. سریع کیفمو خالی کردم و لابلای وسایلم دنبال اسپریم گشتم. بعد اینکه پیداش کردم گذاشتمش تو دهنمو فشارش دادم. بالاخره راه نفسم باز شد. فرزادم جلوی در وایساده بود و مات و مبهوت نگام میکرد.

یه دفعه بغضم شکست و های های گریه کردم. دیدنش شوک بزرگی بهم وارد کرد. فرزاد اومد جلوتر و گفت:

- نمیخواهی بگی چی شده؟

سریع وسایلمو جمع کردم و دنبال مانتوم گشتم. هنوز اشکام روون بودن. بالاخره بافتمو پیدا کردم و تنم کردم.

فرزاد: با توام. میگم چی شده؟

بازم جوابشو ندادم و شالمو انداختم رو سرم.

داد زد:

- مگه لالی؟!

منم بلند گفتم:

- صداتو واسه من بالا ببر!

کیفمو برداشتم و رفتم سمت در. خواستم برم بیرون که نداشت و جلومو گرفت.

فرزاد: تا نفهمم چی شده نمیذارم بری.

اشکامو پاک کردم با خشم گفتم:

- فرزاد حالم خوب نیست برو اونورا!

همون لحظه در باز شد و همون دختری که با فرزاد میرقصید اومد تو. متعجب نگاهی به من انداخت و رو به فرزاد گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سریع از فرصت استفاده کردم از اتاق زدم بیرون. رفتم سمت در خروجی سالن. تند تند قدم برمیداشتم و به صدا زدناشون توجهی نمیکردم. تو حیاط بودم که صدای بلند رهام باعث شد سر جام وایسم.

رهام: نیکی تو رو خدا یه لحظه صبر کن!

اومد و جلوم وایساد. نفس نفس زنان ادامه داد:

- من باید.....

حرفشو با سیلی محکم من نا تموم گذاشت. حرصم خالی نشد. سیلی دومو محکم تر زدم. صدای متعجب فرزادم نتونست نگاهمو از اون آشغال بگیره.

فرزاد: نیکی!

حمله کردم سمت رهامو مشتامو کوبوندم تو سر و صورتش. دستای یکی حلقه شد دور کمرم. صدای بلند فرزاد پیچید تو گوشم:

- داری چی کار میکنی؟

خون از دماغش میچکید ولی حتی یه آخم نگفت.

- هرچی بدبختی دارم بخاطر توئه. بخاطر توی حیوون. بخاطر تو پنج سال آواره ی غربت شدم. بخاطر تو یه عالمه حرف و ناسزا از این و اون شنیدم. میفهمی؟ بخاطر تو!

همش میخواستم هجوم ببرم سمتش ولی فرزند سفت گرفته بودم و نمیذاشت تکون بخورم. داد زد:

- ولم کن!

محکم جلو دهنمو گرفت و گفت:

- چه خبرته؟ الان همه میفهمن احمق!

فرزاد: رهام تو برو تو!

رهام: آخه.....

فرزاد: گفتم برو تو!

داشتم خفه میشدم. شروع کردم به دست و پا زدن تا دستشو از جلو دهنم برداره. وقتی رهام رفت دستشو آروم برداشت. برگشتم سمتشو با عصبانیت گفتم:

- واسه چی اینجوری کردی؟

به جای جواب دادن با چشمای باریک شده پرسید:

- تو رهامو از کجا میشناسی؟ اون حرفا چی بود بهش زدی؟

رفتم سمت کیفم که افتاده بود رو زمین و گفتم:

- به تو ربطی نداره!

از حیاط خارج شدمو رفتم سمت ماشینم. حالم خیلی بد بود. پاهام جون نداشت. مونده بودم چجوری میخوام رانندگی کنم. بازم فرزند اومد و خیلی جدی و محکم گفت:

- حالت خوب نیست. سوئیچو بده من رانندگی میکنم!

مخالفتو گذاشتم کنار و از خدا خواسته سوئیچو دادم بهش. اون نشست پشت فرمون منم بغلش. راه افتاد ولی مسیرش مسیر خونه نبود. پرسیدم:

- کجا داری میری؟

یه جورایی انگار عصبی بود. با اخمای در هم گفت:

- بام!

متعجب گفتم:

- چرا بام؟

فرزاد: از یه بنده خدایی شنیدم وقتایی که ناراحت و عصبانی هستی اونجا آرومت میکنه.

- اونوقت این بنده خدا کی باشن؟

پوزخندی زد و گفت:

- مهم نیست!

- واسه من مهمه.

فرزاد: بازم مهم نیست چون من نمیگم.

پوفی کردم از پنجره زل زدم به بیرون. وقتی رسیدیم با خوشحالی پیاده شدم. یه لحظه یادم رفت امشب چه اتفاقی افتاد و کیو دیدم. عاشق بام تهران بودم. خیلی وقت بود که نیومده بودم اینجا.

لبخند به لب زل زده بودم به شهر که صدای فرزاد و شنیدم:

- نمیخوای بگی رهامو از کجا میشناسی؟

- اول تو بگو اون تو تولد چی کار میکرد؟

فرزاد: نوه عمومه!

با دهن باز گفتم:

- چی؟

با خونسردی گفتم:

- فکر نمیکنم چیز تعجب آوری گفته باشم!

- اون....اون نوه عموته؟

سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد. نفسم تند شده بود. عوضی! باید یه بلایی سرش میوردم تا یه ذره از این خشمم کم شه.

هنوز داشت منتظر نگاهم میکرد.

- انتظار نداری که بزرگترین راز زندگیمو بهت بگم؟

با تمسخر گفت:

- نکنه عشق سابقته؟

حرفش اونقدر خنده دار بود که قهقهه زدم.

- هیچی کسم نه و رهام. عمرا!

بعد از این که خندم ته کشید آروم گفتم:

- فقط میتونم بگم که خیلی آدم کثیفیه. خیلی!

فرزاد: ولی من برعکس فکر میکنم! رهام سر به زیر ترین پسر فامیله!

دستامو تو جیب مانتوم فرو کردم و با پوز خند گفتم:

- هم تو داری اشتباه میکنی هم فامیلت. حالا میشه منو برسونی خونه؟

برخلاف تصورم دیگه اصرار نکرد. رفت سمت ماشین و گفت:

- چرا نشه؟

زینت و بابا حسین رفتن. واسه همیشه. موقع رفتنشون بغض کرده بودم. خیلی دوششون داشتم. دیگه اون عمارت سوت و کور به دردشون نمیخورد.

از تولد فرناز سه روزی میگذره. روز بعدش زنگ زد بهم و هرچی که بلد بود بارم کرد. منم تا میتونستم خالی بستم. چه میدونم واسه یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده بود و از من کمک میخواست و کسی و نداشت و.... اووووف! داشت دیوونم میکرد!

تازه از دانشگاه برگشته بودم. از صبح کلاس داشتم تا الان. دیگه رو به موت بودم. لم داده بودم رو کاناپه و داشتم چایی میخوردم که صدای اف اف اومد. تصویر داغون یلدا افتاده بود رو صفحه. بی معطلی دکمه تا بیاد بالا. پنج دقیقه گذشت تا اینکه زنگ در به صدا در اومد. سریع در و باز کردم. با دیدن رنگ پریده و چشمای خیسش ترس برم داشت. بی حال و سست اومد تو و خودشو انداخت تو بغلم. صدای هق هقش بلند شد. در خونه رو بستم و با وحشت گفتم:

- یلدا؟ چی شده؟

با گریه گفت:

- وای نیکی من خیلی بد شدم. وای خدا... داشتم.... داشتم چی کار میکردم؟

آروم بردمش سمت کاناپه و نشوندمش. بعدم دوییدم تو آشپزخونه و یه آب قند درست کردم. همونجور که نزدیکش میشدم آب قند و هم میزدم. دادم دستشو نشستم بغلش.

پرسیدم: بابا جونم به لبم رسید. میگی چی شده یا نه؟

یه قلب از آب قند خورد و بعد از کمی مکث با صدای لرزونی گفت:

- حالم خیلی بد بود. داشتم دیوونه میشدم. از خونه زدم بیرون تا یه کم هوا بخورم. رفتم تو پارک و نشستم رو نیمکت. یه دفعه یه پسره که معلوم بود معتاده اومد نشست بغلم.

اشکشو پاک کرد و درحالیکه چونش میلرزید ادامه داد:

- بهم مواد داد. گفت بزنی غمات یادت میره. گفت حالت خوب میشه. گفت یه دفعه امتحان کن ضرر نداره. من احمقم گرفتم و پولشو بهش دادم. رفتم سمت دستشویی پارک خواستم بکشم ولی نتونستم نیکی... نتونستم! چشمم تا آخرین حد ممکن گشاد شد. خدای من! باورم نمیشد یلدا به این جا رسیده باشه. با بهت و ناباوری گفتم:

- یلدا داری شوخی میکنی نه؟

با بغض خیره شد بهمو گفت:

- نه شوخی نیست. میخواستم خودمو بدبخت کنم. بدبخت تر از اینی که هستم.

واقعا نمیدونستم چی کار کنم. سرزنشش کنم و فحشش بدم؟ نصیحتش کنم؟ دلداریش بدم؟ مونده بودم چی کار کنم! مغزم هنگ کرده بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و ساکت موندم.

خودش سکوتو شکست و گفت:

- نمیدونم چجوری حالمو برات بگم. اصلا قابل گفتن نیست. فقط میدونم نابود شدم. نابود! اونقدری که رفتم سراغ مواد. اونقدری که خواستم بشم انگل جامعه!

با عصبانیت گفتم:

- داری با خودت چی کار میکنی یلدا؟ این کارا چیه؟ این بچه بازی یعنی چی؟ مگه فقط تویی که تو زندگیت شکست خوردی؟ گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره!

یکی نبود بگه مگه تو هم یکی مثل یلدا نیستی؟ ولی خدا و کیلی اینجوری نبودم. تا حالا به همچین چیزی حتی فکر نکردم بودم.

بازم ادامه دادم:

- برو مشکلات مردمو ببین بعد اینجوری آه و ناله راه بنداز. برو ببین بقیه دارن چجوری با بدبختیاشون سر و کله میزنن. به خودت بیا یلدا. آراین و فراموش کن. تموم شد رفت. اگه میتونی دوباره برش گردونی که یه تکونی به خودت بده. نشین فقط آبغوره بگیر. اگر نه هیچ راهی نیست که دیگه غصه خوردن فایده ای نداره عزیز من! زندگی کن! هیچی نگفت. درکش میکردم. داشت زجر میکشد ولی خوب نمیتونست حقیقت و عوض کنه. بالاخره که چی؟ مگه من وقتی فهمیدم یلدا و آراین نامزد کردن اینجوری شدم؟ رفتم سراغ مواد؟ البته ناگفته نماند عشق یلدا خیلی قوی تر از من بود! خیلی!

پوفی کشیدمو گفتم:

- شام چی میخوری سفارش بدم؟

آروم گفت:

- من که میلیم به هیچی نمیره.

نوحی کردم و گفتم:

- یلدا خواهشا لوس بازیو بذار کنار. زنگ میزنم دوتا پیتزا سفارش میدم توام باید... تأکید میکنم بایــــــــــــد بخوری!

پوزخندی زد و گفت:

- میخوام گشنگی بکشم ببینم عاشقی یادم میره یا نه!

اهمیتی به تیکش ندادم و زنگ زدم دوتا پیتزا با مخلفاتش سفارش دادم بیارن. خودم که اصلا حال آشپزی کردن و نداشتم.

به زور یه تیکه خورد و کشید کنار. هرکاریش کردم نخور. گفت نمیتونم اشتها ندارم. دیگه داشت حالمو بهم میزد. رفت تو هال. منم مشغول جمع کردن آشپزخونه شدم. صدای زنگ گوشیش به گوشم خورد. از آشپزخونه بهش دید داشتم. با دیدن صفحه گوشی استرسو به وضوح تو چهرش دیدم. سریع بلند شد رفت تو اتاق. نمیدونم چی باعث شد که برم و پشت در فالگوش وایسم. یه حسی ترغیبم میکرد سر از کار یلدا دریابرم.

یلدا: چی میگی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

.....-

یلدا: سر من داد زن!

.....

یلدا: من حالم خرابه... داغونم! حوصلتو ندارم. چرا نمیفهمی؟

.....

یه چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه دوباره صداشو شنیدم.

یلدا: خیلی خوب. من فردا از ساعت چهار تا پنج وقتم آزاده. کجا بیام؟

.....

یلدا: واسه چی خونه؟

.....

یلدا: باشه میایم. دیگه از این وضعیت خسته شدم.

.....

یلدا: فعلا!

نمیدونم با چه سرعتی از در اتاق دور شدمو پریدم تو آشپزخونه که داشتم نفس نفس میزد. باید میفهمیدم این یارو کیه. باید یلدا رو تعقیب میکردم. گرچه از این کارگاه بازیای اصلا خوشم نمیومد ولی به سر درآوردن از این قضیه می ارزید!

دوتا قهوه درست کردم و نشستم تو هال. یلدا یکی دو ساعت پیشم موند. تو این زمان حسابی باهاش حرف زدم و گفتم دیگه از این غلطی نکنه.

یه کم نشستم درس خوندمو بعدم با امید به این که فردا میفهمم چی به چیه گرفتم خوابیدم.

نشسته بودم تو ماشین و منتظر بودم یلدا از دانشگاه بیاد بیرون. امروز از زیر زبونش کشیده بودم که این ساعت کجاست تا بتونم دنبالش برم. بالاخره دیدمش. سوار مزدا سه ی مشکی رنگش شد و راه افتاد. منم با فاصله ی نسبتا زیادی پشت سرش راه افتادم. حواسمو جمع کردم تا گمش نکنم. حدودا ده دقیقه طول کشید تا اینکه تو یه کوچه ی عریض نگه داشت. منم ماشین و خارج از کوچه پارک کردم و سریع دوییدم ببینم میره تو کدوم خونه. رفت سمت یه در بزرگ طلایی و سفید و زنگو زد. چند ثانیه بعد در باز شد. یلدا هم رفت تو. خوب! حالا چه غلطی کنم؟ یه نگاه سرسری به کوچه انداختم. خدا رو شکر کسی نبود. یه نگاهم به در انداختم. نقش و نگارای خوشگلی روش داشت که برآمده بود و میتونستم پامو بذارم روشن و برم بالا. چاره ی دیگه ای نبود!

یه بسم ا...گفتمو شروع کردم.چند بار نزدیک بود لیز بخورم ولی تعادلمو حفظ کردم.بالای در از این میله های نوک تیز داشت.ماتم گرفتم چجوری میخوام رد شم.یه پامو به زور از بالای میله رد کردم و خواستم بالا تنمم بفرستم اونور که نگام افتاد به یه دختر بچه ی حدودا چهار پنج ساله که داشت با تعجب بهم نگاه میکرد.چشمامو رو هم فشار دادمو با حرص کوبیدم رو پیشونیم.

با لحن بامزه ای گفت:

- مگه دزدا شب نمیرن دزدی؟ تازه لباس سیاهم میپوشن.پس تو چرا برعکسی؟

- دزد عمته بچه جون!

چشماش گرد شد.فهمیدم گند زدم.

- نه...یعنی...چیزه.من دزد نیستم عزیزم!

دختر:پس چرا داری از دیوار میری بالا؟

مونده بودم چی بهش بگم.یکی نیست بگه دِ آخه به تو چه فوضولچه؟ ولی ترسیدم یه چی بهش بگم یه وقت همه رو خبردار کنه.اونوقت هیچی دیگه خر بیار و باقالی بار کن!

سعی کردم لحنم آروم باشه:

- ببین دختر خانوم.من نمیخوام برم دزدی.فقط یه اتفاقای داره این تو میفته که من باید بفهمم وگرنه یکی خودشو بدبخت میکنه.خوب؟

اصلا خودمم نفهمیدم چی گفتم.بیچاره بچه هه همینجور داشت بهم نگاه میکرد.قیافش شبیه علامت تعجب شد.

- اصلا فکر کن من میخوام جون یکیو نجات بدم.توام نباید به کسی بگی باشه؟

کمی فکر کرد و گفت:

- اگه به کسی نگم چی بهم میدی؟

ای خدا دیر شد.الان مذاکراتشون تموم میشه.

با حرص گفتم:

- هر چی بخوای بهت میدم.فقط به کسی حرفی نزن.

بالاخره راضی شد و سرشو تکون داد.به زور از بین میله ها رد شدم.ازشون آویزون شدمو یه پامو گذاشتم رو قفل در.فاصلم با زمین حدودا یه متر بود.دیگه باید میپریدم.یه کم پام درد گرفت ولی مسئله مهمی نبود.

اولا! چه خونه ای! به کاخ گفته زکی! وقت نگاه کردن به اینور اونور و نداشتم. سریع دوییدم سمت ساختمون. از تو خونه صدای جر و بحث میومد. یکی از پنجره ها درش باز بود. نشستم زیرشو سعی کردم گوشامو تیز کنم تا بفهمم چه خبره. صدای دختر و پسر بود که انگاری داشتن با هم دعوا میکردن. دختره که یلدا بود ولی پسره..... صداش خیلی آشنا بود.

یلدا: دیگه خستم کردی. به اینجام رسیده رهام. ولم کن!

رهام: یعنی چی؟ یلدا با رهام چی کار داشت؟ یعنی همون رهام. سرمو بلند کردم و جوری که دیده نشم تو خونه رو نگاه کردم. آره خودش بود. سست و بیحال نشستم رو زمین و به ادامه ی مکالماتشون گوش دادم.

رهام: یعنی چی ولم کن؟ پنج ساله داری منو سر میدوونی! پنج ساله شدم بازیچه ی دستت. هرکاری خواستی باهام کردی. حالا میگی ولم کن؟ به همین راحتی؟

یلدا: غلط کردم. گوه خوردم. اشتباه کردم. میگی چی کار کنم ها؟

صدای داد رهام شیشه ها رو لرزوند:

- چی کار کنی؟ د خوب زن حسابی تو که پسر عمو تو میخواستی واسه چی با من این بازیو راه انداختی؟ چجوری تونستی این همه سال منو سرکار بذاری؟ من بخاطر تو حاضر شدم پا بذارم رو همه ی باورا و اعتقاداتم! حاضر شدم کاری بکنم که حتی یک دفعه هم به ذهنم خطور نکرده بود. تو چی میفهمی از حال من؟ من از تو داغون ترم. من از تو خسته ترم. پنج ساله خواب و خوراک ندارم. پنج ساله دارم تو عذاب وجدان دست و پا میزنم. همش صورتش جلو چشممه. میدونی چی کشیدم؟ من همه ی اینارو به جون خریدم فقط بخاطر تـــــــــــــــــــــــو! آگه ازم شکایت میکردن بدبخت میشدم. بخاطر تو این ریسکو کردم! حالیه؟

کوچیکترین صدایی از یلدا نشنیدم. مات زل زده بودم به روبروم. حتی دوست نداشتم لحظه ای چیز یو که داشت تو سرم میچرخید باور کنم.

رهام: چرا ساکت شدی؟ ها؟ حرف بزن... مگه خود تو نبودی گفتی آگه به دختر داییم تجاوز کنی واسه ی همیشه مال تو میشم؟ مگه تو نبودی که گفتی آگه آبروشو تو خونواده ببری بله رو میگیری؟ مگه همه ی این زرا رو نزدی؟ پس چی شد؟ مگه نمیدونستی همه ی زندگیم تویی؟ مگه نمیدونستی جونم به جونت بستس؟ پس چرا این کار و باهام کردی؟ میدونی وقتی فهمیدم نامزد کردی چه حالی بهم دست داد؟ اصلا تو آدمی؟ وجدان داری؟

پوزخندش انقدر بلند بود که به گوش منم رسید.

رهام: این دیگه چه سوال مسخره ایه. آگه وجدان داشتی که حاضر نمیشدی با اون دختر بدبخت این کار و بکنی!

یلدا جیغ زد:

- خفه شو لعنتی... خفه شو! —————

چرا همینجور زل زده بودم به روبرو؟ چرا قدرت هیچ حرکتیو نداشتم؟ نکنه فلج شدم؟ دلم میخواست دستامو بیارم بالا تا اشکای تو چشمامو بگیرم. دیدم تار شده بود و اعصابمو خورد میکرد. هنوز داشتن دعوا میکردن ولی من دیگه علاقه ای به شنیدن ادامه ی این مکالمه نداشتم. نگاهی به آسمون انداختم. اونم آبری بود. مثل دل من!

همه ی صحنه های بچگیم از جلو چشمم رد شد. همه ی روزایی که با یلدا داشتم. همه ی اون روزایی که بهش میگفتم آجی! همه روزایی که فکر میکردم یلدا مونس و همدمه! همه ی روزایی که حاضر بودم به اسمش قسم بخورم! همشون از جلو چشمم رد میشد و حالمو بدتر میکرد. به چی گیر کرده بود تو گلوم. هرکاری میکردم پایین نمیرفت. همه ی توانمو جمع کردم و سعی کردم از جام بلند شم. احساس میکردم تو پاهام هیچی نیست. خالیه خالیه! به زور خودمو رسوندم به در و از اون خونه ی منفور خارج شدم. اشکای داغم میریخت رو گونه های یخ زدم. مگه من پالتو تنم نیست؟ پس چرا انقدر سرده؟

تلو تلو خوران رفتم سمت ماشینم. درشو باز کردم و نشستم توش. روشنش کردم. با سرعت بالایی راه افتادم سمت بهشت زهرا. پامو محکم رو پدال فشار میدادم و انگشتای سر شدمو دور فرمون.

"مگه تو نبودی گفتی اگه به دختر داییم تجاوز کنی واسه همیشه مال تو میشم؟ مگه تو نبودی گفتی اگه آبروشو تو خونواده ببری بله رو میگیری؟"

نفسام منقطع شده بود. دستمو کردم تو کیفمو اون اسپری لعنتی رو درآوردم. بعد از استفاده پرتش کردم. نمیدونم کجا افتاد. اصلا اهمیت نداشتم. چشمام دو دو میزد. دهنم خشک شده بود. یلدا.. یلدا... یلدا... دلدلد!! چی کار کردی با من؟ دروغه خدایا! دروغه... اون نمیتونه همچین کاری بکنه. عمر!!

وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم. هوا تاریک شده بود. آروم آروم رفتم سمت مزار آقا جونو خانوم بزرگ. بغل هم دفن شده بودن. بالای قبرشون وایسادم. آخرین توانمو از دست دادمو با شدت افتادم زمین. حس میکردم دارم میترکم از شدت غم.

هیچکس تو قبرستون نبود. جیغ زدم:

_____ دلدلد!!

بغضم شکست. حالم از روزی که فهمیدم بهم تجاوز شده بدتر بود. خیلی بدتر بود! قلبم داشت منفجر میشد. صدای غرش آسمون اومد. بعدم قطرات بارون بودن که رو سر و صورتم فرود میومدن و شدتشون هر لحظه بیشتر میشد. اشکام با قطرات بارون مخلوط شده بود. سکوت تلخ قبرستونو فقط صدای هق هق سوزناک من میشکست! هر لحظه بی حس تر میشدم. خیلی سردم بود. به خودم میلرزیدم ولی حال اینکه از جام بلند شمو نداشتم. حالت تهوع داشتم. قفسه سینم درد میکرد. قلبم میسوخت. از این دنیا و آدماش خسته بودم. دلم میخواست همونجا بمیرم. با پلکای نیمه باز به سنگ قبرشون چنگ زدم.

زیر لب نالیدم:

- منم ببرین پیش خودتون!

زمین خیس خیس بود. گلی شده بودم. آروم خوابیدم بغل قبرا. چشمام داشت بسته میشد. لحظه آخر قدمایی رو دیدم که داشت میدویید سمتم و دیگه هیچی نفهمیدم!

با احساس گلو درد وحشتناکی پلکای متورممو باز کردم. همه جا تاریک بود. رو تخت بودم. اصلا نمیدونستم کجام. صدای برخورد بارون با شیشه ی پنجره میومد. سرمو برگردوندم و به اینور اونورم نگاه کردم. سمت چپم سایه ی یه آدم بود. اتاق اونقدر تاریک بود که چهرشو ندیدم. دستامو به بغل تخت کشیدم. یه آباژور رو عسلی بود. روشنش کردم. با دیدن آراین که نشسته بود رو مبل از تعجب شاخ درآوردم. سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل و چشماشو بسته بود. موهای ژولیده و آشفته بود. رو میز جلوش یه بطری مشروب بود. یه لحظه ترسیدم. کی منو آورده اینجا؟ فکر کردم خوابه ولی یهو پلکاشو باز کرد و با چشمای سرخ شده زل زد بهم. وقتی دید بدون هیچ حرکتی عین مسخ شده ها دارم نگاهش میکنم با صدای گرفته ای گفت:

- ها؟ چیه؟ آدم ندیدی؟

- تو منو آوردی اینجا؟

سرشو تکیه داد. با لحن بدی پرسیدم:

- واسه چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- دوست داشتی بذارم تو قبرستون زیر بارون بری اون دنیا؟!

خیلی ترسیده بودم. اینجور که بوش میاد مسته! شیشه رو برداشت و یه قلپ ازش خورد. با صدای بلندی گفتم:

- نخور!

بی تفاوت نگام کرد. یه نگاه به خودم کردم. نه مانتوم تنم بود نه پالتو. فقط همون تی شرتی که زیرش تنم کرده بودم. شال و کیفم نبودن.

با صدای لرزونی گفتم:

- وسایل من کجان؟

آراین: میخوای چی کار؟

از رو تخت اومدم پایین و گفتم:

– میخوام برم خونم.

یه لحظه سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم که سریع گرفتم. با شتاب دستاشو پس زدم که بلند خندید و گفت:

– چه جالب! از من میترسی اونوقت از این که نصفه شب بری قبرستون نمیترسی ها؟ اگه گیر یه آدم الوات میفتادی میخواستی چه غلطی کنی؟!

عصبی شده بود. اولین بار بود انقدر از آراین میترسیدم. بوی الکل میداد. خدا یا خودت رحم کن بهم!

داد زدم:

– لباسای من کو؟

دستی کشید تو موهاشو گفت:

– تو این بارون نمیخواد برگردی. صبر کن صبح برو!

– نمیخوام پیاده برم که میگی بارون میاد. با ماشینم میرم.

آراین: ماشینت بهشت زهراست!

– خوب... خوب با آژانس میرم!

سریع از اتاق زدم بیرون و تو حال دنبال لباسام میگشتم. نبود که نبود.

آراین: نگرد! پیداشون نمیکنی!

رفتم سمت در خونه. هر چی دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد. برگشتم بهش بگم چرا در قفله که دیدم دقیقا

پشت سرمه. جیغی کشیدمو دستمو گذاشتم جلو دهنم. دستشو گذاشت بالا سرمو زمزمه کرد:

– انقدر ترسناکم؟

نفس نفس میزد. با بغض گفتم:

– تو رو خدا برو وسایلامو بیار من برم.

خیلی گرم بود. فکر کنم تب داشتم. عرق نشسته بود رو پیشونیم. اون یکی دستشو آروم آورد سمت صورت. پشت

دستشو کشید رو گونم.

آروم گفت:

– تب داری!

یه دفعه احساس کردم سردهمه.داشتم میلرزیدم.

آرین:نیکو پاشو.حالت خرابه باید بریم دکتر.

زمزمه کردم:

- نه نمیخوام...فقط یه پتو برام بیار.سردهمه!

آرین:تو که داری تو تب میسوزی.

دوباره تکرار کردم:

- سردهمه.پتو بیار!

نفسشو کلافه داد بیرونو رفت تو اتاق.یه پتوی گرم آورد و انداخت روم.نمیدونم چرا ولی احساس میکردم صد ساله نخواهیدم.چشمامو گذاشتم رو هم و به اصرارای آرین مبنی به دکتر رفتن هم اهمیت ندادم.یواش یواش پلکام سنگین شد و تقریبا بیهوش شدم!

با تابیدن نور رو پلکام چشمامو باز کردم.چند لحظه گیج اینور اونور و نگاه کردم.یهو مغزم به کار افتاد و تموم اتفاقات دیروز از جلو چشمم رد شد.بدنم درد میکرد...سرگیجه داشتم...گلووم به طرز وحشتناکی میسوخت.کلا داغون بودم.با زحمت از جام بلند شدم.چشمم خورد به لباسام که رو مبل روبروم گذاشته شده بود.یه برگه هم رو میز بود.برش داشتم و شروع کردم به خوندنش.

"سلام.صبح بخیر!

صبحانتو آماده کردم و چیدم رو میز.لباساتم که روبروته.اول میخوری و بعد مایلی هر جا دوست داشتی بری.شماره ی آژانسو گذاشتم رو میز تلفن.بابت اتفاقات دیشبم فقط میتونم بگم متأسفم! همین!

آرین"

کاغذ و مچاله کردم و انداختم رو زمین.رفتم سمت آشپزخونه و با دیدن میز ناخودآگاه لبخند نشست رو لبم.چه کدبانویی شده.همه چی بود.با اینکه دلم ضعف میرفت ولی احساس میکردم اشتهایی برا خوردن ندارم.اما بازم دلم نیومد چیزی نخورم.چند تا لقمه به زور چپوندم تو دهنمو آب پرتقالو سر کشیدم.بعد از پوشیدن لباسام زنگ زد به آژانس و کیفمو برداشتم از خونس زدم بیرون.چیزی که حال خرابمو خراب تر از این میکرد این بود که نیم ساعت دیگه با فرزند کلاس داشتم.اگه امروزم دیر میکردم دفعه ی سوم بود و دیگه تو کلاس رام نمیداد.یا شایدم در اوج بیرحمی مجبورم میکرد برم این درسو حذف کنم.اوووف! حتی فکرشم سخت بود.سوار ماشین شدمو آدرس خونه رو بهش دادم.سرمو تکیه دادم به شیشه و سعی کردم به دیروز فکر نکنم ولی نمیشد.علاوه بر

سرگیجه حالت تهوع به حالتام اضافه شد. بعد اینکه رسیدیم به راننده گفتم صبر کنه تا برگردم. از ماشین پیاده شدم و پریدم تو آسانسور و طبقه ی بیستو زدم. احساس میکردم ایندفعه آسانسوره بیش از هر وقت دیگه آرام میره بالا. تو دلم داشتم فحش میدادم حالا به کی خودمم نمیدونستم. به ساعت نگاه کردم. فقط یه ربع دیگه وقت داشتم. بعد اینکه آسانسور وایساد سریع رفتم سمت واحدمو کلید و تو قفل چرخوندم. وارد که شدم کفشامو پرت کردم اینور اونور و دوییدم سمت اتاقم. بعد اینکه کلاسور و وسایل مورد نیازمو برداشتم خواستم از اتاق خارج بشم که چشمم خورد به قیافه ی رنگ پریده و ضایع. لبام سفید سفید شده بود. تو چشمام رگه های سرخی دیده میشد. برای آرایش کردن نه وقت داشتم نه حوصله پس بیخیال شدم. سریع رفتم پایینو سوار ماشین شدم و گفتم تند حرکت کنه. دوباره نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه فرصت مونده بود. بعد از رسیدن پیاده شدمو کرایه رو حساب کردم. تقریباً دو راه افتادم سمت کلاس. وقتی رسیدم و در بسته رو دیدم فهمیدم بعله! بازم دیر رسیدم. اما خواستم شانسمو امتحان کنم پس در زدمو وارد شدم. فرزاد با دیدنم اخم غلیظی کرد و گفت:

- این دفعه ی سومیه که دیر کردین خانوم صولت!

- استاد.....

نداشت حرفمو تموم کنم. به بیرون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بیرون خانوم. قبلنم بهتون گفته بودم که بعد از خودم کسی رو تو کلاس راه نمیدم ولی مثل اینکه شما نمیفهمید. بفرمایید بیرون!

فکر کنم معجزه اتفاق افتاد که دهنم بسته موند به منظور دادن فحش به این آدم روبروم باز نشد. بدجوری جلوی بچه ها حالمو گرفته بود. از کلاس خارج شدم و با حرص در و کوبوندم به هم. درحالیکه پاهامو میکوبیدم به زمین وارد محوطه ی دانشگاه شدم. رو یه نیمکت خالی نشستم و کیفمو بغل کردم. حالت تهوعم داشت بدتر میشد. خیلی وضعیت بیربختی داشتم. تو اون هیر و ویر فکرم رفت سمت یلدا. آخه چرا باید اون کار و با من بکنه؟ مگه من چه بدی در حقش کردم؟ ما که با هم دشمنی نداشتیم. اگه شهره یا شیوا بودن دلم نمیسوخت. دیگه به کی میتونم اعتماد کنم؟ خدایا چرا هر چی آدم دور وبر من هست باهام لجه؟ این دیگه چه طالع نحسیه من دارم؟

حس میکردم دارن بدنمو از صد جا میکشن. فقط یه کلاس دیگه داشتم. خواستم برگردم خونه ولی باز گفتم بیخیال. من که تا اینجا اومدم بذار این یه کلاسو هم برم و بعد برگردم. دوساعتی وقتمو تلف کردم و فقط زل زدم به روبروم و به نامردی یلدا فکر کردم.

پنج دقیقه مونده بود به شروع کلاس. از جام بلند شدمو با قدمای سست راه افتادم سمت کلاس. همه یه جوری نگام میکردن. حقم داشتن. عین میت شده بودم. رو یه نیمکت خالی نشستم. استاد اومد و شروع کرد به درس دادن ولی دریغ از فهمیدن حتی یه کلمه از حرفاش. همون موقع سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم. سرمو چرخوندم که چشمم خورد به متین صالحی یکی از بچه های کلاس. چند وقتی بود عین جغد زوم میشد روم ولی خوب من حال تجزیه و تحلیل نگاهاشو نداشتم. دوباره بی تفاوت سرمو برگردوندم سمت استاد که به نظرم داشت

واسه در و دیوار فک میزد. خدا خدا میکردم زود تر کلاس تموم شه. چون حس آدمیو داشتم که هر لحظه ممکنه از حال بره. با گفتن خسته نباشیدش از جام بلند شدمو از کلاس زدم بیرون. ولی هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صالحی صدام زد:

- خانوم صولت؟

برگشتم سمتش.

- بله؟

یه کمی این پا اون پا کرد و گفت:

- ببخشید میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

بی حوصله گفتم:

- آقای صالحی اصلا زمان مناسبیو واسه گرفتن وقت من انتخاب نکردین من حالم خوب نیست. با اجازه!

خواست چیزی بگه که مهلت ندادم و برگشتم. داشتم از جلوی در یه کلاس خالی رد میشدم که یهو دستم کشیده شد و پرت شدم تو کلاس. مات و مبهوت برگشتم ببینم کی اینکار و کرده. با دیدن هستی افاده ای ترین دختر کلاسمون خونم به جوش اومد. در حالیکه داشتم سعی میکردم صدامو پایین نگه دارم گفتم:

- میشه بگی داری چه غلطی میکنی؟

با خشم و حرص اومد سمتم و گفت:

- متین چی کارت داشت؟

- متین کدوم خریه؟

پوزخندی زد و گفت:

- یعنی تو نمیشناسیش!

تازه یادم افتاد داره صالحی رو میگه. با تمسخر یه نگاه به سرتاپاش انداختم و گفتم:

- به تو ربطی داره؟

هستی: ببین دختر جون دلتو به متین خوش نکن. منو اون با هم دوستیم. حتی قراره بیاد خواستگاریم. یه چند وقتی هست یه کوچولو میونمون شکراب شده ولی مطمئنم بازم میاد سمت من. پس پاتو از زندگی من بکش بیرون! وای خداوندا این دختره چه دل خجسته ای داشت. کلافه از سر رام کنارش زدمو گفتم:

– برو بابا!

خواستم از کلاس برم بیرون که دستمو به شدت کشید و یه سیلی زد تو صورتم. چون هم محکم زد هم انتظار این کارشو نداشتم کنترلمو از دست دادمو پرت شدم رو زمین و پیشونیم خورد به لبه ی تیز صندلی. سوزش شدیدیو گوشه ی پیشونیم احساس کردم. دستمو گذاشتم روشو آخ بلندی گفتم.

صدای نگرانش پیچید تو گوشم و شد سوهان روحم:

– چی شد؟

دستمو از رو پیشونیم برداشتم. خونی بود! با عصبانیت بی اندازه ای از جام بلند شدمو با قدرت کوبیدم تو ساق پاش. دادی زد و افتاد رو زمین. یقشو گرفتم تو چنگمو به دونه محکم تر از خودش زدم تو صورتش.

با غیظ گفتم:

– دفعه ی آخرت باشه از این گوها میخوری!

همون موقع در باز شد و فرزاد اومد تو و با تعجب گفت:

– اینجا چه خبره؟

یقشو ول کردم صاف وایسادم سر جام. هستی آه و ناله کنان از جاش بلند شد و با بغض رو به فرزاد گفت:

– استاد نیکفر این دختره داشت منو میکشت!

فرزاد با اخم نگاهی به پیشونی خونی من انداخت و گفت:

– این شما رو میکشت یا اینو؟

دلم میخواست بگم این به درخت میگن ولی حیف حوصله نداشتم. حتی حوصله ی دادن جواب هستی!

فرزاد: شانس آوردین من داشتم از اینجا رد میشدمو صداتونو شنیدم وگرنه کارتون به حراست میکشید!

هستی با حرص کیفشو برداشت و از کلاس خارج شد. منم خواستم برم بیرون که گفت:

– با این وضع میخوای بری؟

به پیشونیم اشاره کرد.

– میگین چی کار کنم؟

یه دستمال از کیفش درآورد و گفت:

– بیا خونشو پاک کنم.

- خودم میتونم.

فرزاد: تو که زخمتو نمیبینی پس لجبازی نکن. بشین رو این صندلی.

نشستم رو صندلی که بهش اشاره کرد. نزدیکم شد و درحالیکه دستمال و میکشید رو زخمم گفت:

- نیازی به بخیه نداره. سطحیه!

چیزی نگفتم. دوباره خودش سکو تو شکست:

- چرا امروز دیر اومدی؟

- مریض بودم خواب موندم!

فرزاد: دفعه ی پیشم گفتی خواب موندی.

- دروغ نگفتم.

فرزاد: به هر حال اینجا خونه خاله نیست هر وقت دوست داشتی بیای هر وقت دوست نداشتی نیای! تا الانم خیلی بهت لطف کردم. دفعه ی بعد حداقل دو نمره از ترمت کم میکنم!

لحنش خیلی بد بود. دستمالو هم محکم میکشید رو زخمم. انگار که از چیزی ناراحت باشه و بخواد سر من خالی کنه. آخر نتونستم تحمل کنم درحالیکه از درد اشک تو چشمم جمع شده بود گفتم:

- آخ! چته؟ آرومتر وحشی!

کنترلی رو اشکام که پشت سر هم میریختن رو گونم نداشتم. شرمنده نگاهم کرد و درحالیکه تو موهاش چنگ میزد گفت:

- چقدر تو نازک نارنجی هستی!

با حرص و بغض گفتم:

- برو بمیر!

کیف و کلاسورمو برداشتم و اشکامو پاک کردم. از دانشگاه خارج شدمو یه تاکسی گرفتم به مقصد خونه. اون فرزاد بیشعورم حتی نیومد عذرخواهی کنه. بره به جهنم!

دلهم گرفته بود. این آسمون ابری هم به حال خرابم دامن میزد. برای چندمین بار زدم زیر گریه و هق هق کنان زمزمه کردم:

- حال من ازت بهم میخوره یلدا. بی معرفت! نامرد عوضی!

تو اون اوضاع گوشیم زنگ خورد. اسم ماهان رو صفحه خودنمایی میکرد. گوشیه برداشتمو تماس و برقرار کردم.

- بله؟

صداش نگران بود:

- الو نیکی؟ چی شده؟

فین فین کردم و با گریه صدای زدم:

- ماهان!

ماهان: جانم؟ کجایی تو؟

- خونه.

ماهان: من الان میام.

قبل اینکه بخوام چیزی بگم گوشیه قطع کرد. سرمو گذاشتم رو زانو هام. یعنی ماهان میدونه؟ آره دیگه. این همون مسئله ایه که ازم پنهان میکردن.

"خانوم بزرگ: وقتی بچه هام این بلا رو سر هم میارن من از غریبه چه توقعی باید داشته باشم؟"

"آرشام: همیشه فهمیدن حقیقت خوب نیست"

"آرین: عشق یلدا به هیچ دردی نمیخوره چون آلودست!"

حالا میفهمم چرا شب تولد اشک نشسته بود توچشمای رو هام. چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ چرا من احمق نفهمیدم؟

تو افکارم غوطه ور بودم که صدای زنگو شنیدم. هم در پایینو باز کردم هم در خونه رو. بعدم رفتم ولو شدم رو کاناپه. نمیدونم چند لحظه گذشت که صدای بهم خوردن در اومد.

ماهان: نیکی کجایی؟

اومد تو و با دیدن من سرجاش خشک شد. میدونستم واسه چی. چشمام به شدت پف کرده بود و نوک بینیمم سرخ شده بود. ضایع بود چند ساعتی گریه کردم. اومد نشست و منو کشید تو بغلش. آروم گفت:

- چت شده تو؟

با صدای لرزونی گفتم:

- تو میدونستی نه؟

ماهان: چيو؟

- اينكه هر چي بلا به سرم اومده تقصير يلداست. اينكه بهم خيانت كرده. اينكه منو بدبخت كرده. اينكه.....

ديكه نتونستم ادامه بدم. صدای از ماهان درنيومد. فكر كنم شوكه شده بود. حلقه ي دستاش شل شد. از بغلش اودم بيرونو گفتم:

- همتون میدونستين غير من آره؟

با صدای تحليل رفته ای گفت:

- از كجا فهمیدی؟

- چه فرقی ميكنه؟

هيچي نگفت. بلند پرسيدم:

- میدونستی يا نه؟

سرشو به نشونه ي مثبت تكون داد و صورتشو با دستاش پوشوند.

چقدر دلم ميخواست خواب بودم. چقدر دوست داشتم همه ي اين اتفاقات يه كابوس باشه ولي نبود! خيلي سخته همش منتظر باشي يكي بيدارت كنه و بگه همش يه خواب بود ولي تلخي حقيقت كامتو زهر كنه!

رو به ماهان گفتم:

- پس چرا به من چيزي نگفتی؟

پوزخند تلخي زد و زمزمه كرد:

- چي ميگفتم؟ ميگفتم كسي كه از يه خواهر بيشتري دوست داري نقشه ريخته زندگيتو بهم بريزه؟ اصلا باور ميكردی؟

معلومه نه! من اندازه ي چشمام به يلدا اعتماد داشتم. هميشه همه چيزمو بهش ميگفتم. هنوز تو شوک بودم كه چجوري ميتونه انقدر بد باشه؟

- چطوري فهمیدی يلدا اين كارو كرده؟

چند لحظه ای به زمين خيره شد و گفت:

- اول که اون عکسا رو دیدم شوکه شدم. تا چند وقت گیج و منگ بودم. مغزم هنگ کرده بود. باور کرده بودم. ولی وقتی از شوک بیرون اومدم تازه گرفتم که یه یه جای کار میلنگه... به خودم گفتم تو که نیکو میسناسی. اون اصلا اهل این کارا نیست. بالاخره اون کسی که این بلا رو سرت آورده بود باید یه هدفی از این کار داشته باشه دیگه. یا میخواست اخاذی کنه که نکرد یا اینکه باهات دشمنی داشت. که میدونستم تو با پسر جماعت کاری نداری که بخوان باهات دشمن شن! اول از همه خواستم از اینجا دورت کنم. میدونستم آزارت میدن و نمیذارن راحت زندگیتو کنی. پس فرستادم اونور و وقتی خیالم راحت شد افتادم دنبال این قضیه.

نفس عمیقی کشید و بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد:

- میدونستم همون شبی که من احمق اجازه دادم و رفتی تولد این اتفاق برات افتاده. پس مسلما آرشام و یلدا همه چیزو میدونستن. میدیدم چند وقتی رفتارشون مشکوک شده. یلدا که همش ناراحت و افسرده بود آرشامم عصبی. همه فهمیده بودن این دوتا یه چیزیشون هست و فکر کرده بودن از این دعوای خواهر برادریه اما من شک کرده بودم. از یلدا پرسیدم آدرس اون خونه ای که رفته بودین تولد و بده بهم. رنگش پرید و به تته پته کردن افتاد. فهمیدم یه چیزایی میدونه. بهش گفتم هر چی میدونه بهم بگه ولی قسم خورد و گفت از هیچی خبر نداره. آخر به یلدا گفتم یه روز با اون دختره که تولدش بود قرار بذاره برن بیرون منم برم سراغشون تا از دختره حرف بکشم. میدونستم پدر مادرش از تولد خبر نداشتن. به هر حال هیچ پدر مادری اجازه ی همچین مهمونی هایی رو نمیده. از همین موضوع استفاده کردم و گفتم اگه چیزی نگه میتونم خیلی راحت به پدر مادرش بگم تو خونه چه بساطی راه انداخته بوده و بندازمش تو دردسر. اون روز آرشامم باهام بود. میدیدم کلافست و همش به یلدا نگاه میکنه و یه جورایی با همون نگاهش خط و نشون میکشه. دیگه داشتم یقین میبردم یه چیزی هست. اولش دختره نم پس نداد ولی وقتی دید مصمم تهدیدمو عملی کنم گفت همه چی زیر سر یلداست! انگشتاشو کشید رو چشماشو تند تند نفس کشید. از انقباض فکش فهمیدم خیلی عصبیه!

ماهان: وقتی اینو گفت خندیدم. اما موقعی که سر پایین افتاده ی آرشامو چشمای گریون یلدا رو دیدم باور کردم. دختره گفت نمیدونه چرا اما یلدا با تو یه دشمنی داشته و میخواست اینجوری زهرشو بهت بریزه. وقتی ازش پرسیدم تو چرا حاضر شدی باهاش همکاری کنی.....

پوزخندی زد و گفت:

- گفت چند وقتی بود میخواست با آرشام دوست شه اونم محلش نمیداشته. به یلدا میگه به شرطی این کارو میکنه که آرشامو راضی کنه بشه بـ_____وی فرنـ_____دش واسه رو کم کنی همکلاسیاش!

تیکه آخرو با تمسخر گفت!

ماهان:وقتی فهمیدم داستان از چه قراره اول دو تا سیلی جانانه زدم تو صورت یلدا و یه دونه هم تو صورت آرشام بخاطر اینکه خبر داشته و چیزی نگفته.آرشامم با ناراحتی گفت میخواستی بگه ولی هر بار یلدا با التماس تمنا نمذاشته!

تنم یخ بسته بود. مخم داشت سوت میکشید. آگه آرشام گیرم میفتاد زندش نمیداشتم. با صدای مرتعشی گفتم:

- آخه منو يلدا كه يا هم مشكلي نداشتيم واسه چي حاضر شده.....

دوباره بغض گلومو فشار داد. ماهان لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چون یلدا آرینو دوست داشته آرینم....

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو رو!

— چ؟!

ماهان هیچی نگفت. دهنم باز مونده بود. اول یه چی شبیه نیشخند نشست رو لبم. یواش یواش اون نیشخند تبدیل شد به خنده و بعدم قهقهه!

ماهان جدی گفت:

- چي انقدر خنده داره؟

- شما منو سرکار گذاشتین؟ اینکه آراین منو دوست داشته باشه جزء محالاته!

دستی کشید تو موهاشو گفت:

- چرا باید جزء محالات باشه؟ آرین خودش به من گفته بود!

اصلاً حسم اون لحظه قابل توصیف نبود. در حد مرگ تعجب کرده بودم و به همون اندازه خوشحال بودم. باز به همون اندازه ناراحت و به همون اندازه تو شوک بودم!

سرمو گرفتم تو دستامو به این چیزایی که شنیده بودم فکر کردم. وای!

ماهان:سرت چی شده؟

دستی به پیشونیم کشیدم و آروم گفتم:

– خورد به لبه ی کاپینت!

سری تکون داد.

ماهان: نمیخواهی به چیزی بدی من بخورم؟ دهنم خشک شد!

- چی بیارم؟ چای یا قهوه؟

ماهان: چای!

رفتم تو آشپزخونه و بعد اینکه به فنجون چای ریختم برگشتم پیش ماهان. قندونم گذاشتم جلوشو نشستم. خیره به به نقطه زل زدم و گفتم:

- باور کردنی نیست!

سرشو تکون داد و گفت:

- میدونم. منم اول همینجوری شده بودم!

- وقتی اینا رو شنیدی چی کار کردی؟ رفتی سراغ رهام؟

قندی انداخت تو دهنشو گفت:

- رفتم ولی پیداش نکردم. ظاهرا فهمیده بود افتادم دنبالش و خودشو گم و گور کرده بود. تا دو سه سال ازش خبری نبود. میخواستم همه چیزو بگم تا بفهمن بهت تهمت زدن ولی نمیدونی یلدا چی کار میکرد. جوری گریه میکرد و به پای آدم میفتاد که دلش میسوخت. گفت پشیمونه. بچگی کرده... چمیدونم از این حرفا. منم فقط گفتم این بلایی که سرت اومده تقصیر یکی از همین اطرافیان بوده ولی اسمی ازش نبردم. آرشام و یلدا هم گفتن از قضیه خبر دارن و به جورایی شهادت دادن. چند وقتی گذشته بود و یلدا به کم از اون حالت غمگین و ناراحتی بیرون اومده بود تا اینکه دیدم دوباره بهم ریخت. به حسی بهم گفت از اون پسر خبری شده. بهش گفتم یا میگه پسر کجاست یا کاریو که نباید بکنم میکنم! هر جوری شده بود آدرسشو گرفتم و رفتم سراغش!

اینجاش معلوم بود خندش گرفته. هر جوری شده بود خودشو جمع و جور کرد و ادامه داد:

- وقتی دیدمش خون جلو چشممو گرفت. به لحظه حس کردم به دیوونه ی زنجیریم. افتادم به جونشو تا میخورد زدم! بعدها شنیدم به هفته تو بیمارستان بوده!

چشمم گرد شد. تا حالا نه دیده بودم نه شنیده بودم که ماهان کسی رو کتک زده باشه. چه جالب!

- فکر کنم آراین و خانوم بزرگم از این قضیه خبر داشتن درسته؟

ماهان: آره به خانوم بزرگ که خودم گفتم ولی آراین خودش فهمید.

- چجوری؟

ماهان: مثل اینکه باور نکرده بوده تو همچین کاری کرده باشی. دقیقاً هم بعد از اینکه به یلدا گفته بوده تو رو دوست داره این اتفاق میفته. از طرفیم متوجه رفتار مشکوک یلدا شده بوده. آخر سرم یه دفعه که داشتم با آرشام در مورد این موضوع بحث میکردم همه چیزو میشنوه!

با تعجب گفتم:

- آراین به یلدا گفته منو دوست داره؟

سرشو تکون داد و گفت:

- میخواستنه یلدا از زیر زبون تو بکشه که تو هم حسی بهش داری یا نه. البته بدون اینکه متوجه بشی آراینم دوست داره تا بعدا خودش پیش قدم شه.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- حالا جدی دوسش داری یا نه؟

یه لحظه حس کردم بدنم لرزید. اوه حالا چی بهش بگم؟

با خبائت خندید و گفت:

- فکر کنم سکوت علامت دوست داشتن است!

سرخ شدمو سرمو انداختم پایین. چه راحت فهمید. یا نه فهمیده بود!

ماهان: خجالت نداره که خوشگلِ عمو... میرم واست خواستگاری!

نکبت داشت مسخرم میکرد. کوسن مبل و برداشتمو کوبیدم تو سرش. خندید و به ساعتش نگاه کرد. یه دفعه از جا پرید و گفت:

- ای وای دیرم شد! من باید برم خیلی به حرفم گرفتی. فعلاً!

بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده دوید سمت در و رفت بیرون. لبخند رو لبم کمرنگ و یواش یواش محو شد!

سردرد گرفته بودم. یه کم شقیقه هامو ماساژ دادمو چشمامو بستم. چه چیزا که نشنیده بودم. نمیدونستم خوشحال باشم بابت اینکه آراین دوسم داره یا ناراحت باشم بابت کاری که یلدا باهام کرده!

صدا زنگ اف اف رشته ی افکارمو پاره کرد. با دیدن یلدا که منتظر بود در و باز کنم دستام شروع کردن به لرزیدن. مشتتون کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم. در و باز کردم و منتظر شدم بیاد بالا. چجوری باهاش رفتار کنم؟ اصلاً نباید تو خونه راهش میدادم.

صدای زنگ واحد دلمو خالی کرد. آروم رفتم سمت در و بازش کردم. چرا امروز اومدی اینجا لعنتی؟

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام آجی خوشگله!

امروز سر حال به نظر میرسید. برعکس من! سرمو انداختم پایین و بغضمو قورت دادم.

- سلام. بیا تو!

چقدر هضم کاری که باهام کرده سخته! اومد تو و کفشاشو در آورد. رفت نشست بغل شومینه و گفت:

- چقدر هوا سرده!

چیزی نگفتم. نشستم روبروشو زل زدم تو صورتش. تک تک اجزای بی نقص صورتشو گذاشتم زیر ذره بین. ظاهرش هر آدمیو که برای اولین بار میبیندش مسخ میکرد ولی باطنش.....

فکر کنم فهمید نگاهم با همیشه فرق داره لبخند معذبی زد و گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

گوشه لبم به سمت بالا کج شد. آروم گفتم:

- دارم فکر میکنم!

یلدا: به چی؟

- به تضاد معصومیت صورتتو کثیفی ذات!

به وضوح جا خورد. مبهوت خیره شد تو صورتم. فکر کنم تا تهشو خوند. با صدای ضعیفی گفت:

- چی داری میگی؟

لبخندی زدمو گفتم:

- شنیدی شاعر میگه "من از بیگانگان دیگر ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد؟"

دستاش شروع کردن به لرزیدن. آب دهنشو قورت داد و سرشو انداخت پایین.

یلدا: من نمیفهمم.... داری چی میگی!

بلند شدمو رفتم سمتش. نزدیکش نشستم و گفتم:

- خدا وکیلی چجوری روت میشه تو چشمام نگاه کنی؟ منو نگاه کن یلدا. منو تو از بچگی با هم بزرگ شدیم. تو دیدی من هیچ دلخوشی تو زندگیم ندارم. دیدی و پاکیمو ازم گرفتی. مگه من چی کارت کرده بودم؟ بلند شدمو شروع کردم به راه رفتن. صدام بلند تر شده بود:

- نه پدر داشتم نه مادر... از همون موقع که یادم میاد هیچکس باهام خوب نبود. همیشه حس میکردم بین شماها اضافیم ولی جایی رو نداشتم که بذارم برم. یلدا من غیر تو و آرشامو ماهان هیچکسو تو زندگیم نداشتم. دلم خوش بود به شما سه تا. یلدا چطوری دلت اومد این کارو باهام بکنی؟ دِ آخه بی شعور تو برام حتی از یه دوست یا خواهر بالاتر بودی! چطوری اینو نفهمیدی؟

سکوتش بدجوری خط میکشید رو اعصابم. صورتش حالت گریه داشت. هنوز مات بود ولی گوله گوله اشک میریخت.

- حتی معلمای مدرسه هم پشت سرم حرف میزدن. فکر میکردن من.... من..... دستاشو گذاشت رو صورتش. با صدای خفه ای ادامه دادم:

- بچه حرومم! فکر میکردن چون نه پدر بالا سرم هست نه مادر.....

نشستم رو کاناپه. تند تند نفس میکشیدم. میل عجیبی به شکستن ظرف و ظروف اطرافم داشتم ولی خودمو کنترل میکردم.... به سختی!

- اون شبی رو که عکسا رسید دست عمو مسعود یادته؟ یادته چه حرفایی بهم زد؟ جلو همه خردم کرد؟ شنیدی صدای شکستنمو؟ شنیددی یا نه.....؟

با صدای دادم سرشو بلند کرد و وحشت زده نگاهم کرد. مستقیم خیره شدم تو چشماشو گفتم:

- نمیگذرم ازت یلدا. نمیگذرم... پاشو گمشو بیرون! زود!

بلند شدمو خواستم برم سمت اتاقم که بالاخره صدای پر از بغضشو شنیدم:

- صبر کن نیکی. این همه تو گفتی بذار منم بگم. بذار بگم تو این پنج سال خوش نمیگذروندم. من بیشتر از تو زجر کشیدم. بذار بگم بلکه یه کم از این عذاب وجدان لعنتی کم شه!

برگشتم سمتش و منتظر ادامه ی حرفاش موندم.

درحالیکه داشت با بندای کیفش بازی میکرد گفت:

- از وقتی یادم میاد آرین واسم با بقیه فرق داشت. حسم بهش غیرعادی بود. دوش داشتم... افراتی! سال به سال میگذشت و حس منم نسبت بهش قوی تر میشد. یه دفعه به خودم اومدم دیدم اونقدر دوش دارم که حاضرم جونمم براش بدم. دیدم قلبمو به زنجیر کشیده. دیدم شده همه چیزم ولی.....

چشماش پر از اشک بود. خیلی احمق بودم که هنوزم با دیدن گریش ناراحت میشدم نه؟ من هرکاریم میکردم نمیتونستم مثل اطرافیانم بد باشم درحالیکه هنوزم با بغض کردن یلدا بغضم میگرفت!

یلدا: هیچکس واسش اهمیت نداشت. انگار اصلا دخترای دور و ورشو نمیدید. حتی به اونایی هم که میخواستن با کل کل و جلب توجه نزدیکش بشنم کم محلی میکرد. درحالیکه... درحالیکه با تو اینجوری نبود!

متعجب و با کمی تمسخر نگاهش کردم. توجهی به حالتش نکرد و ادامه داد:

- شاید اگه کسی لج و لجبازی های شما رو میدید فکر میکرد با همدیگه دشمنید ولی من که آرین و میشناختم این رفتار و اسم زنگ خطر محسوب میشد!

بلند زدم زیر خنده. این دختر دیوانه بود!

- ببینم یلدا حالت خوبه؟ کدوم رفتار آرین زنگ خطر بود؟ اینکه یه ریز منتظر یه فرصت بود تا منو بکوبه؟ واقعا که احمقی!

داد زد:

- نه احمق تویی... احمق تویی که نمیفهمیدی اون عمدا سر به سرت میذاره چون از این کار لذت میبرد. چون دوست داشت باهات کل کل کنه. چون اونقدر مغرور بود که احساسشو پشت این کاراش مخفی میکرد!

ساکت شدم... حرفش لالم کرد! نمیدونم چرا!

هنوز داشت گریه میکرد.

یلدا: از همون موقع فهمیدم تو رقیبی ولی سعی میکردم خودمو دلداری بدم. سعی میکردم به اینکه شاید آرین تو رو دوست داشته باشه فکر نکنم. واسه خودم خیال پردازی میکردم. همش تو رویاهام اون لحظه ای رو که آرین میاد و بهم میگه دوسم داره رو میدیدم. آرزو داشتم این رویاها یه روزی حقیقت پیدا کنه ولی زهی خیال باطل! پوزخندی نشست رو لباش!

یلدا: وقتی اومد و بهم گفت میخواد آتیش گرفتمو خاکستر شدم ولی دم نزد. گفت میخواد بدونه مزه دهند چیه همین. گفت میدونم هنوز سنش کمه و واسه این حرفا زوده ولی میخوام مطمئن شم! هیچوقت نمیفهمی اون لحظه چی کشیدم. اگه بگم واسه چند ثانیه مردم باور میکنی؟ اگه بگم تا چند لحظه قلبم نزد باور میکنی؟ داشت زار میزد. فقط نگاهش میکردم. حرفی واسه گفتن نداشتم. اصلا واژه ها داشتن از دستم فرار میکردن. زبونم تو دهنم نمیچرخید. انگار صدام رفته بود مرخصی!

با حق اشکاشو پاک کرد و گفت:

- چیزی بهت نگفتم چون نمیتونستم. در توان من نبود. اگه میفهمیدم توام دوشش داری دیگه مطمئن میشدم کار تمومه بخاطر همین هیچوقت جرأت نکردم همچین چیزی بپرسم.

چند تا نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شه.

یلدا: رهام یه دفعه منو تو پارک دید. افتاد دنبالم و گفت میخوامت. گفت تو همون لحظه ی اولی که دیدمت ازت خوشم اومد. هر چی سعی میکردم دکش کنم نمیشد. خونمونو پیدا کرد شمارمو گیر آورد. روز و شب از دستش نداشتم. میگفت بخاطر دوستی و این حرفا منو نمیخواه. واقعا دوسم داره. گذشت تا اینکه مهنوش واسه تولدش دعوتمون کرد. به لحظه فکری به سرم زد که از خودم خجالت کشیدم. گفتم بیخیالش منو چه به این کارا اما... اما نشد که بیخیالش بشم. وسوسه شدم... وسوسه شدم یه کاری بکنم که از چشم همه بیفتی. یه کاری بکنم که همه فکر کنن توام مثل مادر تی!

جمله ی آخرشو که گفت یهو چشماش گرد شد و دستشو گذاشت رو دهنش. تازه فهمید چه گندی زده. لبخند تلخی زدمو سرمو انداختم پایین. هرچی میکشتم از دست تو میکشتم ساره. اگه اون کاری نمیکردی اونوقت مهران طلاق نمیداد اونوقت من خونواده داشتم اونوقت یکی مثل یلدا و رهام جرأت نمیکردن اینجوری بهم نارو بزنی! یلدا با تته پته گفت:

- من... من معذرت میخوام نیکی... به خدا از دهنم پرید. ببخشید!

سرمو برگردوندم سمت پنجره و در حالیکه شهر و از نظرم میگذروندم آروم گفتم:

- مهم نیست!

شرمنده سرشو انداخت پایین. چیزی نمیگفت. فهمیدم خجالت میکشه.

- همه از این حرفا زدن توام روش. گفتم که مهم نیست ادامه بده!

دوباره شروع کرد:

- با مهنوش هماهنگ کردم از ش خواستم فقط یکی از اتاقای خونه بذاره در اختیار من. اونم عوضش خواست که با آرشام آشناس کنم. این چیزا واسم اهمیت نداشت قبول کردم. رهام هنوز در تلاش بود دل از دست رفته ی منو بدست بیاره. همش بهم میگفت همه ی زندگیشم... میگفت نفسش... میگفت بدون من نمیتونه... میگفت همه ی امیدش... میگفت و میگفت و میگفت و من همش تو دلم حسرت میخوردم که ای کاش این حرفا رو آرین بهم میزد!

باز سرشو انداخت پایین.

یلدا: بهت حسودیم میشد. همین حسادت باعث شد که به رهام بگم اگه میخواد بهم برسه باید... باید اون... کارو باهات بکنه! اوایل شوکه شده بود. فکر میکرد دارم باهاش شوخی میکنم یا مثلاً میخوام امتحانش کنم ولی وقتی دید جدیم پرسید براچی؟ منم... بهش دروغ گفتم... گفتم با هم یه دشمنی داریم.

شرمندگی تو صداس موج میزد. سرشو بلند نمیکرد. هه! چه مسخره. خجالت میکشید!

ادامه میداد و به حال من که لحظه به لحظه داشت بدتر میشد توجهی نمیکرد:

- قبول نکرد. گذاشت رفت. دو سه روزی ازش خبر نبود تا اینکه باز طاقت نیورد و برگشت. گفت اگه اینکار و بکنم قبولم میکنی. منم بی معطلی گفتم آره! با اون بیچاره هم بازی کردم. اونم انداختم تو دردسر! همش تردید داشتم. همش میترسیدم ولی انگار کور و کر شده بودم. نمیدونم آراین باهام چی کار کرده بود که حاضر شدم با تو اون کارو بکنم! شب تولد رسید. معمولاً به آدمای اطرافت توجهی نمیکردی و بیخیال بودی بخاطر همین هیچوقت نفهمیدی من اون شب چقدر استرس داشتم! میدونستم عاشق آب پر تقالی. منتظر یه فرصت بودم تا تو شربتت دارو بریزم. وقتی رفتی بیرون بهترین موقعیت بود. سریع کارمو انجام دادم. وقتی برگشتی خوردی یه لحظه احساس پشیمونی کردم ولی باز با فکر کردن به آراین اون احساس پشیمونی از بین رفت. اون دختری که خورد بهتو شربتو ریخت رو لباست عمداً اون کار و کرد. مهنوش بهش گفته بود. تا تو رفتی تو دستشویی لباستو پاک کنی منم آماده شدمو رفتم بیرون. اونقدر تابلو رفتار میکردم که آرشام شک کرده بود. گفت پس نیکی کجاست؟ گفتم لباسش کثیف شده بود الان میاد. یه بیست دقیقه گذشت و تو نیومدی. آرشام یواش یواش میخواست پیاده شه و بیاد دنبالت. فکر اینجاشو نکرده بودم که چجوری باید آرشامو دست به سرش کنم. چند لحظه ای معطلش کردم و گفتم اون همیشه طولش میداد الان میاد. باز چند دقیقه ای گذشت و وقتی آرشام دید خبری ازت نیست به گوشت زنگ زد. جواب ندادی. دیگه معطل نکرد و رفت تو خونه. منم با استرس دنبالش. گفت وسایلاتون تو کدوم اتاق بود منم اتاقو بهش نشون دادم. میترسیدم رهام هنوز تو اتاق باشه. وقتی در و باز کرد و رفتیم تو.....

دستشو کشید رو چشمش. چند لحظه ای ساکت شد و بعد با صدای لرزونی ادامه داد:

- وقتی با اون وضع دیدیمت من تنم لرزید چه برسه به آرشام که از هیچی خبر نداشت. داشت سخته میکرد. نمیدونی باچه سرعتی پیچیدت دور پتو و از اونجا بردت بیرون. مثل دیوونه ها روند سمت بیمارستان. همش دعا دعا میکرد طوریت نشده باشه ولی خودشم میدونست کار تمومه. عذاب وجدان و استرس و ناراحتی باعث شده بود حالم خیلی بد شه! وقتی رسوندیمت بیمارستان و دکتر معاینه کرد گفت... بهت تجاوز شده غم عالم ریخت تو دلم. مثل سگ پشیمون شدم ولی دیگه سودی نداشت. حالم خیلی بد بود همش تو دلم خودمو لعنت میکردم. اون شب وقتی آرشام حالمو دید اونقدر سوال پیچم کرد تا لو رفتم.

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

- بعضی مواقع که یاد اون شب میفتم خدا رو شکر میکنم بیمارستان بودیم. چون اگه جای دیگه ای بودیم قطعاً آرشام میفرستادم سینه قبرستون! با اینکه کار از کار گذشته بود ولی دیگه حاضر نشدم بقیه بفهمن. قید این کارو زدم. با خودم گفتم یلدا بیشتر از این خودتو به لجن نکش! اما باز وقتی آرین اومد و باز حرف از تو زد.....

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- حس کردم نسبت بهت کینه دارم. حسادتم بیشتر شد. باز با خودم گفتم بهتره کار نیمه تمومو تموم کنم. به رهام گفتم بکشوندت کافی شاپ و اون عکسا رو ازتون بندازن و بعدم بدن دست دایی مسعود!

تنم یخ بسته بود و سرگیجه داشتم. هی خودمو تاب میدادم تا آروم بگیرم ولی نمیشد.

یلدا! اون شب بدترین شب زندگیم بود. وقتی دایی مسعود زد تو گوشت دردشو من حس کردم. وقتی اون حرفا رو بهت زد من زجر کشیدم. رک و راست بهت بگم اون زمان دیوونه شده بودم. هی واست نقشه میکشیدمو حس میکردم ازت متنفرم ولی وقتی کار تموم میشد پشیمون میشدمو عذاب وجدان میگرفتم. تازه یادم میفتاد چقدر دوست دارم. تازه یادم میفتاد توام واسه من یه چیزی فراتر از یه دوست صمیمی و خواهری! آرشام وقتی کارامو دید چندبار خواست بره و همه چیزو بگه ولی نداشتم. جلوشو گرفتم و با هزار جور خواهش و التماس مانعش شدم. اوضاع وقتی بدتر شد که دایی ماهانم قضیه رو فهمید و به خانوم بزرگم گفت. دیگه داغون شده بودم. شب و روز استرس اینو داشتم نکنه دایی ماهان و آرشام به بقیه چیزی بگن؟ تازه رهامم غوز بالاغوز شده بود. بهش گفته بودم که اوضاع خرابه و در بره. اونم چند وقتی گذاشت و رفت ترکیه. ولی هی باهام تماس میگرفت و تهدید میکرد اگه باهاش ازدواج نکنم به همه میگه چه غلطی کردم ولی میدونستم این کارو نمیکنه چون اونجوری نمیتونست منو بدست بیاره. از یه لحاظ خیالش راحت بود که حداقل چهرش تو عکسا واضح نیفتاده! گذشت و گذشت من هی عذاب میکشیدم. یاد کاری که باهات کردم واقعا اذیتم میکرد. وقتی رفتی آرین دیگه نیومد مدرسه. به روی خودش نمیورد ولی من میفهمیدم داغونه. واسش گرون تموم شده بود. هم خانواده ی من هم آرین راضی بودن که ما با هم وصلت کنیم. خودم که از خدام بود فکر میکردم میتونم با عشق و محبت رامش کنم اما اون به هیچ وجه راضی نمیشد. آخر سر خانوم بزرگو کشیدن وسطو لای منگنه قرارش دادن. اونم که خودت میدونی عاشق خانوم بزرگو آقا جون خدا بیامرز بود. دیگه نتونست نه بیاره و مجبور شد قبول کنه ولی اون چند ماهی که با هم بودیمو بهم زهر کرد! از طرف دیگه اوضاع تو خونمون متشنج بود. همش مامان و بابام با هم درگیری داشتن. هر روز یکیشون مریض بود. باور کن تو این چند سال چند بار عمل شدن. نه تنها ما بلکه دایی مسعود اینام زیاد اوضاعشون خوب نبود. اونا بدتر از ما بودن. هممون بخاطر تهمتایی که بهت زدیم تقاص پس دادیم!

از جاش بلند شد و کیفش برداشت. اومد سمتم و محزون گفت:

- در حقت بد کردم ولی تاوانشو بدجور پس دادم. شاید زیاد معلوم نباشه ولی فقط خدا میدونه که من چی کشیدم!

بعدم رفت. با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم. اشکام جاری شد رو صورتم. وجودم از نفرت پر شد. دلم میخواست دنیا رو رو سرشون خراب کنم ولی نمیشد! نمیتونستم! سپردمشون به خدا.

تن بی رمق و خستم و دراز کردم رو کاناپه و سعی کردم با بستن چشمم سعی کردم چند لحظه به این روزگارو بدیاش فکر نکنم!

با صدای زنگ گوشیم برخلاف میل درونیم چشمامو باز کردم. خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. از جام بلند شدمو شروع کردم گشتن دنبال گوشی. بالاخره از زیر یکی از کوسن ها پیداش کردم و جواب دادم:

- الو؟

فرزاد: سلام.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- سلام.

فرزاد: خوبی؟

- بد نیستم!

زر اضافی! داغونم در حد لالیگا!

فرزاد: راستش.... زنگ زده بودم بابت رفتار امروزم معذرت خواهی کنم. اعصابم بخاطر یه مسئله ای خورد بود.

- که سر من خالیش کردین نه؟

فرزاد: اول میتونم یه خواهشی ازت کنم؟

- بفرما!

فرزاد: لطفا منو جمع نبند. فکر نمیکنم دختر خجالتی باشی! درسته؟

آبرو هام پرید بالا.

- درسته!

فرزاد: پس باهام راحت باش!

بیخیال گفتم:

- اوکی. هر جور مایلی!

فرزاد: خوب میخواستم یه چیزی بگم!

- بگو.

فرزاد: خواستم فردا شب شام دعوت کنم.

- به چه مناسبت؟

فرزاد: میخوام از دلت دریبارم.

خندیدم و گفتم:

- چیزی تو دل من نیست که بخوای دریباری آقا فرزاد!

فرزاد: میدونم کینه ای نیستی ولی میخوام یه شب بریم بیرون.

- ما که با هم نسبتی نداریم بخوایم بریم بیرون!

کلافه گفت:

- چه داشته باشیم چه نداشته باشیم شما فردا شب با من میای.

- ببین.....

فرزاد: من نمیبینم ساعت هشت میام دنبالت. فعلا!

- آخه نمیشه.

فرزاد: چرا نمیشه؟

مونده بودم چی بگم. آخه من چرا باید با تو پیام بیرون؟ چه معنی میده؟

دوباره حرف خودش زد:

- من فردا شب میام. به نفعته آماده باشی. خدا حافظ!

بدون اینکه به من اجازه ی مخالفت بده قطع کرد. آه تو روح عمت صلوات. آخه من تو این هیر و ویر کجا پاشم با تو پیام؟

ای خدا صبر بده من از دست این بنده هات!

هنوزم تردید داشتم ولی چاره ای نبود. داشت میومد دیگه بیشتر از این نمیتونستم مخالفت کنم. تو آینه یه نگاه به تیپم انداختم. یه جین مشکی با مانتوی شیری رنگ که توش نقش و نگارای طلایی داشت روش یه بافت مشکی تنم کردم. یه شال مشکیم انداخته بودم سرم. آرایشمم فقط ریمل و رژ بود همین. کیف و کفش مشکیم برداشتم و منتظر شدم تا شازده بیان.

یکی دو دقیقه از آماده شدنم میگذشت که میس انداخت. کفشامو پام کردم و رفتم پایین. تو ماشینش منتظر نشسته بود. سعی کردم لبخند بزنم هرچند مصنوعی بودنش تو ذوق میزد.

سوار شدم و سلام دادم. با لبخند جوابمو داد و راه افتاد. زیرچشمی یه نگاه به لباساش انداختم. جین مشکی با پلیور طوسی و پالتوی مشکی. موهاشم زده بالا. از تیپ و هیکلش خوشم میومد.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- زیاد سر حال به نظر نمیای!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- کسالت دارم.

یه آبروشو انداخت بالا و گفت:

- فکر میکنم از لحاظ روحی کسالت داشته باشی نه؟

مشکوک نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- شاید!

فهمید علاقه ای به این موضوع ندارم. دیگه چیزی نگفت تا موقعی که رسیدیم. یه رستوران سنتی خوشگل که وسطش یه حوض داشت و دورتادورش تخت چیده شده بود. رو یکی از تختای نسبتاً کوچیکش نشستیم.

فرزاد: امیدوارم اینجا مورد پسندت باشه.

با رضایت سری تکون دادم و گفتم:

- هست. از رستورانای سنتی بیشتر خوشم میاد!

فرزاد: خوبه!

گارسون اومد تا سفارش رو بگیره. من جوجه سفارش دادم و فرزاد شیشلیک با همه ی مخلفات. بعد از رفتن گارسون دست به سینه به پشتی تکیه داد و زل زد به من. منتظر شدم تا نگاهشو برداره ولی از رو نمیرفت.

سرمو تکون دادم که یعنی چیه؟

لبخند به لب گفت:

- ازت خوشم میاد.

متعجب نگاهش کردم. همونجوری گفت:

- دختر ضعیفی نیستی... حتی با وجود مشکلاتی که داری!

- تو چی از مشکلات من میدونی؟

خونسرد گفت:

- چیز زیادی نمیدونم ولی فکر کنم اونقدری هست که یه دختر به سن تو رو از پا دریاره! نیست؟

با پوزخند گفتم:

- شاید... ولی من دیگه پوست کلفت شدم!

فرزاد: بالاخره همین مشکلاته که آدمو به معرفت و کمال میرسونه!

نه بابا؟! زیر دیپلم حرف بز ماام بفهمیم!

- بیرون رفتن با یه استاد دانشگاه این دردسرا رو داره دیگه!

فرزاد: کدوم دردسر؟

- همین که بلد نیستم از این جملات قلنبه سلنبه بگم!

خندید و چیزی نگفت. چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه غذاها مونو آوردن. شروع کردیم به خوردن و همین حین

حرف میزدیم. نمیدونم چرا ولی رفتارش ضد و نقیض بود. یه موقعی خوب و مهربون بود یه موقعی عصبانی و

طلبکار! دلیل این رفتار رو نمیدونستم ولی اینو میدونستم که یه جورایی سعی داره بهم نزدیک شه!

اون شب خوب بود. بعد از اون همه حقایق تلخی که فاش شد تونستم یه کم روحیه بگیرم! به نظرم فرزاد میتونست

دوست خوبی باشه. یه دوست معمولی!

دو ماه از اون شبی که با فرزاد رفتم بیرون میگذره. از اون موقع تا حالا نه یلدا رو دیدم نه آرین. دلم واسه آرین

خیلی تنگ شده بود ولی اون هیچ حرکتی واسه دیدن من نمیکرد. من هنوزم شک دارم اون منو دوست داشته

باشه. فرضم دوست داشته باشه مگه از این یخچال بخاری بلند میشه؟

پیدا کردن ربه نه دکانال تلگرام @niceroman.ir
آدرس سایت niceroman.ir

- خوب دیگه با اجازه من برم!

فکر کردم مخالفت میکنه ولی چیزی نگفت. ای بمیری ای کاش به جای دمپایی یه آجر میزدم تو سرت تا مغزت از دهنِت بزنه بیرون. بی ادب! هروقت از یه جایی پره سر من مادر مرده خالی میکنه!

پالتومو تنم کردم و رفتم پایین. بعد اینکه از مادر پدرش خداحافظی کردم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه.

زل زدم به خونه هایی که از اون بالا خیلی کوچیک به نظر میرسید و آرام پرسیدم:

- نمیخوای بگی چیکارم داری؟

چشمای قهوه ای رنگشو دوخت بهم و گفت:

- تو منو چقدر میشناسی؟ به نظرت آدم قابل اطمینانی هستم؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چطور؟

فرزاد: به نظرت اگه از یه دختر خواستگاری کنم بهم جواب مثبت میده یا منفی؟

یعنی چی؟ حالش خوب بود؟ واسه چی این سوالا رو از من میپرسه؟

- خوب... از نظر من نکات مثبت زیادی داری. فکر کنم کمتر دختری باشه که از تو خوشش نیاد!

خالی نبستم! واقعنم همینجوری بود. میدیدم که تو دانشگاهم چشم خیلیا دنبالشه ولی خوب اون زیاد چشم و گوشش نمیجنبید. از این اخلاقش خوشم میومد!

بی مقدمه گفت:

- اگه من ازت خواستگاری کنم چه جوابی بهم میدی؟

چشمام گرد شد و دهنم باز موند. با گیجی گفتم:

- هان؟!

فرزاد: ببین من سی و یک سالمه. حدودا دو سه ماه دیگه میرم تو سی و دو و تا این سن اون کسی و که حس کنم نیمه ی گمشده پیدا نکردم تا اینکه.....

سرشو انداخت پایین و گفت:

- تو رو دیدم!

با مغزی که رو دور هنگ بود سرجام خشک شده بودم و داشتم نگاهش میکردم.

فرزاد: به نظرم تو اون دختری هستی که بتونم به عنوان شریک زندگیم روش حساب کنم. حس میکنم هم تو میتونی منو خوشبخت کنی هم من تو رو!

بازم هیچی نتونستم بگم. انگار سکوتم واسش عادی بود چون باز ادامه داد:

- نمیگم عاشقت شدم ولی ازت شخصیت خوشم میاد. چند وقتی هست که حس میکنم دلبستت شدم!

آب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت:

- میخوام اول خوب فکر کنی بعد جواب بدی. من عجله ای ندارم!

با صدای لرزونی گفتم:

- آخه اصلا به فکر کردن احتیاجی نیست. من.... من نمیتونم بهت جواب مثبت بدم.

اخمی کرد و گفت:

- واسه چی؟

قلبم محکم تو سینه میزد. یه جوری شده بودم و نمیدونستم چی بهش بگم.

- اوووم.... چجوری بگم؟ ببین من یه مشکلی دارم که کسی نمیتونه باهاش کنار بیاد!

فرزاد: اول بگو اون مشکل چیه اونوقت منم که باید بگم میتونم باهاش کنار بیام یا نه!

مستاصل نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- متأسفم... نمیشه!

فرزاد: چرا نباید بشه؟

با استرس انگشتامو تو هم قلاب کردم و گفتم:

- نه که نشه... من نمیتونم بگم!

چند قدم بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- واسه چی ترسیدی؟ بهم بگو شاید تونستم کمکت کنم!

نمیدونم چرا ولی اشک تو چشمام جمع شد. گفتم:

- فرزند بهتره یکی دیگه رو به عنوان شریک زندگیت انتخاب کنی!

فرزند: چرا؟

چرا و زهرمار! لا اله الا... آخه چی بگم؟ مگه مشکلات من یکی دوتائه؟ بگم بهم تجاوز کردن؟ بگم من پدر مادر درست حسابی ندارم و فکر نمیکنم خانوادت با این موضوع کنار بیان؟ بگم هنوز یکی دیگه رو دوست دارم؟ درسته عشقم به آرین اون گرمای اولیه رو نداره ولی نمیتونم اینو انکار کنم که هنوزم دوستش دارم!

انگشت شست و اشارمو کشیدم رو چشمام و با بغض گفتم:

- پپرس!

فرزند: خوب من حقمه بدونم به چه دلیل داری بهم جواب رد میدی!

- به هزار و یک دلیل. تو رو خدا بیخیال شو بیا برگردیم!

مثل بچه های تخس سرشو انداخت بالا و گفت:

- تا نفهمم جایی نمیریم!

- ای بابا! فرزند اذیت نکن تو خواستگاری کردی منم جوابمو دادم بیا بریم دیگه!

دستاشو گذاشت تو جیب پالتوشو گفت:

- معمولا بعد از هر جواب ردی دلیلشو میپرسن. حالا من پرسیدم و تا جواب نگیرم نمیریم!

شیطونه میگه بزن لهش کنا! ولی خوب شیطونه گه میخوره من چجوری میتونم این نره غولو لهش کنم؟

چاره ای نبود. چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- پای کس دیگه ای در میونه!

پوزخندی زد و گفت:

- تو که گفتی مشکل داری.

- این مشکل نیست؟

آبروهاشو انداخت بالا و گفت:

- نوچ! یه چیز دیگست! اینو میشه حلش کرد. اون مشکل اصلی که بهمت ریخته رو بگو!

با حرص رفتم سمتش و یه دونه کوبیدم تو سینش. با غیظ غریدم:

- پدر مادر من از هم طلاق گرفتن. چون مادرم یه خیانتکار بود. حalam جفتشون ولم کردن رفتن پی خوشیاشون. این دلیل قانع کننده نیست؟

با خونسردی گفت:

- خودم اینا رو میدونستم. من میخوام با تو ازدواج کنم نه پدر مادرت!

دیگه نتونستم جیغمو کنترل کنم. گوشاشو گرفت و با خنده گفت:

- چرا همچین میکنی؟

- اصلا خودم میرم!

برگشتم برم که بازومو گرفت و گفت:

- کجا؟ یه دلیل بیار که بتونم قیدتو بزنم. اینا منو قانع نکرد جوجو!

خودت خواستی!

داد زدم: آقا جون من دختر نیستم! قانع شدی یا یه جور دیگه قانعت کنم؟

تیکه آخرو با حالت تهدید آمیزی گفتم. با تمسخر نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- میشه بگی اگه دختر نیستی پس چی هستی؟ نکنه دو جنسه ای؟

این واقعا خنگ بود یا خودشو زده بود به اون راه؟

جلوش وایسادمو گفتم:

- منظور من یه چیز دیگست. باکره نیستم جناب!

نمیدونم با چه رویی وایسادم جلوشو همچین چیزی گفتم ولی اون لحظه به شدت عصبانی بودم. مات و مبهوت زل

زد تو چشمامو ساکت شد. پوز خندی زدمو گفتم:

- فکر کنم قانع شدی!

هیچی نگفت. رومو برگردوندمو ازش دور شدم. دنبالم نیومد. میدونستم... کی میتونه همچین چیزو قبول کنه که

این دومیش باشه؟ سرمو بلند کردم و رو به آسمون گفتم:

- دمت گرم اوستا کریم! دِ آخه اینم شد زندگی؟

با صدای زنگ گوشییم برخلاف میل درونیم چشمامو باز کردم. خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. از جام بلند شدمو شروع کردم گشتن دنبال گوشی. بالاخره از زیر یکی از کوسن ها پیداش کردم و جواب دادم:

- الو؟

فرزاد: سلام.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- سلام.

فرزاد: خوبی؟

- بد نیستم!

زر اضافی! داغونم در حد لالیگا!

فرزاد: راستش.... زنگ زده بودم بابت رفتار امروزم معذرت خواهی کنم. اعصابم بخاطر یه مسئله ای خورد بود.

- که سر من خالیش کردین نه؟

فرزاد: اول میتونم یه خواهشی ازت کنم؟

- بفرما!

فرزاد: لطفا منو جمع نبند. فکر نمیکنم دختر خجالتی باشی! درسته؟

آبرو هام پرید بالا.

- درسته!

فرزاد: پس باهام راحت باش!

بیخیال گفتم:

- اوکی. هرجور مایلی!

فرزاد: خوب میخواستم یه چیزی بگم!

- بگو.

فرزاد: خواستم فردا شب شام دعوت کنم.

- به چه مناسبت؟

فرزاد: میخوام از دلت دریبارم.

خندیدم و گفتم:

- چیزی تو دل من نیست که بخوای دریباری آقا فرزاد!

فرزاد: میدونم کینه ای نیستی ولی میخوام یه شب بریم بیرون.

- ما که با هم نسبتی نداریم بخوایم بریم بیرون!

کلافه گفتم:

- چه داشته باشیم چه نداشته باشیم شما فردا شب با من میای.

- ببین.....

فرزاد: من نمیبینم ساعت هشت میام دنبالت. فعلا!

- آخه نمیشه.

فرزاد: چرا نمیشه؟

مونده بودم چی بگم. آخه من چرا باید با تو پیام بیرون؟ چه معنی میده؟

دوباره حرف خودشو زد:

- من فردا شب میام. به نفعته آماده باشی. خدا حافظ!

بدون اینکه به من اجازه ی مخالفت بده قطع کرد. آه تو روح عمت صلوات. آخه من تو این هیر و ویر کجا پاشم با تو پیام؟

ای خدا صبر بده من از دست این بنده هات!

هنوزم تردید داشتم ولی چاره ای نبود. داشت میومد دیگه بیشتر از این نمیتونستم مخالفت کنم. تو آینه یه نگاه به تیپم انداختم. یه جین مشکی با مانتوی شیری رنگ که توش نقش و نگارای طلایی داشت روش یه بافت مشکی تنم کردم. یه شال مشکیم انداخته بودم سرم. آرایشمم فقط ریمل و رژ بود همین. کیف و کفش مشکیمم برداشتم و منتظر شدم تا شازده بیان.

یکی دو دقیقه از آماده شدنم میگذشت که میس انداخت. کفشامو پام کردم و رفتم پایین. تو ماشینش منتظر نشسته بود. سعی کردم لبخند بزنم هرچند مصنوعی بودنش تو ذوق میزد.

سوار شدم و سلام دادم. با لبخند جوابمو داد و راه افتاد. زیرچشمی یه نگاه به لباساش انداختم. جین مشکی با پلیور طوسی و پالتوی مشکی. موهاشم زده بالا. از تیپ و هیکلش خوشم میومد.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– زیاد سر حال به نظر نمیای!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– کسالت دارم.

یه آبروشو انداخت بالا و گفت:

– فکر میکنم از لحاظ روحی کسالت داشته باشی نه؟

مشکوک نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

– شاید!

فهمید علاقه ای به این موضوع ندارم. دیگه چیزی نگفت تا موقعی که رسیدیم. یه رستوران سنتی خوشگل که وسطش یه حوض داشت و دورتادورش تخت چیده شده بود. رو یکی از تختای نسبتاً کوچیکش نشستیم.

فرزاد: امیدوارم اینجا مورد پسندت باشه.

با رضایت سری تکون دادمو گفتم:

– هست. از رستورانای سنتی بیشتر خوشم میاد!

فرزاد: خوبه!

گارسون اومد تا سفارش رو بگیره. من جوجه سفارش دادم و فرزاد شیشلیک با همه ی مخلفات. بعد از رفتن گارسون دست به سینه به پشتی تکیه داد و زل زد به من. منتظر شدم تا نگاهشو برداره ولی از رو نمیرفت.

سرمو تکون دادم که یعنی چیه؟

لبخند به لب گفتم:

– ازت خوشم میاد.

متعجب نگاهش کردم. همونجوری گفت:

– دختر ضعیفی نیستی... حتی با وجود مشکلاتی که داری!

– تو چی از مشکلات من میدونی؟

خونسرد گفت:

- چیز زیادی نمیدونم ولی فکر کنم اونقدری هست که یه دختر به سن تو رو از پا دربیاره! نیست؟

با پوز خند گفتم:

- شاید... ولی من دیگه پوست کلفت شدم!

فرزاد: بالاخره همین مشکلاته که آدمو به معرفت و کمال میرسونه!

نه بابا؟! زیر دیپلم حرف بزنی ماام بفهمیم!

- بیرون رفتن با یه استاد دانشگاه این دردسرا رو داره دیگه!

فرزاد: کدوم دردسر؟

- همین که بلد نیستیم از این جملات قلنبه سلنبه بگم!

خندید و چیزی نگفت. چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه غذاهامونو آوردن. شروع کردیم به خوردن و همین حین حرف میزدیم. نمیدونم چرا ولی رفتارش ضد و نقیض بود. به موقعی خوب و مهربون بود یه موقعی عصبانی و طلبکار! دلیل این رفتار رو نمیدونستم ولی اینو میدونستم که یه جورایی سعی داره بهم نزدیک شه!

اون شب خوب بود. بعد از اون همه حقایق تلخی که فاش شد تونستم یه کم روحیه بگیرم! به نظرم فرزاد میتونست دوست خوبی باشه. یه دوست معمولی!

دو ماه از اون شبی که با فرزاد رفتم بیرون میگذره. از اون موقع تا حالا نه یلدا رو دیدم نه آرین. دلم واسه آرین خیلی تنگ شده بود ولی اون هیچ حرکتی واسه دیدن من نمیکرد. من هنوزم شک دارم اون منو دوست داشته باشه. فرضم دوست داشته باشه مگه از این یخچال بخاری بلند میشه؟

تو این دو ماه رابطه ی من با فرزاد خیلی خوب شده. هم با خودش صمیمی شدم هم خانوادش. آدمای خوبین! الانم اومده بودم خونشون تا واسه امتحان فردام فرزاد کمکم کنه. کلا بر اساس یه قانون نانوشته ما هروقت امتحان داریم من رو سر فرزاد خراب میشم تا باهام کار کنه. ولی.....

سگ شده بود شدید! همش ازم ایراد میگرفت و بی دلیل میپرسید بهم! ایرادایی که کلاس اول ابتدایی معلما از شاگرداشون میگیرن. چرا خودکارو اینجوری گرفتی؟ چرا دستت این مدلیه؟ چرا این شکلی مینویسی؟ چرا اینو بلد نیستی مگه درس نمیخونی و..... اووووفا! کفرم داشت درمیومد.

الان گوشیش زنگ خورده بود و از اتاق رفته بود بیرون. متفکر زل زده بودم به جزومو داشتم به فرزاد فکر میکردم یه چیزی خورد تو سرم.

- همین!

با تعجب دستمو گذاشتم رو سرمو برگشتم ببینم کی اینکارو کرده که چشمم خورد به فرناز.

لبخند شیطونی زد و گفت:

- هوی داری با داداشم چی کار میکنی تو اتاق؟ دوتا دختر پسر نامحرم شیطان رجیمم که خوراکش همین

چیزاست! یه وقت اعمال خاک بر سری واقع نشه بدبخت شیم؟!

لنگه دمپایی رو که زده بود تو سرم برداشتم و محکم پرت کردم طرفش. سریع از جلو در رفت کنار که مصادف شد

با اومدن فرزاد و.....دمپایی مستقیم خورد تو دماغش!

ابوالفضل! اوه اوه! دستشو گذاشته بود رو بینیشو با عصبانیت به من نگاه میکرد.

با تته پته گفتم:

- ...چیزه...بخدا من نمیخواستم....من خواستم بزنم به فرناز. واقعا ببخشید طوری شد؟

یه کوچولو خون اومده بود. دستمال و گذاشت رو بینیشو بی توجه به حرفای من گفت:

- حل کردی تمرینا رو؟

- آره!

برگه رو برداشت و نگاه کرد. امیدوار بودم غلط نداشته باشم چون دوباره گیر میداد!

با اخم نگاهی به برگه انداخت و گفت:

- خوبه!

وسایلمو جمع کردم و گفتم:

- خوب دیگه با اجازه من برم!

فکر کردم مخالفت میکنه ولی چیزی نگفت. ای بمیری ای کاش به جای دمپایی یه آجر میزدم تو سرت تا مغزت از

دهنت بزنه بیرون. بی ادب! هروقت از یه جایی پره سر من مادر مرده خالی میکنه!

پالتومو تنم کردم و رفتم پایین. بعد اینکه از مادر پدرش خداحافظی کردم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت

خونه.

زل زدم به خونه هایی که از اون بالا خیلی کوچیک به نظر میرسید و آروم پرسیدم:

- نمیخواهی بگی چیکارم داری؟

چشمای قهوه ای رنگشو دوخت بهم و گفت:

- تو منو چقدر میشناسی؟ به نظرت آدم قابل اطمینانی هستم؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چطور؟

فرزاد: به نظرت اگه از یه دختر خواستگاری کنم بهم جواب مثبت میده یا منفی؟

یعنی چی؟ حالش خوب بود؟ واسه چی این سوالا رو از من میپرسه؟

- خوب... از نظر من نکات مثبت زیادی داری. فکر کنم کمتر دختری باشه که از تو خوشش نیاد!

خالی نبستم! واقعنم همینجوری بود. میدیدم که تو دانشگاهم چشم خیلیا دنبالشه ولی خوب اون زیاد چشم و گوشش نمیجنبید. از این اخلاقش خوشم میومد!

بی مقدمه گفت:

- اگه من ازت خواستگاری کنم چه جوابی بهم میدی؟

چشمام گرد شد و دهنم باز موند. با گیجی گفتم:

- هان؟!

فرزاد: ببین من سی و یک سالمه. حدودا دو سه ماه دیگه میرم تو سی و دو و تا این سن اون کسی و که حس کنم نیمه ی گمشده پیدا نکردم تا اینکه.....

سرشو انداخت پایین و گفت:

- تو رو دیدم!

با مغزی که رو دور هنگ بود سرجام خشک شده بودم و داشتم نگاهش میکردم.

فرزاد: به نظرم تو اون دختری هستی که بتونم به عنوان شریک زندگیم روش حساب کنم. حس میکنم هم تو میتونی منو خوشبخت کنی هم من تو رو!

بازم هیچی نتونستم بگم. انگار سکوتم و اشش عادی بود چون باز ادامه داد:

- نمیگم عاشقت شدم ولی ازت شخصیت خوشم میاد. چند وقتی هست که حس میکنم دلبستت شدم!

آب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت:

- میخوام اول خوب فکر کنی بعد جواب بدی. من عجله ای ندارم!

با صدای لرزونی گفتم:

- آخه اصلا به فکر کردن احتیاجی نیست. من.... من نمیتونم بهت جواب مثبت بدم.

اخمی کرد و گفت:

- واسه چی؟

قلبم محکم تو سینه میزد. یه جوری شده بودم و نمیدونستم چی بهش بگم.

- اوووم.... چجوری بگم؟ ببین من یه مشکلی دارم که کسی نمیتونه باهاش کنار بیاد!

فرزاد: اول بگو اون مشکل چیه اونوقت منم که باید بگم میتونم باهاش کنار بیام یا نه!

مستاصل نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- متأسفم... نمیشه!

فرزاد: چرا نباید بشه؟

با استرس انگشتمو تو هم قلاب کردم و گفتم:

- نه که نشه... من نمیتونم بگم!

چند قدم بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- واسه چی ترسیدی؟ بهم بگو شاید تونستم کمکت کنم!

نمیدونم چرا ولی اشک تو چشمام جمع شد. گفتم:

- فرزاد بهتره یکی دیگه رو به عنوان شریک زندگیت انتخاب کنی!

فرزاد: چرا؟

چرا و زهرمار! لا اله الا... آخه چی بگم؟ مگه مشکلات من یکی دوتائه؟ بگم بهم تجاوز کردن؟ بگم من پدر مادر

درست حسابی ندارم و فکر نمیکنم خانوادت با این موضوع کنار بیان؟ بگم هنوز یکی دیگه رو دوست دارم؟

درسته عشقم به آرین اون گرمای اولیه رو نداره ولی نمیتونم اینو انکار کنم که هنوزم دوستش دارم!

انگشت شست و اشارمو کشیدم رو چشمام و با بغض گفتم:

- نپرس!

فرزاد: خوب من حقمه بدونم به چه دلیل داری بهم جواب رد میدی!

- به هزار و یک دلیل. تو رو خدا بیخیال شو بیا برگردیم!

مثل بچه های تخس سرشو انداخت بالا و گفت:

- تا نفهمم جایی نمیریم!

- ای بابا! فرزاد اذیت نکن تو خواستگاری کردی منم جوابمو دادم بیا بریم دیگه!

دستاشو گذاشت تو جیب پالتوشو گفت:

- معمولاً بعد از هر جواب ردی دلیلشو میپرسن. حالا من پرسیدم و تا جواب نگیرم نمیریم!

شیطونه میگه بزن لهش کنا! ولی خوب شیطونه گه میخوره من چجوری میتونم این نره غولو لهش کنم؟

چاره ای نبود. چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- پای کس دیگه ای در میونه!

پوزخندی زد و گفت:

- تو که گفتی مشکل داری.

- این مشکل نیست؟

آبروهاشو انداخت بالا و گفت:

- نوچ! یه چیز دیگست! اینو میشه حلش کرد. اون مشکل اصلی که بهمت ریخته رو بگو!

با حرص رفتم سمتش و یه دونه کوبیدم تو سینهش. با غیظ غریدم:

- پدر مادر من از هم طلاق گرفتن. چون مادرم یه خیانتکار بود. حالام جفتشون ولم کردن رفتن پی

خوشیاشون. این دلیل قانع کننده نیست؟

با خونسردی گفت:

- خودم اینا رو میدونستم. من میخوام با تو ازدواج کنم نه پدر مادرت!

دیگه نتونستم جیغمو کنترل کنم. گوشاشو گرفت و با خنده گفت:

- چرا همچین میکنی؟

- اصلاً خودم میرم!

برگشتم برم که بازومو گرفت و گفت:

- کجا؟ یه دلیل بیار که بتونم قیدتو بزنم. اینا منو قانع نکرد جوجوا!

خودت خواستی!

داد زدم: آقا جون من دختر نیستم! قانع شدی یا یه جور دیگه قانعت کنم؟

تیکه آخرو با حالت تهدید آمیزی گفتم. با تمسخر نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- میشه بگی اگه دختر نیستی پس چی هستی؟ نکنه دو جنسه ای؟

این واقعا خنگ بود یا خودشو زده بود به اون راه؟

جلوش وایسادمو گفتم:

- منظور من یه چیز دیگست. باکره نیستم جناب!

نمیدونم با چه رویی وایسادم جلوشو همچین چیزی گفتم ولی اون لحظه به شدت عصبانی بودم. مات و مبهوت زل

زد تو چشمامو ساکت شد. پوزخندی زدمو گفتم:

- فکر کنم قانع شدی!

هیچی نگفت. رومو برگردوندمو ازش دور شدم. دنبالم نیومد. میدونستم... کی میتونه همچین چیزو قبول کنه که

این دومیش باشه؟ سرمو بلند کردم و رو به آسمون گفتم:

- دمت گرم اوستا کریم! دِ آخه اینم شد زندگی؟

همونطور که زیر لب آواز میخوندم داشتم لازانیا درست میکردم. چندوقتی میشد دستپختم خوب شده بود البته به

لطف مجردی زندگی کردن. یه چیزی که منو خوشحال میکرد این بود که همسایه ها کاری به هم نداشتن. یعنی

اصلا همدیگه رو نمیشناختن و این برای من که تنها زندگی میکردم خیلی خوب بود!

همین که لازانیا رو گذاشتم تو فر گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم آراین رو صفحه ذوق کردم لبخند گل و گشادی

نشست رو لبم. صدامو صاف کردم و جواب دادم:

- بله؟

آراین: سلام.

صداش خیلی خونسرد و بی تفاوت به نظر میرسید.

- سلام.

بدون هیچ حرف دیگه ای بی مقدمه گفت:

- باید ببینمت!

متعجب گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

آرین: اتفاق که نه... ولی یه سری حرفا هست که باید بهت بزنم!

وای خدا یا... منو این همه خوشبختی محاله. یعنی میخواد ابراز علاقه کنه؟

سعی کردم صدای منم خونسرد به نظر برسه:

- اوکی. کجا؟

آرین: فردا پارک..... ساعت شیش منتظر تم!

- باشه. خدا حافظ!

آرین: خدا حافظ.

همین که قطع کردم شروع کردم به بالا و پایین پریدن و جیغ کشیدن. وای مطمئنم میخواد همه چیو بگه. وگرنه ما که باهم کاری نداشتیم. خدایا یعنی تموم شد؟ یعنی میشه آرین خواستگاری کنه؟ وای خداجون اگه اینجوری بشه تا آخر عمرم نوکریتو میکنم!

از دیروز که به فرزاد گفتم دختر نیستم دیگه خبری ازش نشد. حالا فکر نکنه از اون دخترام؟ ای کاش بهش میگفتم قضیه چیه! میترسم بد قضاوت کنه.

حالا اونو بیخیال آرین و بچسب!

اون شب حسابی ذوق کردم و واسه خودم رویا بافتم! بعد از پنج سال اولین بار بود که انقدر به هیجان درمیومدم!

چشم چرخوندم تا پیداش کنم. بالاخره دیدمش که روی یه نیمکت زیر درخت بی برگ نشسته بود و متفکر به زمین خیره شده بود. لبخندمو جمع کردم و با آرامش رفتم سمتش. وقتی رسیدم بهش سرشو آورد بالا و خیره شد بهم. نگاهش هیچ حسی منتقل نمیکرد. تهی تهی بود! اصلا توقع نداشتم انقدر بی حرارت باشه!

- سلام.

سری تکون داد و آروم سلام کرد. نشستم بغلش و منتظر شدم شروع کنه ولی هیچی نمیگفت. فقط زل زده بود به روبروش. خیلی آروم به نظر میرسید. از این آرامشش ترسیدم! نمیدونم چرا!

- نمیخواهی بگی چی کارم داری؟

نفسشو فوت کرد بیرونو دست به سینه تکیه داد به نیمکت. نگاهم نمیکرد. بعد از چند لحظه مکث گفت:

- میدونم از همه چی باخبر شدی!

چشمامو دوختم به انگشتای دستم. قلبم محکم تو سینه میزد. حس میکردم بدنم میلرزه!

آرین: میدونم بهت گفتن یه زمانی بهت علاقه داشتم!

قلبم از حرکت ایستاد. نگاهم مات شد و لرزش بدنم قطع شد. اصلاً انگار مردم! یاد حرف یلدا افتادم که گفت "اگه بگم واسه چند ثانیه مردم باور میکنی؟ اگه بگم تا چند لحظه قلبم نزد باور میکنی؟"

یه زمانی؟ یعنی چی؟ یعنی الان علاقه ای نداره؟ یعنی من الکی خوشحال شدم و ذوق کردم؟

آرین: گفتم بیای اینجا تا بهت بگم برخلاف گفته ی دیگران من چیزی از علاقم باقی نمونده. هرچی بود واسه گذشته بود. خوب به هر حال اون موقع بچه تر بودم. سنی نداشتم فقط بیست و دو سه سالم بود. بیشتر یه حس زودگذر بود تا عشق!

بغضم ایندفعه سنگین تر از بغضای دیگم بود. با بدبختی خودمو کنترل کردم تا اشکای زندونی شده ی چشمام فرو نریزن. تا ناراحتیمو بروز ندم. حرفاش به شدت کوبنده و لحنش سرد و تلخ بود! اولین واژه ای که به ذهنم اومد این بود "بیرحم!"

آرین: همون موقع که اون عکسا رو دیدم حس کردم اون نیمچه احساسم از بین رفت و نابود شد! حالا کاری ندارم به این که اون رابطه به میل خودت بوده یا نه... فقط میخوام بگم با دیدن اون عکسا سرد شدم.

سرشو چرخوند سمتو ادامه داد:

- گفتم بیای اینجا که حقیقتو بهت بگم تا خیالبافی نکنیو منتظر حرکتی از جانب من نباشی. متأسفم که انقدر رک حرف میزنم ولی مجبورم. کار اون شبمم به حساب عشق و علاقه نذار. راستش مست بودم و یه لحظه نفهمیدم چی کار کردم. بابتشم معذرت میخوام. غیر این کاری از دستم برنمیاد!

هنوز نگاهم گیر کرده بود رو انگشتام. جرأت نمیکردم بهش نگاه کنم. میترسیدم بغضم بشکنه و.....

آرین: راستی شنیدم فرزند ازت خواستگاری کرده! میشناسمش... پسر خوبیه. مطمئن باش میتونه یه زندگی آرومو بی دغدغه برات بسازه!

نمیدونم برای بار چندم ولی بازم شکستم. بازم نابود شدم ولی بازم مثل همیشه صدام درنیومد. از جاش بلند شد و گفت:

- برات آرزوی موفقیت میکنم دخترعما

با باقی مونده ی توان و قدرتم که خیلی ناچیز بود سرمو بلند کردم و گفتم:

- منم همینطور!

با لبخند گفت:

- اگه ماشین نیوردی برسونمت!

از جام بلند شدمو آهسته گفتم:

- نه آوردم. فعلا خداحافظ!

سرشو با همون لبخندی که جیگرمو آتیش میزد تکون داد و گفت:

- خدا نگهدار!

پشتمو بهش کردم و با شونه های خمیده راه افتادم سمت خیابون. از این پارک متنفر شده بودم! حرفاش تو گوشم زنگ میزد. لعنت بهت آرین که همیشه مایه عذابمی. لعنت بهت که همیشه ناراحتم میکنی.

همین که سوار ماشین شدم بغضم شکست. اشکام پشت سر هم سر میخورد رو گونم. استارت زدم و راه افتادم سمت خونه. دلم میخواست میرفتم پیش یکیو درد و دل میکردم ولی کی؟ جز یلدا و ماهان پیش کس دیگه ای درد و دل نمیکردم. ولی یکیشون که شده بود دشمنم اون یکیم که ازدواج کرده بود و وقتی واسه من نداشت!

پس پیش کی برم دردمو بگم خدا؟ میشه یه روز برسه من احساس خوشبختی کنم؟ یه روز که جبران روزای بدم باشه؟ پس من کی میتونم از ته دلم احساس خوشحالی کنم؟ کی میتونم از این فلاکت بیرون بیام؟ تف به این روزگار!

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. خواستم برم سمت آسانسور که صدای آرشام متوقفم کرد:

- نیکی؟

هم دلم براش تنگ شده بود هم از دستش ناراحت و دلگیر بودم. آروم برگشتم سمتشو نگاهش کردم. بدون حرفی!

اومد سمتمو با نگرانی گفت:

- گریه کردی؟ چی شده؟

پوز خندی زدمو بازم چیزی نگفتم. بدون توجه بهش رفتم سمت آسانسور. اونم دنبالم اومد و سوار شد.

- واسه چی اومدی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود!

با خشم و عصبانیت خیره شدم تو چشماش و گفتم:

- دلم میخواد بزnm له_____ت کنم!

لهت کنم! اونقدر غلیظ گفتم که یه لحظه حس کردم خندش گرفت.

آرشام: گردن ما از مو باریک تره!

با توقف آسانسور پیاده شدیم. کلید و انداختم و در و باز کردم. خواست بیاد تو که جلوش وایسادمو گفتم:

- کجا؟

چشماش گرد شد. دلخور گفت:

- یعنی نمیخوای راهم بدی؟!

میخواستم ولی دلم نمیومد. من عرضه بدجنس بازی نداشتم پس همون بهتر از این مسخره بازی در نمیوردم!

از جلوی در کنار رفتم و کفشای خودمو در آوردم. اونم پشت سرم اومد تو. مستقیم رفتم تو اتاقو لباسامو عوض کردم. سردرد گرفته بودم. رفتم تو آشپزخونه و یه قرص مسکن انداختم بالا.

آرشام: مطمئنی حالت خوبه؟

سرمو تکون دادمو نشستم رو صندلی بغل دستم. اونم نشست رو صندلی و گفت:

- ازم ناراحتی؟

خودش جوابو میدونست پس سکوت کردم. کلافه پوفی کرد و گفت:

- حق داری. من باید همه چیزو میگفتم ولی.....

چشمای اشک آلودش و دوخت بهم. دلم ریخت!

آرشام: به خدا خواستم نشد! جای من نبود. من تو رو بیشتر از یلدا دوست نداشته باشم کمترم دوست ندارم. بین

شما دو تا گیر کرده بودم. نمیدونستم باید چی کار کنم!

اشکیو که چکیده بود رو گونش پاک کرد و با بغض گفت:

- با خودم درگیر بودم ولی بازم گفتم حق تو این نیست. نباید اینجوری بهت تهمت بزنن و اذیت کنن. تصمیم گرفتم بگم کار یلدا بوده ولی نداشت. نمیدونی وقتی خواهرت جلوت زانو بزنه و التماس کنه چه حال بدی بهت دست میده. باز گفتم ولش کن ولی منم مثل یلدا عذاب وجدان ولم نمیکرد. تا اینکه دایی ماهان همه چیزو فهمید و.....

تو موهاش چنگ محکمی زد. من جای اون دردم گرفت.

آرشام: بقیشم که میدونی! منو میبخشی نیکی؟

انقدر مظلومانه گفت که اشک منم دراومد. نمیتونستم نبخشم. شاید اگه منم جای اون بودم هیچوقت حرفی نمیزدم. با گریه سر تکون دادمو گفتم:

- آره!

اون لحظه بدترین حس دنیا رو داشتم. حالم خیلی بد بود. آرشام بغلم کرد و دوتایی یه ساعت هق هق کردیم. اونم دلش خیلی پر بود. هرثانیه ای که میگذشت سبک تر میشدم. انقدر گریه کردم تا چشمه ی اشکم خشکید و فکم درد گرفت. از آرشام جدا شدم و با آستین اشکامو پاک کردم. آرشام وسط گریه شروع کرد به خندیدن.

- واسه چی میخندی؟

آرشام: خیلی زشت شدی!

رفتم تو آیین به خودم نگاه کردم. خندم گرفت! حق با آرشام بود. چشمم پف کرده و سرخ شده بود. دماغم باد کرده بود. موهامم بهم ریخته بود! خودم با دیدن قیافم وحشت کردم!

رفتم تو دستشویی صورتم و شستم و اومدم بیرون. سردردم بدتر شده بود. رو به آرشام گفتم:

- آرشام یه نیمرو میزنی بخوریم؟

چشمکی زد و گفت:

- البته!

با حرص داشتم جزو خط خطی میکردم. حتی نگاهم نمیکرد. به درک! حالا انگار من کشته مردشم. صدای جذاب و رساش عین مته رو مخم بود. نمیدونم چرا این بی محلی بدجور داشت برام گرون تموم میشد!

عین یه ببر زخمی زل زدم به صورتش و تو دلم واسش خط و نشون کشیدم. برای اولین بار تو امروز نگاهش چرخید رو صورتتم. فکر کنم عین لبو شده بودم از خشم چون یه لحظه لبخند اومد رو صورتش. و همون لبخند کافی بود تا سر همه ی بچه ها بچرخه سمتم!

چرا اینجوری کرد؟ این لبخند ژکوند یعنی چی؟ زیر نگاه بچه ها داشتم آب میشدم چون لبخندش خیلی معنی دار بود. مثل نگاه بچه ها!

شروع کردم به جوییدن لبم. فرزاد باز شروع کرد به تدریس و با اینکارش نگاه سنگین بچه ها از روم برداشته شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم. بعد از تموم شدن کلاس جزوه و کولمو برداشتم و از کلاس خارج شدم. دیگه کلاس نداشتم. به طرف پارکینگ رفتم و خواستم سوار ماشینم بشم که صدای فرزاد و از پشت سرم شنیدم:

– خانوم صولت؟

برگشتم سمتشو گفتم:

– بله؟

فرزاد: من امروز ماشین نیوردم. لطف میکنید منو برسونید؟

با تعجب نگاهش کردم. مشکوک بود... مخصوصا با اون لبخند خیلی مسخره!

نیشخندی زدمو گفتم:

– البته! بفرمایید سوار شید.

خودم نشستم پشت فرمون فرزادم بغلم. همین که راه افتادم بی مقدمه گفت:

– من مشکلی با مشکلت ندارم!

با بهت گفتم:

– چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– من مشکلی با باکره نبودنت ندارم!

پوزخندی زدمو ناباور گفتم:

– سرت خورده به جایی نه؟

فرزاد: من این چند روز خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که رهام این بلا رو سرت آورده نه؟!

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

– آره!

فرزاد: تو هیچ نقشی نداشتی؟

کلافه و عصبی گفتم:

– نه!

فرزاد: تو هنوز آرینو دوست داری؟

دهم باز موند! متعجب تر از قبل گفتم:

– تو از کجا میدونی آرینه؟

لبخند کجی زد و گفت:

– بماند!

سکوت کردم. نمیدونم چرا انقدر عصبانی بودم. آخه این از کجا میدونست من آرینو دوست دارم؟

فرزاد: مطمئنم وقتی با من زندگی کنی فراموشش میکنی!

– خیلی مطمئنی!

فرزاد: بایدم باشم. فقط اگه خواستم پیام خواستگاری باید پیش کی بیام؟

یه چیزی گیر کرد تو گلوم. نفسم حبس شد! چه سوال سختی! اشک تو چشمام جمع شد. نمیتونستم حرف بزنم. من

همه کس داشتم و هیچکس نداشتم!

فرزاد: هی! تو داری گریه میکنی؟

لعنتی! نمیخواستم ببینم. سرمو برگردوندم سمت پنجره و انگشتمو کشیدم رو چشمام. فین فینی کردم دوباره

خیره شدم به روبرو. یه دفعه دستم گرم شد. با دیدن دست فرزاد که رو دستم بود یه جوری شدم. صدای جدیش

نگاهمو از دستامون گرفت و متوجه خودش کرد:

– مطمئن باش کاری میکنم که هیچوقت اشک تو چشات نشینه!

– من مطمئنم خانوادت منو به عنوان عروس قبول نمیکنن!

لبخند گرمی زد و گفت:

– مامانم خودش تو رو بهم پیشنهاد کرد!

آبرو هام پرید بالا. گفتم:

- اونوقت از وضعیت خانواده ی نداشتم خبر داره؟

سرشو تکون داد و گفت:

- کم و بیش یه چیزایی میدونه!

با چشمای باریک شده گفتم:

- من بهت شک دارم.

سوالی نگاهم کرد.

- تو چجوری میتونی با این همه مشکل و گرفتاری کنار بیای؟

فرزاد: مگه تقصیر توئه که پدر مادرت مسئولیت پذیر نبودن و ولت کردن؟ مگه تقصیر توئه که بهت تعرض شده؟ مگه خودت خواستی این مشکلاتو داشته باشی؟ من آدم منطقی و روشن فکری هستم! نگران نباش!

- این که یکی دیگه رو دوست دارم چی؟

کمی اخماش رفت تو هم. پرسید:

- از کی دوسش داری؟

- شونزده سالگی!

انگشت اشارشو کشید رو لبشو گفت:

- عشقت هنوز مثل اوله یا نه؟

تصمیم گرفتم حقیقتو بگم.

- خوب راستش.... نه! ولی هنوز دوسش دارم.

فرزاد: قول میدم کاری کنم که یه دل نه صد دل عاشقم شی و آریتم به کل فراموش کنی!

از اعتماد به نفس بالاش خندم گرفت. گفتم:

- اگه نشدم تکلیف چیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- یه مدت با هم میمونیم تا بفهمی من حرفیو الکی نمیزنم. اگه این اتفاق نیفتاد اونوقت بهت میگم تکلیف چیه؟

با شیطننت گفتم:

- داری درخواست دوستی میدی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- فکر کن آره!

یه دفعه سرشو برگردوند سمتم و گفت:

- میشه بگی داری کجا میری؟

با تعجب نگاهی به جلوم انداختم و فهمیدم انقدر غرق حرف زدن باهاش شدم که همینجور داشتم دور خودم میچرخیدم. اوه اوه آبروم رفت.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- ببخشید حواسم پرت شد. کجا میخوای بری؟

فرزاد: خونه!

بی حرف رفتم سمت خونه. ایندفعه دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت تا موقعی که رسیدیم وقتی خواست پیاده شه بهم گفت:

- خوب ببینم درخواستمو قبول میکنی یا نه؟

- اوووم.... باید فکر کنم استاد!

فرزاد: تا کی؟

- امروز چند شنبست؟

فرزاد: دوشنبه!

- خوب پس تا شنبه بهت خبر میدم.

سری تکون داد و گفت:

- باشه. مواظب خودت باش!

- چشم شمام همینطور!

بعد از اینکه خدا حافظی کردیم با فکری مشغول رفتم خونه. نمیدونم چرا تردید داشتم! و نمیدونم چرا با وجود این تردید مخالفتی باهاش نکردم و گفتم میخوام فکر کنم! نمیخواستم به خودم دروغ بگم ازش خوشم میومد ولی دلم گرو آراین بود. فرزند میتونست دلمو برگردونه؟ میتونست دوباره عاشقم کنه؟ خدایا کمک کن!

- فرزند ازم خواستگاری کرد!

یهو نوشابه پرید تو گلوشو شروع کرد به سرفه کردن. نیلوفر هول و دستپاچه چند ضربه ی آروم زد به پشتش که بیشتر شبیه نوازش بود. رفتم بغل ماهان و درحالیکه محکم میزدم تو کمرش رو به نیلوفر گفتم:

- اینجوری میزنی زنعمو!

دوباره نشستیم رو صندلی و خیلی عادی مشغول خوردن غذام شدم. ماهان درحالیکه هنوز سرفه میکرد گفت:

- داری شوخی میکنی نه؟

- مگه من با شما شوخی دارم؟

حس کردم یه لحظه غم نشست رو صورتش ولی زود از بین رفت. دلیل اون غمو بعدها فهمیدم!

نیلوفر با لبخند و شیطنت گفت:

- حالا ببینم عروسیو افتادیم یا نه؟

- نمیدونم والا تا نظر بزرگترا چی باشه!

با گوشه ی چشم اشاره ای به ماهان کردم. اونم خیلی ریلکس گفت:

- بزرگتر تو من نیستم مهرانه!

با تندی گفتم:

- اون اگه بزرگتر من بود دوباره ول نمیکرد بره کیش. بعد از این همه سال برگشت یه کم هندی بازی درآورد

دوباره روز از نو روزی از نو! با خودش نمیگه من تک و تنها اینجا دارم چه غلطی میکنم؟

لبخند تلخی نشست رو لباش که دلیل اونم بعدها فهمیدم!

ماهان: رفته با خودش کنار بیاد. تو بد وضعیتی!

قاشق و پرت کردم تو بشقابو گفتم:

- برو بابا! من تو بد وضعیتیم... من تو بد وضعیتیم که نمیدونم باید به فرزاد بگم پیش کی بره خواستگاری.... من بدبختم که کسی رو تو این خراب شده ندارم! —————ن!

دوتا شون سکوت کردن و چیزی نگفتن. تند تند نفس میکشیدم... دوباره از اون موقع هایی بود که دوست داشتم یکپو خفه کنم!

چند لحظه ای گذشت و هنوز صدا از کسی در نیومده بود. از لحن حرف زدنم پشیمون شده بودم. آروم گفتم:

- ببخشید!

ماهان: مطمئنم مهران واسه مراسم خواستگاریت میاد. دیگه انقدرم بیخیال نیست! اون فقط.....

کلافه بقیه حرفشو قطع کرد.

- فقط چی؟

ماهان: هیچی ولش کن... جوابت به فرزاد مثبته؟

متفکر خیره شدم به میز و گفتم:

- بهش گفتم میخوام فکر کنم... یعنی اولش مخالفت کردم که گفت یه مدت با هم باشیم تا.....

دیگه بقیشو نگفتم. ماهان یه جور عجیبی نگاهم میکرد. یه تایی آبرومو دادم بالا و گفتم:

- چیه؟

خندید و گفت:

- دارم فکر میکنم به روزی که لباس عروس بپوشی!

از محدود دفعاتی بود که ازش خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین که تقریباً قهقهه زد.

نیلوفر: چرا میخندی ماهان؟ بچه داره از خجالت آب میشه!

ماهان با همون خنده گفت:

- تو اگه اینو میشناختی وقتی خجالت میکشید از شدت تعجب مثل من ریسه میرفتی!

بعد از اینکه شامو خوردیم با نیلوفر ظرفا رو جمع کردیم و گذاشتیم تو ماشین ظرف شویی. برگشتم تو هال و نشستم بغل ماهان. نیلوفر با یه سینی چای برگشت پیشمون.

ماهان: میگم.....

- هوم؟

ماهان:میخوای از رهام شکایت کنی؟

تا حالا بهش فکر نکرده بودم. اصلا مگه میتونم شکایت کنم؟ همه میفهمن آبرومون میره.

پوزخندی زدمو گفتم:

- بخوامم نمیتونم. از طرف دیگه ام شک دارم الان ایران باشه. احتمال زیاد باز جیم زده!

ماهان: این قضیه رو به فرزاد گفتی؟

لبمو گاز گرفتمو سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم. با تعجب گفت:

- واقعا؟

- آره... ولی خودش گفت مشکلی با این مسئله نداره!

ماهان: مگه میشه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- فعلا که شده!

ماهان: فکر کنم یه عروسی دیگه ام در پیشه!

متعجب گفتم:

- عروسی کی؟

ماهان: خواهر زن جان!

وا رفتم! با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- واقعا؟

نیلوفر: چرا این شکلی شدی؟

- با کی؟

ماهان: آشناست!

با ذوق گفتم:

- آرشام؟

ماهان: میدونستی؟

خوشحال گفتم:

– مگه میشه ندونم؟ اصل کاری منم!

نیلوفر: واسه آجیم خواهر شوهر بازی درنیاریا!

– اصلا به من میاد؟ بینم رفته خواستگاری؟

ماهان: نه مثل اینکه قراره این هفته برن!

خیلی خوشحال و ذوق زده بودم. آرشام و نوشین! به هم میان. عزیزمممم! داداشم داشت دوماه میشد.

خدایا منم عاقبت بخیر کن... هوای یلدا رو هم داشته باش!

- خـیـلـی آسـغـالـی!

آر شام: ممنون از لطفت!

- واسه چي نڱفتي کار په خواستگاري و اين حرفا کشيده ها؟

خندید و با خوشحالی گفت:

- میخوامستم سورپرایزت کنم!

- بمیر با اون سورپرایزت! حالا دوسش داری یا نه کلک؟!

با لحن عاشقونه ای گفت:

- میمیرم براش!

- عوق!

آر شام: بی احساس!

- برو بابا... خوب فعلا کار نداری؟

آر شام: نه از اولم نداشتم!

- بین ہر اتفاقی افتاد بہ من خبر بدیا...منتظرم!

آر شام: او کے۔ خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم و متفکر زل زدم به روبرو.میشه یه روزی منم مثل آرشام انقدر خوشحال باشم؟ به عشقم
برسم؟ داشتم سعی میکردم آرین و فراموش کنم و فقط و فقط به فرزند فکر کنم.سخت بود ولی غیر ممکن نبود!
گوشی تو دستم لرزید.چه حلال زاده! یه لبخند زدم و جواب دادم:

- سلام.

فرزاد:علیک سلام! خوبی؟

- بد نیستم!

فرزاد:تو که همیشه میگفتی عالیم! الان چرا بیحالی؟

- به خاطر امتحان فردا.

فرزاد:خیلی تنبلیا...باید درستت کنم.اینجوری نمیشه!

- نه دست شما درد نکنه بذار همون خراب بمونم!

خندید و گفت:

- این حرفا رو ول کن.زنگ زدم یه چیزی بگم!

- چی؟

فرزاد:میخوام بعد از ظهر ببرمت یه جای خوب.هستی؟

متعجب گفتم:

- کجا؟

فرزاد:میریم میبینی.الان خوب بخون...ساعت چهار میام دنبالت.

- باشه.

فرزاد:فعلا!

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم.خیلی خوشحال بودم.از صبح تا حالا انقدر خنده بودم چشمم سیاهی میرفت! اندکی تفریح
به نفعم بود! دوست پسر من اینجور مواقع به درد میخوره ها! هاهها!

- همیشه بگی کجا داریم میریم؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

- به من اعتماد نداری؟

با اطمینان گفتم:

- چرا دارم!

فرزاد: پس هی نپرس. گفتم میریم میبینی!

داشتیم از شهر خارج میشدیم. واقعا نمیتر سیدم... فرزاد اهل سوءاستفاده و این حرفا نبود! فقط خیلی کنجکاو بودم ببینم کجا میخوایم بریم!

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم وارد یه جاده ی فرعی شد. یه کم که جلو رفتیم با دیدن زیبایی اونجا دهنم باز موند. چون نزدیک عید بود درختا شکوفه زده بودن. نسیمی که اونجا میوزید یه عالمه قاصدک و شکوفه اینور اونور میکرد!

فرزاد ماشین و نگه داشت و گفت:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و با حیرت اطرافم و از نظر گذروندم. از دو طرفم رودخونه رد میشد. یه سنگای خوشگلی کف رودخونه بودن که زیبا میشو دوبرابر میکرد... آبش خیلی زلال بود!

- چرا اینجا هیچ کس نیست؟!

فرزاد: چون جای تقریبا پرتیه کسی پیدا نمیکنه. منم اتفاقی اینجا رو کشف کردم!

با ذوق دستامو کوبوندم به هم و گفتم:

- خیلی خوشگله!

فرزاد به یه تپه ی کوچیک اشاره کرد و گفت:

- پشت اونجا یه چشمست. میای بریم ببینیم؟

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. رفتیم پشت تپه... با دیدن چشمه نیشم گشادتر شد. دور و بر چشمه پر درخت بود. آروم رفتم سمتش و دستمو تو آبش فرو بردم. خنک بود! کفشام و در آوردم و پامو گذاشتم توش. مطمئنا اینجا تو تابستون خیلی خوشگل تر میشد. فرزاد اومد بغلم نشست و مثل من پاهاشو گذاشت تو آب.

فرزاد:خوشت اومد؟

- خیلی!

با شیطننت گفت:

- اگه زنم شی هر هفته میارمت اینجا!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نشدمم خودم میام!

فرزاد:نه دیگه...تنهایی که حال نمیده!

- تو فکر کردی من تنهایی میام؟

لبخندش جمع شد.گفت:

- مثلاً با کی میخوای بیای؟

- مثلاً.....

منتظر و با کمی اخم نگاهم میکرد.

- مثلاً متین صالحی!

داد زد:چـــــی؟

دستامو گذاشتم رو گوشم و گفتم:

- چرا داد میزنی؟

فرزاد:این حرفی که زدی یعنی چی؟

- خو مگه چییه؟

فرزاد:واسه چی صالحی؟

- چون ازم خواستگاری کرد!

با کمی عصبانیت آبروشو انداخت بالا و گفت:

- آها!

هیچی نگفتم.اونم چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

- تو غلط میکنی!

خندم گرفته بود. با تمام تلاشی که کردم یه لبخند محو نشست رو لبم.

فرزاد: خنده داشت؟

- چرا اینجوری میکنی بابا؟ شوخی کردم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه از این شوخیا نکن!

خندیدم و گفتم:

- اووووکی!

دیگه چیزی نگفت با اخم زل زد به آب. با مشت کوبیدم تو بازو شو گفتم:

- خوب بابا باز کن اون اخمارو. چند تا عکس از من میگیری فری جون؟!

فرزاد: فری جونو درد!

از جاش بلند شد و گوشیشو درآورد.

- نه با موبایل خودم!

فرزاد: میخوام عکستو داشته باشم!

با عشوه دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- باشه عزیزم!

بینیشو چین داد و گفت:

- این ادا اصولا اصلا بهت نمیاد!

- ایــــــــش لیاقت نداری که! بــــــــــــــــــــــنداز!

چند تا عکس خوشگل با ژستای مختلف انداخت. کم کم هوا داشت تاریک میشد.

فرزاد رو بهم گفت:

- پاشو بریم!

از جام بلند شدم و دوتایی سوار ماشین شدیم. رفتیم فست فود بعد از اینکه پیتزا خوردیم فرزاد منو رسوند خونه و خودشم رفت.

چقدر خوش گذشت! خیلی پسر خوبی بود این فری جون. خخخ! فری جون! وقتی اینجوری صداش میکردم خیلی حرص میخورد. نقطه ضعف داده بود دستم.

ساعت ده و نیم بود. به آرشام اس دادم ببینم برگشتن یا نه. چند دقیقه بعد زنگ زد.

بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم با صدای گرفته ای گفت:

- نیکی بدبخت شدم!

با ترس و وحشت گفتم:

- چی شده؟

با بغض نالید:

- نوشین جواب رد داد!

- مگه میشه؟

آرشام: فعلا که شده. نمیدونم چرا اینجوری شد. خودش گفت دوسم داره ولی امشب خیلی قاطع گفت نه!

با ناراحتی گفتم:

- ای بابا!

یهو خیلی بلند زد زیر خنده. جوری که از جام پریدم! الهی بمیرم دیوونه ام شد رفت!

آرشام: وای خیلی حال میده وقتی یکیو سرکار میذاری!

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی گفته!

جیغ زدم:

- مرد شورتو ببرن. داشت گریم میگرفت!

آرشام: وای نیکی بله گرفتم تپـــــــل!

- مبارکه آق دوما!د!

آرشام: خیلی خوشحالم. رو أبرام اصلا!

- کی بیام عروسی؟

آرشام: ایشا!... شهر یورا!

یه کم دیگه باهاش حرف زدم و تبریک گفتم. اینم از آرشام. یعنی منم امسال میرم خونه بخت؟ با فرزند؟ دودل بودم. میترسیدم قبول کنم و هم خودمو بدبخت کنم هم فرزند. اگه نتونستم عشق آریو از قلبم بیرون کنم چی؟ اگه فرزند همیشه بهم شک داشته باشه؟ اگه بعدها اینکه دختر نیستمو بکوبه تو سرم چی؟ اونوقت نابود میشم! امیدوار بودم اینجوری نشه!

امروز هیجده فروردین بود. دو روز پیش از مسافرت برگشتیم. با ماهان و نیلوفر و آرشام و نوشین اول رفتیم کیش پیش مهران. آرشام و نوشین نامزد کرده بودن.

مهران هنوز همونجوری بود. غمگین و تو فکر. ولی اهمیتی ندادم. سعی کردم اصلا بهش نگاه هم نکنم. بعد که از کیش برگشتیم یه چند روزیم رفتیم شمال سیزدهو اونجا به در کردیم. خیلی خوش گذشت ولی فکرم همش درگیر دو نفر بود. آریو و فرزند! در کمال تعجب متوجه میشدم که دلم واسه فرزند خیلی تنگ شده و از طرفی میفهمیدم که هنوزم آریو و دوست دارم. گرچه عشق آریو هی داره تو قلبم کم و کمتر میشه و عوضش فرزند داره جا باز میکنه. نقش آریو کم رنگتر میشه و نقش فرزند پر رنگ تر! تو دوراهی بدی گیر کرده بودم. متوجه میشدم که بیش از اندازه نگرانم و دلم همش شور میزنه ولی چرا خدا داند! بعضی مواقع رفتار فرزندم منو به شک میندازه. مثلاً وقتی که با هم میریم بیرون. حس میکنم بغض کرده. حس میکنم از چیزی ناراحته یا مثلاً اینکه..... شاید احمقانه به نظر بیاد ولی حس میکنم از اینکه داره بهم نزدیک میشه عذاب میکشه. ولی دوباره یه کاری میکنه که به افکارم میخندم. مثلاً وقتی تیپ خیلی جلف میزنم و همین باعث میشه که یکی متلک بندازه غیرتی میشه. یه غیرت واقعی! واقعی بودنشو میفهمم اما..... پوف!

یه تصمیمی گرفتم. میخوام به فرزند جواب مثبت بدم. میدونم رد کردنش یعنی خیر محض! شاید دیگه کسی پیدا نشه که با شرایط من کنار بیاد. شاید که نه حتما! فرزند هیچی کم نداشت. نه از لحاظ اخلاقی موردی داشت نه از تیپ و قیافه کم داشت و نه دختر باز بود! از لحاظ مالییم که دستش به دهنش میرسه و به اندازه ی خودش داره! پس چرا باید لگد بزنم به بختم؟ میدونم اونقدر مرد هستش که بعداً مشکلاتم و به روم نیاره. داره کمک میکنه که آریو و از قلبم بیرون کنم بدون اینکه حرفی بزنه و ناراحتم کنه! کی بهتر از فرزند برای من پیدا میشه؟

بعد از پنج سال دوباره جانماز پهن کردم و نماز خوندم. تا از خدا کمک بخوام. تا بهش بگم دیگه از همه چی خستم و دلم یه ذره آرامش میخواد. که بگم من دیگه ظرفیتم تکمیل. دفعه ی دیگه نمیتونم تحمل کنم! ازش خواستم بتونم یه بار برای همیشه خوشبختیو لمس کنم. بتونم یه بارم که شده بدون غم و غصه زندگی کنم. فقط یه بار!

با لبخند گفت:

- خوب... نمیخواهی بگی واسه چی احضارم کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چون اینجا ازم خواستگاری کردی میخوام همینجا جوابتو بدم!

اولین چیزی که تو چشماش دیدم نگرانی بود ولی با وجود اون نگرانی لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- نظرت هرچی که باشه برای من محترمه!

با کمر بند مانتوم ور رفتم و آرام گفتم:

- ببین فرزند تو از همه چیز زندگی من با خبری. بزرگترین رازمو میدونی. اگه من تا الان تردید داشتم به خاطر همین بوده. چون نگران بودم نکنه این رازا رو یه چماق بکنی و هردفعه که جر و بحث کردیم بکوبی تو سرم! چون نگران بودم یه وقت منت سرم نداری که لطف کردی و با من ازدواج کردی... اما تو این چندماه شناختمت. نمیگم کامل ولی فهمیدم نامردی تو ذاتت نیست. میخوام باهات صادق باشم. تو این چند وقت احساساتم نسبت بهت عوض شد. اینو فهمیدم که دوست دارم ولی....
دستشو جلوم نگه داشت که یعنی ادامه نده.

فرزاد: ببین نیکی من همون اول بهت اطمینان دادم که نه اهل منت گذاشتنم نه آدمیم که بخوام از اعتمادی که بهم کردی و همه چیزو گفتمی سوء استفاده کنم. اصلا چرا باید منت بذارم؟ همین که تو قبولم کنی کلی بهم لطف کردی. این تویی که باید سرم منت بذاری. نیکی من هرچی که باشم بی وجدان و عوضی نیستم. اگه نگران این چیزا هستی خیالت راحت باشه!

- اوووم.... پس جوابم.....

منتظر و نگران نگاهم کرد.

لبخند دندون نمایی زدم و ادامه دادم:

- مثبته!

هنوز باورم نشده بود. خدایا میلیارد شدم! با وجود اینکه مبلغ قلنبه ای رفته بود تو حسابم ولی بازم ناراحت بودم از اینکه دو دنگو فروختم. میترسیدم یه وقت بخوان عمارت و بفروشن یا اینکه خرابش کنن. حیفه اون خونه خراب شه. امیدوارم یه همچین کاری نکنن!

با استرس انگشتامو میپیچیدم تو هم. رو به ماهان مضطرب گفتم:

- اگه یهو حس پدریش گل کنه و بگه نه چی؟

ماهان: نترس همچین کاری نمیکنه. ما هم فرزاد و هم خانوادشو میشناسیم. دلیلی واسه مخالفت وجود نداره!

چند دقیقه بعد زنگ خوشون به صدا دراومد. ماهان رفت سمت در و بازش کرد. مهران چمدون به دست اومد تو و نگاهش رو من ثابت موند. محکم نفسشو فوت کرد.

بعد از اینکه با نیلوفر و ماهان احوالپرسی کرد با کمی لبخند بهش سلام دادم. متعجب به لبخند رو لبم نگاه کرد و جواب داد. لبخندم واسه این بود که یه کم باهام راه بیاد و یه دفعه ام شده تو عمرم یه نقش مثبت داشته باشه!

اون شب ماهان قضیه خواستگاری رو کامل واسش گفت. مهرانم فقط سر تکون داد و حرفی نزد. بعد از اینکه شامو خوردیم رو به ماهان و نیلوفر گفتم:

- میخوام امشب خونه ی نیکی بمونم!

جفتشون با تعجب نگاهش کردم. مهران آبروشو انداخت بالا و گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

ماهان: چرا خونه ی ما نمیمونی؟

مهران نگاهی بهم انداخت و گفت:

- با نیکی حرف دارم!

ماهان زل زد بهش. مهرانم انگاری که بخواد خیالشو از چیزی راحت کنه سرشو انداخت بالا. منم با کنجکاوی و شک نگاهشون میکردم. چه خبره بین این دوتا؟

یه حس خاصی داشتم. برای اولین بار تو بیست و یک سال عمرم با پدرم تنها شده بودم. ناخواسته لبخند میومد رو لبم ولی واسه اینکه ضایع بازی نشه زود جمعش میکردم.

یه بلوز شلوار راحتی پوشیدم و برگشتم هال.

پرسیدم: چایی میخورین براتون بیارم؟

این احترام از من بعید بود. اگه خود واقعیتم بودم با بیخیالی میپرسیدم "چی کوفت میکنی؟"

گوشه ی لبم و گاز گرفتم.گفت:

- نه نمیخواه.بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

نشستم روبروش و گفتم:

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیزی که نه فقط میخواستم بگم.....

چنگی تو موهای نیمه خاکستریش زد.

مهران:خواستم بگم مادرت....مادرت....اونجوری که بقیه گفتن نیست!

خشک شده بودم سرجام.نمیدونستم چی بگم و چی کار کنم! ترجیح دادم به باقی حرفاش گوش کنم.

با بغض گفت:

- هممون دربارش اشتباه میکردیم.اون.....

سعی کرد بغضشو قورت بده.با چشمان اشکی خیره شد تو چشمام و گفت:

- همونجور که در حق مادرت بد شد در حق توام شد.همه ی اینا بخاطر اینه که من پشتت نبودم.بخاطر این بود که

ضعیف بودم.حتی نتونستم از بچه ی خودم حمایت کنم.من.....

از جاش بلند شد و با بیقراری گفت:

- نیکی حلالم کن...هم بخاطر گذشته هم آینده!

بعدم با سرعت از جلوی چشمای مات موندم رد شد.رد شد و ندید که نزدیک دو ساعت خیره شدم به جای

خالیشو به جملات گنگ و مبهمش فکر کردم.رد شد و ندید که چجوری درگیرم کرد!

منظورش از حرف آخری چی بود؟ یعنی چی هم گذشته هم آینده؟

هنوزم باورم نشده بود.یه دفعه با یادآوری اتفاقی که امشب افتاد لبخند میومد رو لبم و گاهی چهرم پر از غم

میشد.هنوزم که هنوز بود نمیتونستم با خودم کنار بیام.شک داشتم...به خودم به فرزاد به آینده ای که تو ابهام

قرار داشت.به دل بی صاحب موندم که نمیدونستم میتونه کامل عاشق فرزاد شه یا نه!

ولی با اینکه تردید کل وجودمو تو خودش حل کرده بود بازم از بله ای که بهش دادم پشیمون نبودم اما.....نمیدونم چرا حس میکردم مهران از اینکه رضایت داده پشیمونه. یا اینکه حس میکردم ماهان زیاد از این قضیه خوشحال نیست...حتی با وجود تعریفایی که از فرزاد کرد!

از طرف دیگه فکرم مشغول حرفای مهران بود. هرچی سعی کردم از زیر زبونش بکشم منظورش از اون حرفا چی بوده چیزی دستگیرم نشد. اگه ساره واقعا اینکاره نبوده پس واسه چی از هم طلاق گرفتن؟ چرا مهران منو ول کرد رفت آمریکا؟ اصلا الان ساره کجاست؟

هی! بیخیال بابا خودمو فرزاد و عشق است. لبخند گشاد رو لبم با نوری که تو فضای تاریک اتاقم پخش شد بیشتر کش اومد! گوشی و برداشتم و پیامی رو که فرزاد فرستاده بود باز کردم.

"دیدی گفتم عاشقم میشی؟"

یه آیکون خنده هم گذاشته بود. خواستم جوابشو بدم که زنگ زد. تماسو برقرار کردم.

- از خیال بیا بیرون اقا فرزاد. کی گفته من عاشقت شدم؟

فرزاد: پس محض رضای خدا بله دادی؟

- خواستم بخاطر من کارت به تیمارستان نکشه!

خندید و گفت:

- فعلا تو تو خیالی دختره!

- پس محض رضای خدا اومدی خواستگاریم؟

فرزاد: خواستم یکی از این دخترای ترشیده ی مملکتو کم کنم!

بعد از نیم ساعت کل کل و چرت و پرت گفتن یهو جدی شد!

فرزاد: نیکی؟

- بله؟

فرزاد: نکنه برای فرار از مشکلات قبولم کردی؟

- تو خودت بهم گفتی من دختر مقاومی هستم و.....

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- آره گفتم ولی میترسم..... میترسم بخاطر خودم بله نگفته باشی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نترس... من خود تو میخواستم. من هیچوقت برای زندگیم ریسک نمیکنم. هم با عقل و هم با احساسم قبولت کردم. مطمئن باش!

حس کردم خیالش راحت شد.

فرزاد: امیدوارم هرچه زودتر بریم سر خونه زندگیمون.

- چه هولی تو!

خنده ای کرد و زمزمه وار گفت:

- آره تو فکر کن هولم!

یه کوچولو دیگه حرف زدیم و قطع کردیم. حس میکردم هرچقدر میگذره حسم نسبت بهش قوی تر میشه. اون شب با خوشحالی خدا رو شکر میکردم و فکر میکردم که بدبختی هام رو به پایانه... فکر میکردم دیگه اشک و آه و ناله تموم میشه ولی غافل از اینکه این تازه شروع ماجراست!

آخی! این آخرین امتحانم تموم شد. راحت شدم دیگه! بعضی مواقع به خودم میگفتم به من میاد دانشجوی روانشناسی باشم؟ آخه یکی باید این رشته رو انتخاب کنه که بتونه به بقیه کمک کنه و از مشکلات نجاتشون بده. نه من که خودم به کمک احتیاج دارم!

قرار بود از فردا شروع کنیم به خرید جهیزیه. همیشه فکر میکردم تو این دوره از زندگی یلدا کنارمه و تو خریدام کمک میکنه... کی فکر میکرد اینقدر نامرد از آب در بیاد؟ بیخیال هروقت به یلدا فکر میکنم تو سیستم عصبیم اختلال ایجاد میشه!

وقتی رسیدم خونه به محض اینکه لباسامو عوض کردم افتادم رو تخت و خواستم بخواهم که گوشیم زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- الو؟

صدای نیومد. بلند تر گفتم:

- الو؟!

رهام: سلام.

سیخ نشستم تو جام. با بهت و تعجب گفتم:

- تو؟!

رهام: خواهش میکنم قطع نکن...میخوام باهات حرف بزنم.

هیچی نگفتم. یعنی اصلا توان حرف زدن نداشتم.

رهام: زنگ زدم بگم حلالم کن!

چه جالب! همه این روزا ازم حلالیت میخوان.

رهام: ببین من نمیدونم با چه رویی زنگ زدم و همچنین درخواستی ازت کردم ولی....

صدای نفس عمیقشو شنیدم. رهام:

- یلدا گفت همه چیزو فهمیدی. عشق کور و کرم کرده بود. برای رسیدن به یلدا هر راهی و که بگی رفتیم. حتی بخاطرش حاضر شدم همچنین کاری کنم اما نمیدونستم اون داره همین کارا رو بخاطر رسیدن به کس دیگه ای میکنه!

پوزخندی زد.

رهام: تاوانشو داره میده. منم همینطور... ولی انگار این تاوان تمومی نداره. از ترسم فرار کردم و آواره ی غربت

شدم. عین تو! نمیدونم لطف خدا بوده یا چیز دیگه که هنوز خانوادم نفهمیدن چه غلطی کردم. نیکی منو

ببخش... بخاطر تموم سالایی که لبخند و از لب ت دور کردم. امیدوارم با فرزند خوشبخت شی!

بعدم بدون اینکه اجازه بده کلامی حرف بزنم قطع کرد. گوشی و پایین آوردم و چند لحظه نگاهش کردم. کلافه

پوفی کردم و انداختمش رو عسلی. دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بدون فکر کردن به داستان عجیب و غریب

زندگیم یه کم بخوابم!

با خستگی نشستم رو صندلی و نالیدم:

- فرناز میشه بقیه خریدار رو خودت انجام بدی؟

فرناز: دیوونه جهیزیه توئه اونوقت من خرید کنم؟

به حالت گریه گفتم:

- دیگه نمیتونم! تو رو خدا ولم کن.

نیلوفرم ولو شد بغلم و گفت:

- میخواین بقیش بمونه برای فردا؟

فرناز: این داداش من خیلی عجله داره ها! باید زودتر تموم شه. تازه آزمایش و لباس و بقیه چیزا رو باید با خودش بری!

آه همش تقصیر اون فرزاده! انگار دنبالش کردن. بابا من که فرار نمیکنم این همه عجله واسه چیه؟ این چند روز همش داشتیم این فروشگاه و اون فروشگاه خرید میکردیم. دیگه جون واسم نمونده بود!

سرویس خوابم سفارش دادیم و رفتیم یه رستوران تا شام بخوریم. به ماهان و فرزادم زنگ زدیم که بیان. وقتی اومدن غذاها رو سفارش دادیم و شروع کردیم به خوردن. فرزادم زل زده بود به من و چشم برنمیداشت. بدم میومد یکی موقع غذا خوردن نگاهم کنه. اصلا لقمه از گلوم پایین نمیرفت. محل ندادم بهش بلکه از رو بره ولی فایده نداشت.

آخر سرم نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- ای بابا! میذارى غذامو کوفت کنم یا نه؟

اون سه تا شروع کردن به خندیدن و منم با غیظ فرزاد و نگاه میکردم. این روزا از خستگی اعصابم به شدت خط خطی بود!

فرزاد لبخندی زد و با خونسردی گفت:

- من که به خودت نگاه نمیکنم!

هممون با تعجب نگاهش کردیم. لباسو جمع کرد گوشه ی صورتش و گفت:

- دارم به آبروهای تا به تات نگاه میکنم!

غذا پريد تو گلوی فرناز. منم سرجام وا رفتم. با ناراحتی گفتم:

- فرناز؟!

نیلوفر داشت از خنده ولو میشد کف زمین. ماهانم با نیش باز داشت آبرهامو با هم مقایسه میکرد. حالا میفهمیدم چرا نمیداشتن خودمو تو آینه ببینم.

- تو که میگفتی خیلی واردی!

فرناز مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- به خدا من مال کل دخترای فامیلو برداشتم ولی هیچکدوم اینجوری نشد!

- بمیری!

فرزاد خیلی بیخیال با یه لبخند محو داشت غذاشو میخورد. بقیه ی غذام با وجود گرسنگی بهم نچسبید. وقتی فکر میکردم با این شکل و قیافه جلوی اون همه آدم رژه رفتم عصبی میشدم!

اون شب همشون مسخرم میکردن و میخندیدن منم با همشون مثلاً قهر کردم. آخه منو چه به این سوسول بازیا!

خونه ی فرزاد حدوداً صد و پنجاه متری بود توی یه آپارتمان شیک تو سعادت آباد. واحد فرزاد طبقه ی چهارم بود. وقتی خونه رو دیدم خوشم اومد. البته اول خواستم بهش بگم خونه ی خودم زندگی کنیم ولی با شناختی که ازش داشتم میدونستم ناراحت میشه. پس ترجیح دادم حرفی نزنم!

جهیزیم کامل شده بود و مشغول چیدن بودیم. در کمال تعجب مهران تو این روزا خیلی کمکم میکرد و همیشه پیشم بود تا چیزی کم و کسر نداشته باشم. و این برای منی که پر از عقده و کمبود بودم خیلی خوب بود. حتی وقتی خواستم از وسایلی که خونه ی خودم بود بیارم اجازه نداد و گفت باید همه ی وسایلم نو باشه. خودش خرج همه چیزو به عهده گرفت. خوشحال بودم. حس خوبی داشتم و فکر میکردم همه چیز طبق مراده!

عکس آرین و با بغض و اشک و آه انداختم تو آتیش و سعی کردم عشقشم مثل عکسش بسوزونم. دیگه الان باید فقط و فقط به فرزاد فکر میکردم. گرچه خواه ناخواه همه چیزمو درگیر خودش کرده بود ولی بازم گاهی اوقات یاد آرین و احساسم میفتادم!

فرزاد یه باغ تالار واسه ی بیست و پنجم مرداد رزرو کرده بود. حس میکردم همه چیز خیلی سریع داره پیش میره و من هنوز واسه چیزی آمادگی ندارم. از این وضعیت و عجله ی بیخود فرزاد ناراضی بودم اما بازم اعتراضی نکردم. نخواستم همین اول کاری به مشکل بخوریم.

با نوشین و نیلوفر و فرناز داشتیم جهیزیه رو میچیدیم. بهشون نگاه کردم و بازم جای خالی یلدا تو ذوقم زد. دلم واسش تنگ شده بود. خیلی! آرشام میگفت وضعیت چندان خوبی نداره و میبرنش پیش روانشناس. خیلی نگرانش بودم. دلم میخواست بهش سر بزنم ولی بازم دلخوری و عصبانیت از کاری که باهام کرده بود مانع میشد!

آهی کشیدم و به کارم ادامه دادم. بیشتر وسایلو چیده بودیم. فقط آشپزخونه مونده بود. پذیرایی با یه دست مبل راحتی چرم به رنگ مشکی با کوسن های طلایی و یه دست مبل سلطنتی مشکی و طلایی پوشونده شده بود. یه میز ناهار خوری هشت نفره هم جلوی آشپزخونه چیده بودیم. اطراف پذیرایی با گلدون های خوشگل هم رنگ مبلها تزئین شده بود. یه ال سی دی هم جلوی مبل راحتی به دیوار نصب بود. فضای خونه با وجود پنجره های زیادی که داشت روشن و دلپذیر بود. دو تا اتاق خوابم داشت که تو یکیش سرویس خوابمو چیده بودیم و اون یکیم فقط یه کتاب خونه با یه میز و کامپیوتر داشت.

رنگ بندی اتاقمون ترکیبی از سفید و طلایی بود. وسایل برقی مونم همه یا نقره ای بودن یا مشکی. همینطور وسایل آشپزخونه.

تا شب همه ی کارامون تموم شد و خسته و کوفته ولو شدیم بغل همدیگه.نوشین:

- اگه آرشام بفهمه شما چقدر از من بیگاری کشیدین!

- اگه بفهمه کاری نمیکنه فقط میگه خسته نباشی عزیزم.من این پسره رو میشناسم نوشین خانوم.از وقتی بهش بله دادی رسماً بدبخت شدی!

چقدر بدجنس شده بودم.خوب بود داشتم خودمو میکشتم این دوتا بهم برسنا!

نیلوفر:بچه ها شام داریم؟

فرناز:دلت خوشه خواهر...شاممون کجا بود؟ تا الان داشتیم خرچمالی میکردیم!

هیچ کس حال نداشت حتی که نیمرو دست و پا کنه.بنابراین زنگ زدیم بیتزا سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم.با دیدن خونه همه ی وجودم غرق لذت میشد.ذوق و شوق داشتم واسه زندگی تو اینجا.

یک ساعت بعدشم فرزاد اومد و همین که چشمش خورد به خونه لبخند نشست رو لبش.با دیدن خوشحالیش فهمیدم خوشش اومده.همه چی آروم بود من چقدر خوشبخت بودم!

با سیمین خانوم مادر فرزاد روبوسی کردم و وارد خونه شدم.امشب خونشون دعوت بودیم.فقط دو هفته مونده بود تا عروسی.منو فرزاد نشستیم رو مبل و سیمین خانوم رفت تا شربت بیاره.هوا به شدت گرم بود.

چند لحظه بعد فرناز از پله ها اومد پایین و با سر و صدا دوید سمتمون:

- وای سلام به زوج خوشبخت و عزیز! چطورین؟ ما رو نمیبین خوشین؟ آره؟ نیکی چی کار کردی با داداش من؟ اصلاً تو خونه پیداش نمیشه.هروقت زنگ میزنیم بهش پیش توئه.رمز موفقیتتو به مام میگی؟

لبخند تصنعی زدم و چیزی نگفتم.امروزم از اون روزایی بود که فرزاد اعصاب نداشت واسه منم اعصاب نداشت بود و درنتیجه بحثمون شد.اونم سر یه مسئله ی مسخره.آخه حلقه انتخاب کردنم دعوا داره؟ من میخوام یه چیز ساده بگیرم و فرزاد میگفت تو داری فکر جیب منو میکنی...میگفت چرا فکر میکنی من توان خریدن حلقه ندارم؟ حالا چجوری باید به این آقا میفهموندم که باباجون من کلاً از حلقه های سنگین خوشم نمیاد! با اخم و تخم نشسته بود و اصلاً حرفم نمیزد.فرناز با اشاره پرسید چی شده که منم سرمو بالا انداختم.همون لحظه سیمین خانوم با چهار تا لیوان شربت اومد.فرزاد واسه اینکه مادرش شک نکنه آبروهاشو از هم فاصله داد.

فرزاد:بابا کی میاد؟

سیمین خانوم نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

- تا یک ساعت دیگه پیداش میشه! خریداتونو کردین؟ آزمایش چی؟

فرزاد: آره همه کارامونو کردیم فقط لباسامون مونده!

سیمین خانوم با ذوق گفت:

- ببینم حلقه هاتونو مادرا!

جعبه ی حلقه ها رو از کیفم درآوردمو نشونش دادم. ساده و شیک بودن. سیمین خانوم و فرنازم خوششون اومد. دلم میخواست برگردم به فرزاد زبون درازی کنم ولی خیلی بچه بازی بود!

اگه کم محلی فرزاد و فاکتور بگیرم شب خوبی بود. گرچه منم زیاد بهش اهمیتی ندادم و بقیه هم پی بردن یه چیزی شده. واقعا معنی این رفتاراشو نمیفهمیدم. کاملاً مشخص بود بهونست و از جای دیگه ای پره ولی چرا سر من خالی میکرد؟ حس میکردم این روزا تحت فشاره! هرچی ازش میپرسیدم چشه جوابی نمیداد! لعنت به این زندگی! تا میام احساس خوشبختی کنم یکی یه جوری میزد تو کاسه کوزمون!

- سلام خاله! _____

با صدای پر از شوقی گفت:

- سلام عزیز خاله... خوبی قربونت برم؟ چرا یه زنگ به ما نمیزنی؟

با شرمندگی گفتم:

- مرسی خاله شما چطورین؟ به خدا این چند روز خیلی درگیر خرید و این حرفا بودم وقت نشد بهتون زنگ بزنم. شرمنده!

صدای خندشو شنیدم:

- مبارکه عزیزم. کی جشن میگیرید؟

قبلا بهشون گفته بودم که قراره ازدواج کنم.

- دو هفته دیگه مونده. زنگ زدم بپرسم کاراتونو کردین بیاین؟ من منتظرما!

خاله: انشا... من و بچه ها میایم ولی حمید مأموریت داره نمیتونه!

- آخه چرا؟ همیشه مرخصی بگیره؟

خاله: نه عزیزم کارش واجبه.

- خیلی خوب بهشون سلام برسونید. پس من مطمئن باشم دیگه؟

خاله: آره قربونت برم. مزاحمت میشیم!

- این حرفا کدومه شما خانواده ی منین!

بعد از یه کم دیگه حرف زدن قطع کردم. خیلی خوشحال بودم که قراره بعد از یک سال ببینمشون. یه خانواده ی گرم و صمیمی و احساساتی. دقیقا چیزی که من همیشه حسرتشو داشتم!

گوشیم زنگ خورد. همین که اسم فرزاد و دیدم اخمام رفت تو هم. خواستم جواب ندم اما بیخیال شدم و با لحن سردی گفتم:

- بله؟

فرزاد: سلام.

- علیک!

فرزاد: چرا اینجوری حرف میزنی؟

- چی کار کنم؟ بذارم رو سرم حلوا حلوات کنم؟

با لحن متعجب و حیرت زده ای گفت:

- نیکو_____ی؟!

جوابی ندادم. اولین بار بود انقدر تهاجمی باهاش حرف میزد. فکر کنم یه کم جا خورده بود. حقش بود... جدیداً باهام بد رفتار میکرد. باید از همین الان حساب کار دستش میومد.

فرزاد: بابت رفتارم معذرت میخوام. راستش.....

- هر دفعه همین وضعه... گند میزنی به اعصاب خودم و خودت بعد میگی ببخشید. من نمیفهمم فرزاد. یعنی چی؟ پوفی کرد و کلافه گفت:

- نیکو یه مشکلی پیش اومده بود نتونستم خودمو کنترل کنم. حالا هم عذر خواهی کردم بیخیال شو دیگه عزیزم!

نفسمو پرت کردم بیرونو گفتم:

- مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟

با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- میخوام ببرمت بغل چشمه!

جیغی از خوشحالی کشیدم.

– ایول! واقعا؟

خندید و گفت:

– دقیقا مثل بچه ها گول میخوری!

دمغ شدم و با بغض گفتم:

– نامرد!

فرزاد: آخـــــی جوجو گریه نکنی؟

با حرص گفتم:

– خفـــــه شـــــو!

فرزاد: بی ادب این چه طرز حرف زدن با شوهرته؟ واقعا میخوام ببرمت! آماده باش.

لبخند زدم و گفتم:

– چشم شوهر جان!

فرزاد: خوب فعلا کاری نداری؟

– نه مواظب خودت باش!

– چشم توام همینطور! خداحافظ عزیزم.

– خداحافظ.

مثلا میخواستم پدرشو در بیارم و یه کم ناز کنم. واقعا راست میگه مثل بچه هام. ای خدا اذیت کردم به ما

نیومده. یه سوال فنی داشتم ازت. هدف دقیقت از خلق این موجود بدبخت چی بوده؟!

با چشمایی که برق میزد خودمو تو اون لباس سفید پف دار از نظر گذروندم. گرچه قیافه آنچنانی نداشتم اما

خدایی هیکلم بیست بود!

فرزاد هرکاری کرد که خودمو بهش نشون بدم ندادم. گذاشتم بمونه تو خماری. بماند که چقدر سعی کرد جلوی

فروشنده ها فحشم نده و خدا رو شکر موفقم شد. اما همین که پامونو از مزون گذاشتیم بیرون بدجوری خشمش

فوران کرد. منم فقط با خباثت خندیدم. عوضش وقتی رفتیم کت شلوارشو بگیریم اونم خودشو نشون نداد. خلاصه که لج و لجبازی شده بود دیدنی!

فرناز واسم از یه آرایشگاه خوب وقت گرفته بود. دیگه همه کارامونو کرده بودیم. فردا خاله اینا میومدن. داشتیم از خوشحالی میترکیدم. ثانیه شماری میکردم واسه دیدنشون!

– اوناهاشن!

اینو با ذوق و هیجان گفتم. فرزند و مهرانم نگاهشون برگشت اونجایی که با انگشت نشون دادم. خاله و شایان و شادان چمدون به دست اومدن سمتمون. اول از همه پریدم تو بغل خاله و یه ماچ آبدار از گونش گرفتم. با لبخند و اشک نگاهم کرد و گفت:

– الهی خاله به قربونت به بره!

بعد از خاله شادانو بغل کردم. با جیغ گفت:

– دیوونه داری عروس میشی؟

– با اجازه بزرگترا!

همین که رفتم سمت شایان بی مقدمه بغلم کرد. میدونستم منظوری نداره و حسش به من برادرانست! ولی وقتی اخمای در هم فرزند و نگاه سرزنشگرشو دیدم خندم گرفت!

مهران و فرزادم با خاله اینا سلام و احوالپرسی کردن. همگی با هم از فرودگاه خارج شدیم و راه افتادیم سمت خونه ی خودم. میخواستم پیش خودم نگهشون دارم. مهرانم از وقتی اومده بود تهران خونه ی من مونده بود. کنارم پذیرفته بودمش ولی هنوزم زیبونم نمیچرخید که بهش بگم بابا!

شادان با خوشحالی دستاشو کوبید به هم و گفت:

– وای چه لباس عروس نازی! خیلی خوشگله کثافت!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– ممنون از لطفت!

خاله هم نشسته بود بغلمون و به حرفا و کارای ما میخندید.

– میخوام این یه هفته ی آخر و حسابی بگردونمتون. خوش بگذرونیم!

همین طورم شد. فرزند حسابی بهشون رسید. در مورد شایانم بهش توضیح دادم و فهموندم که موضوع چیه! خیلی منطقی بود و از این لحاظ مطمئن بودم. بعد از اون دیگه رفتارش با شایان سرد نبود. با همدیگه جور شده بودن. هر لحظه که به روز عروسی نزدیک تر میشدیم یه جور خوشحالی توام با دلشوره و استرس مینشست تو دلم. دلیل اون دلشوره ی ناشناخته رو نمیدونستم ولی حس خوبی داشتم. همه چی رو سپرده بودم دست خدا! تازه باز جوگیر شده بودم و داشتم نمازمو میخوندم. امیدوار بودم دوام داشته باشه!

- آییییی! آرومتر تو رو خدا!

شاگرد سیما خانوم، آرایشگرم کلافه شد و گفت:

- ای بابا میذارى کارمو کنم یا نه؟

دستم و گذاشتم رو پوستم و گفتم:

- خوب درد داره چی کار کنم؟

فرنازم نشست به رو صندلی و ریز ریز بهم میخندید. شادانم همراهیش میکرد. حرصم گرفته بود. نمیدونستم بند انداختن انقدر دردسر داره. تازه باید اپلاسیونم میکردم. خدا به دادم برسه. اولشه و وضعم اینه. دیگه آخرش میشم جنازه!

بعد از اینکه اصلاح صورت و بدنم تموم شد که البته به همین راحتی نبود و کلی زجر کشیدم نوبت رسید به موهام و میکاپ صورتم. اجازه نمیدادن خودمو ببینم. نمیدونم این دیگه چه مسخره بازی بود که جدیداً نمیداشتن عروسا خودشونو تو آینه نگاه کنن ببین چه گندی تو صورتشون زده شده! گفته بودم که نمیخوام آرایشم خیلی غلیظ باشه و از چهره ی اصلیم دور شم. دوست نداشتم چیزی تو صورتم مصنوعی باشه. حتی مژه مصنوعی هم اجازه ندادم.

پس از چند ساعت که واسه من اندازه چند سال گذشت بالاخره کارم تموم شد. لباسمو با کمک شادان و فرناز پوشیدم.

بالاخره موفق شدم خودمو ببینم. لبخندی از سر رضایت نشست رو لبم. چشمام با خط چشمی که دورتا دورشو گرفته بود درشت تر شده بود. گونه هام با رژ گونه برجسته به نظر میرسید. از همه مهمتر لبام که باز با رژ لب جیغ قرمز حسابی خودنمایی میکردن. موهام طبق خواسته ی خودم فر شده بود. همشو بالا جمع کرده بودن و یه نیم تاجم گوشش زده بودن. یه دسته از موهام همونجور فر رو شونم رها بود. خوبه... یعنی عالیه! نه خیلی ساده نه خیلی شلوغ!

شنلمو انداختن رو شونم و منتظر فرزاد موندیم. بچه ها ازم تعریف میکردن. همین باعث میشد مشتاق بشم تا عکس العمل فرزاد و ببینم!

بالاخره یکی اومد و گفت:

– آقا داماد اومد!

از جام بلند شدم. همزمان فرزاد داخل آرایشگاه شد. اول از همه هم چشمش به من خورد. یه کم بی هیچ عکس العملی سرتاپامو از نظر گذروند و بعد گوشه ی لبش به سمت پایین کج شد. انگار که خوشش نیومده. همه با بهت سر جاشون مونده بودن و بر و بر نگاهش میکردن. سرشو انداخت بالا و گفت:

– این همون نیکی نیست که تحویلتون دادم. چرا این شکلی شده؟!

احساس میکردم الانه که بیفتم رو زمین. رمق از تنم رفت! خیلی جدی اینو گفت. کل آرایشگاهو سکوت گرفته بود. فرزاد با قدمای آروم اومد سمتم و در حالیکه زل زده بود تو چشمام گفت:

– الحق و والانصاف کارشون خوب بود... فکر نمیکردم انقدر خوشگل شی!

همه با هم به شکل خنده داری نفسشونو پرت کردن بیرون. انگار که تا الان نفس نمیکشیدن. خیلی دلم میخواست این ناخونای مانیکور شده رو بکنم تو چشمش ولی نمیشد. عوضش یه لبخند که معنی بعدا به خدمتت میرسم زدم و گفتن:

– بودم عزیزم!

– خییییلی بی شخصیتی!

خندید و چیزی نگفت. با غیظ غریدم:

– داشتم میمردم!

فرزاد! خدا نکنه!

آداشو در آوردم و کوبیدم تو بازوش. فقط میخندید و میخندید. دستشو برد سمت ضبط و آهنگ خوشبختی حمید عسگری رو گذاشت. همزمان دستمو گرفت. ماشین فیلمبردار بغلمون میومد و از این صحنه ها فیلم میگرفت.

اگه تو نبودی ، من دلمو می دادم به کی

اگه تو نبودی ، بگو من می شدم عاشق کی

خوشبختی یعنی اینکه تو ، دس تو دستِ من می داری

دنیارو بی تو نمی خوام ، بگو توهم از دنیا بدون من بیزاری

بیا بهم بگو ، که تو هم مث من حسِ منو داری و

منو تنها نمی داری و منو دوس داری ، همین جوری که دوسِت دارم

بیا خودت ببین که بی تو ، پُرم از روزای تکراری و

باز گریه و باز زاری، واسه هر کاری ، تو نباشی کم میارم

اول رفتیم آتلیه و عکسای شرم آوری انداختیم.ذاتا آدم خجالتی نبودم.ولی نمیدونم چرا جلوی فرزاد سرخ و سفید میشدم.اصلا یه حالی! یعنی لحظات عذاب آوری رو گذروندم تو آتلیه.شده بودم سوژه ی عکاس و فرزاد که به گلگون شدن گونه هام هرهر میخندیدن و اصلا درک نمیکردن من دارم آب میشم!

بعد از تموم شدن عکسا رفتیم سمت تالارو وقتی رسیدیم با کمک فرزاد از ماشین پیاده شدم.صدای کل زنا میومد.صد در صد از فامیل فرزاد بودن چون تو فامیل من که کسی از اینکارا نمیکرد هیچ تازه میخواستن سر به تنم نباشه!

قرار بود که تا قبل از شام زن و مرد جدا باشه و بعد از شام فقط خودمونیا قاطی شن.همگی رفتیم اتاق عقد.سفره خیلی خوشگل چیده شده بود.من و فرزاد روی صندلیای مخصوصمون نشستیم.فرناز و نوشین سفره رو نگه داشتن بالای سرمون و یکی دیگه از فامیلای فرزاد شروع کرد به ساییدن قند.میون جمعیت چشمم خورد به یلدا.یه مدلی بود.برخلاف عروسیای قبلی نه زیاد به خودش رسیده بود نه لباس آنچنانی پوشیده بود.برعکس خیلی رنگ و رو پریده به نظر میومد.ناخودآگاه دنبال یکی دیگه ام میگشتم.آرین!

تو دلم خودمو سرزنش کردم و گفتم دیگه بهش فکر نکنم.

عاقده خطبه رو خوند.قران و باز کردم و شروع کردم به خوندن.تو دلم از خدا خواستم آرامش و خوشبختیو بهم هدیه کنه.از این بدبختیا نجاتم بده.ازش خواستم کمک کنه هم من بتونم فرزاد و خوشبخت کنم هم اون منو!

عاقده:دوشیزه مکرمه خانوم نیکی صولت...فرزند آقای مهران صولت... آیا موکلم شما را به عقد دائم آقای فرزاد نیکفر با مهریه ی معلوم...یک جلد کلام و ا...مجید... و هزار سکه ی تمام بهار آزادی دریبارم؟

همه جا رو سکوت گرفته بود.از زیر تور یه نگاه به مهران انداختم که با اشک نگاهم میکرد...یه نگاه به ماهان اونم یه جورایی غمگین بود اما لبخند رو لبش دلگرم کرد.یه نگاه به عمو مسعود...بی تفاوت! عمه لادن...چیزی مشخص نبود.ولی معلوم بود برای یلدا نگرانه! پدر مادر فرزاد خوشحال بودن.

عاقده دوبار دیگه سوالشو تکرار کرد که دفعه سوم یه زیر لفظی هم نصیبم شد.یه گردنبد شیک که پلاکش اول اسم فرزاد به لاتین بود.

وقتی سوال عاقد دفعه ی چهارم تکرار شد با صدای بلندی گفتم:

- با اجازه ی بزرگترا بله!

صدای دست همه بلند شد.

موقع غسل گذاشتن دهن همدیگه هم خیلی زجر کشیدم. لامصب نمیدونم تو وجود این پسر چی بود که انقدر ازش خجالت میکشیدم. اون خنده های حرص در آرشم عصبانیم میکرد!

همه چشم به ما دوخته بودن. آروم و ریتمیک با آهنگ تکون میخوردیم. به چیزی ته دلم بالا و پایین میشد. خوشحال بودم. فرزادم لبخند از لبش دور نمیشد. نگاه های پر محبتش دلمو میلرزوند. خوشبختیو با همه ی وجودم حس میکردم اما... بازم دلم شور میزد! و این باعث میشد به طور کامل از امشب لذت نبرم.

بعد از اینکه فرزاد رفت مردونه. دخترا به زور بردنم وسط و دورمو گرفتن. منم واسشون کم نداشتم و تا میتونستم رقصیدم. بین رقص دوباره چشمم خورد به یلدا که داشت با گریه نگاهم میکرد و عمه لادنم با غم و افسوس نگاهش میکرد. بعد از تموم شدن آهنگ با قدمای مردد رفتم سمت میزشون. با تعجب نگاهم کردن. شهره و شیوا و زنعمو ثریا هم بغلشون بودن. دستمو به سمت یلدا دراز کردم. من هرکاری میکردم نمیتونستم از این دختر متنفر شم. نمیدونم چه سری بود! شاید احمقم!

اشکاشو پاک کرد و دستشو گذاشت تو دستم. بعدم از جاش بلند شد و باهام اومد پیست رقص. با شروع آهنگ دوتایی رقصیدیم. بقیه هم واسمون دست میزدن. حس میکردم چشمای یلدا برق میزنه. خوشحال شده بود! دلم واسش میسوخت. یلدا اصلا شبیه آدم بدای قصه نبود. برعکس خیلی موجود ضعیف و مظلومی به نظر میرسید!

دیگه ولش نکردم. تا موقع سرو شام رقصیدیم. با اینکه با این کارم یه جورایی نشون دادم بخشیدم ولی اینو مطمئن بودم و حس میکردم دیگه بین ما هیچی مثل قبل نمیشه. همون خواهرای وابسته به هم... همونایی که بخاطر هم هرکاری میکردن... همونایی که اگه در روز حتی یه بار باهم حرف نمیزدن حس میکردن چیزی کم دارن! حیف... یلدا همه چیز و خراب کرد. همه ی اون خاطرات قشنگ!

زیر لب گفتم:

- از این تیکه متنفرم!

فرزاد: از خداتم باشه!

- نیست... آخه این لوس بازیا یعنی چی؟

بعدم دهنمو کج کردم و در حالیکه آدای فیلم بردارو در میوردم گفتم:

- قاشقو بکن تو دهن عروس... عروس خانوم کلتو ببر عقب... آقا داماد لبخند بزن... ولمون کن بابا!

فرزاد: آه آه آخه عروسم انقدر بی ذوق؟

- آخه بدبخت شدنم ذوق داره؟

فرزاد چشم غره ای رفت و در حالیکه انگشتامو تو دستش فشار میداد گفت:

- دارم برات عروس خانوم... یه بدبختی نشونت بدم. وقتی طعم کمر بند آقاتو چشیدی میفهمی دنیا چه شکلیه!

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم. انقدر جدی میگفت که ناخود آگاه قلبم از کار افتاد. وقتی دید چجوری وا رفتم زد زیر خنده. لپمو کشید و گفت:

- شوخی کردم جوجو!

- این جوجو رو از کجا یاد گرفتی هی تند تند به ریش من میبندی؟

فرزاد: تو رو میبینیم یاد جوجه ها میفتم. البته زشتاشونا!

غذا رو با این کل کلای زیر لبی و مسخره بازیایی که دستور فیلم بردار بود خوردیم... یعنی بیشتر کوفت کردیم!

رسیدیم به قسمت باحال عروسی. حالا قاطی میشه. آخ جون! فرزاد مجبورم کرد که یه کت بیوشم رو لباسم. البته خودمم اینجوری نمیرفتم جلو مردا ولی خواستم یه کم اذیتش کنم و نیوشم ولی انقدر عصبانی شد که ترجیح دادم در این یه مورد سر به سرش نذارم!

چراغا خاموش شد رقص نورا روشن! یه آهنگ مخصوص رقص دونفره گذاشتن. منو فرزاد دوبراره رفتیم وسط هنرنمایی کنیم. توی اون تاریکی نگاه تیز و براقو دیدم که نفهمیدم مال کیه... البته براق از اشک نه که فکر کنیم لابد خاطر خواه دارم که داره بخاطرم اشک میریزه. بیشتر میخورد عصبانی باشه... فکر کنم... فکر کنم آرینههههه!!!

قبل از اینکه فرزاد بفهمه من دارم کجا رو نگاه میکنم چشم ازش گرفتم. نمیخواستم حساسش کنم تا فکر کنه من هنوز به آرین فکر میکنم. تا حالا چندبار ازم پرسیده بود که میتونم فراموشش کنم یا نه. منم بهش اطمینان داده بودم که آرین دیگه هیچ جایی تو قلبم نداره. دروغم نگفته بودم! بخاطر همین عذاب وجدانیم نداشتم. فرزاد اونقدر خوب بود که منو جذب خودش کرد. باعث شد آرین و کنار بگذارم. کمکم کرد بدون اینکه چیزی به روم بیاره. این خیلی خوب بود. امیدوار بودم همیشه همینطوری بمونه!

سعی کردم بغضمو پس بزنم. حس خاصی داشتم. مگه من چندبار اینجوری تو آغوش پدرم فرو رفته بودم که بتونم خودمو کنترل کنم؟ نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه از هم جدا شدیم. بدون اینکه دیگه بهم نگاه کنه دور شد. فکر کنم داشت گریه میکرد. نمیدونم چش بود. چیه فهمیده بود که انقدر عوض شده بود؟ انقدر داغون و آشفته!

ماهان اول رفت سمت فرزاد و یه چیزایی در گوشش گفت که هیچکدومو نفهمیدم. بعدم اومد سمت من و بعد از اینکه پیشونیمو بوسید گفت:

- نیکی تو که هنوز به آراین فکر نمیکنی ها؟ مطمئن باشم مشکلی واستون پیش نمیاد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مطمئن باش. من دیگه هیچ احساسی بهش ندارم. الان دیگه فقط به فرزاد فکر میکنم.

نفس راحتی کشید و ازمون دور شد. سیمین خانوم و آقای نیکفرم بعد از اینکه فرزاد و به من سپردن و حسابی واسه خوشبختی مون دعا کردن سوار ماشینشون شدن و رفتن. من موندم و فرزاد. دستمو گرفت و بردم داخل ساختمون. بعد از اینکه سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا کلید انداخت و در خونه رو باز کرد. لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید بانو!

حس کردم یه کم کلافه و ناراحته. آروم وارد خونه شدم و اولین کاری که کردم درآوردن اون کفشای پاشنه ده سانتی بود. کف پام نابود شده بود اصلاً! هرکدومو یه طرف پرت کردم و ولو شدم رو مبل. فرزاد رفت تو آشپزخونه و یه بطری از تو یخچال برداشت. شروع کرد به سر کشیدن. بلند داد زدم:

- اووووی با دهن؟

یه دفعه هول شد و آب پرید تو گلویش. رنگش کبود شده بود. با ترس دوییدم سمتش و درحالیکه به پشتش ضربه میزدم تند تند گفتم:

- وای فرزاد غلط کردم... هر جور دوست داری بخور. نمیری؟ فرزاد؟

نشست کف آشپزخونه و دستشو گذاشت رو گلویش. بغلش زانو زدمو گفتم:

- خوبی؟

ضربه ی آهسته ای به گونم زد و گفت:

- خدا مرگت بده نیکی... داشتم خفه میشدم!

خندیدمو گفتم:

- ببخشید!

از جاش بلند شد و درحالیکه میرفت سمت اتاق و کراواتشو باز میکرد گفت:

- من میرم به دوش بگیرم.

- باشه.

بعد از اینکه رفت حموم منم نشستم و مشغول باز کردن گیره های رو سرم شدم. به حس بدی داشتم. فرزند ناراحت و نگران بود. اینو از عمق چشماش میخوندم و نمیدونستم برای چیه! یعنی بخاطر اینکه من دختر نیستم؟ یا چیز دیگه؟ اصلا نکنه پشیمون شده از اینکه باهام ازدواج کرده!

این افکار باعث شد اشک بشینه تو چشمام. اون الان باید خوشحال باشه. قربون صدقم بره... لوسم کنه! چرا اینجوری شده؟

اشکامو پس زدم و شروع کردم به پاک کردن آرایشم. وقتی از حموم اومد بیرون تنها به لبخند زد و رفت سمت کمد تا لباساشو بپوشه. چرا باهام حرف نمیزنه؟ نکنه از دستم ناراحته؟

آهی کشیدم و منم رفتم تا به دوش بگیرم و از شر این همه موادی که رو موهام خالی کردن خلاص بشم. زیر دوش اشک ریختم تا خالی بشم. نمیدونم چرا و از چی ناراحت بودم اما هرچی بود باعثش فرزند بود!

حولمو پیچیدم دور خودم و از حموم خارج شدم. رفتم سمت اتاق... فرزند رو تخت دراز کشیده بود و ساعدشو گذاشته بود رو چشماش. با فکر اینکه خوابه رفتم لباسامو از تو کمد برداشتم ولی همین که خواستم بیوشم دستاش دور کمرم حلقه شد. از ترس جیغی کشیدم و خواستم از رو تخت بلند شم ولی محکم تر منو گرفت.

فرزند: کجا؟

- ترسو ندی منو!

فرزند: نوچ من زن ترسو نمیخوام.

یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد و افتاد رو دستش. جدیداً خیلی لوس شده بودم. دلم گرفته بود! اونم بی دلیل.

دستشو کشید رو صورتم و گفت:

- نیکی؟ داری گریه میکنی؟

- پشیمونی؟؟

منو برگردوند سمت خودشو با بهت نگاهم کرد.

فرزند: از چی؟

- اینکه باهام ازدواج کردی!

اشکامو آروم پاک کرد و با لبخند گفت:

- واسه چی پشیمون باشم دیوونه؟

- نمیدونم یه جوری هستی!

با همون خنده ی حرص درآر گفت:

- چجوری؟

اخمی کردم و گفتم:

- انگار ناراحتی!

سرمو گرفت تو بغلشو گفت:

- دیگه فکر نکن از اینکه باهات ازدواج کردم پشیمونم. اگر ناراحت باشم دلیل دیگه داری!

با خجالت خواستم ازش جدا بشم ولی نداشت با شیطنت گفت:

- جات خوبه... تکون نخور!

درحالیکه حس میکردم سرخ شدم با اعتراض گفتم:

- فرزاد... ولم کن بذار لباس بپوشم.

بلند خندید و گفت:

- چه کاریه بپوشیم باید دربیاری. پس راحت تری اگه نپوشی!

جیغی کشیدم و گفتم:

- بی حیا ولم کن!

اون شب با فرزاد یه شب متفاوتو تجربه کردم. اونقدر عشق و محبت نثارم کرد که حس کردم تموم وجودم داره پر

از خودش و عشقش! فرزاد منو اسیر خودش کرد. جوری که حس کردم تو همون یه شب معتادش شدم!

فرزاد: نیکی پس داری چی کار میکنی؟

- وای فرزاد نیست!

فرزاد:چی نیست؟

نالیدم:گوشیم...یه ساعته دارم دنبالش میگردم!

فرزاد با حیرت نگاهم کرد.

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

فرزاد:حالت خوبه نیکی؟

- من؟ آره چطور؟

با لبخند تکیه داد به چارچوب در و گفت:

- به نظر من حالت خوب نیست! گوشی تو دستته خانوم حواس پرت!

اوه خدای من! همین اول زندگی سوتی دادم.یعنی همه ی این مدتی که داشتم دنبالش میگشتم تو دستم بوده؟

لبخند مسخره ای زدم و یه آبرومو دادم بالا.

- خوب تو هولم کردی منم حواسم پرت شد!

فرزاد:خیلی رو داری.بدو بریم...الان جاده ها شلوغ میشه.

رفتیم پایین و بعد از اینکه فرزاد چمدونا رو گذاشت صندوق عقب راه افتادیم.از بچگی عاشق ماه عسل بودم.از اسمش خوشم میومد.

فرزاد یه آهنگ شاد گذاشت و عینکشم گذاشت رو چشمش.منم با لبخند زل زدم به بیرون.احساس آرامش میکردم.احساس میکردم همه چیز بر وفق مراده.انگار همه ی دنیا دست به دست هم داده بودن تا من لبخند بزنم.از ته دل!

بین راه صبحونمونو خوردیم و دوباره راه افتادیم.قرار بود بریم ویلای خودشون.به گفته ی فرزاد یه ویلای نقلی بود لب ساحل.

نزدیک دوازده رسیدیم.فرزاد ماشینو تو حیاط کوچیک اما خوشگل ویلا پارک کرد.اون طرف ویلا ساحل بود.کلید انداخت و در و باز کرد.باهم وارد شدیم.یه طبقه بود.واسه همه جای خونه چوب استفاده کرده بودن.یه دست مبل بنفش رنگ سمت راست هال چیده شده بود.جلو تر از اونم آشپزخونه بود با یه میزناهارخوری چهارنفره.سه تا اتاق خوابم داشت.اونی که تخت دونفره داشت و انتخاب کردیم.فرزاد سوئیچو کیف پولشو برداشت و گفت:

- من میرم نهار بگیرم بیام.

- باشه.

بعد از رفتن فرزند از ویلا زدم بیرون و رفتم لب ساحل...روی یه تخته سنگ نشستم و زل زده به دریا...همیشه دوست داشتم بشینم لب دریا و نقاشی کنم...مثل فیلما...ولی نقاشیم هیچوقت خوب نبود...با یادآوری چرت و پرتایی که تو بچگی میکشیدم خندم گرفت...ولی بعضیاش چرت نبود...یادمه پدر مادر خیالیمو میکشیدم که دستامو گرفتن تو دستاشون...عجب دورانی بود! هی خدا...اون زمونا که خیری از زندگی و زنده بودن ندیدم...الان کرم‌تو بهم نشون بده!

با اومدن فرزند بر گشتم تو ویلا و اولین ناهار ماه عسلمونو خوردیم!

فرزاد با خنده گفت:

– نیکے؟

- این نیکی گفتنت یعنی میخوای مسخره بازی دربیاری!

فرزاد: زدی تو خال!

- حالا چي ميخواستي بگي؟

خندش شدت گرفت!

فرزاد: یاد این فیلمای عاشقونه افتادم که دختره و پسره میرن لب ساحل. بعد یهو دختره شروع میکنه به دوییدن پسره ام میفته دنبالش! دیدی؟

بینیمو چین انداختم و با چندش گفتم:

– آه آه! این لوس بازیا یعنی چی؟

دستشو انداخت دور شوئم و با حسرت آهی کشید!

فرزاد: من موهام مثل دندونام سفید میشه ولی تو درست نمیشی! آخه دختر یه ذره رمانتیک باش من آرزو به دل نمونم. اصلا به دفعه شده من تو رو صدا میزنم بگی جانم؟

خندمو خوردم و با ناز و عشوه گفتم:

– ج_____انم!؟

فرزاد: قلبم!

- آیی!

با اخم توپید:

- زهرمار!

- میگما حالا دنبال بازی هیچی... حد اقل مثل این رمانا یه گیتار بلد نیستی بزنی یه کم حال کنیم؟

فرزاد: نه لامصب اینم نمیشه!

- هی روزگار!

فرزاد: بیا لا اقل چار تا حرف عاشقونه بزنینم!

با صدای بلند خندیدمو گفتم:

- عجب ماه عسلی... دو روزه مثل اسگلا میایم میشینیم اینجا چرت و پرت میبافیم به هم!

ولی همینشم عالمی بود. خوش میگذشت. قرار بود شب بریم یه رستوران خوب. فردام بریم جنگل... همه چیز عالییه... حالم خوبه... خیلی خوبه! هر لحظه که میگذره بیشتر عاشق فرزاد میشم. گاهی اصلا همه چیز و یادم میره فقط اون ذهنمو پر میکنه از خودش! شخصیت جالبی داره... گاهی اونقدر جدی که آدم جرأت نمیکنه باهاش حرف بزنه، گاهی اونقدر شوخ و مهربون که آدم عاشقش میشه!

- ایول بابا... عجب جوجه ای شده!

بادی به غبغبش انداخت و گفت:

- از هر انگشت شوهر جانت یه هنر میریزه... قدرشو بدون!

چشمامو ریز کردم!

- اگه ندونم چی میشه؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

- زیر سرش بلند میشه!

- شوهر جان غلط کرده!

فرزاد: بی ادب!

- همینکه که هست.

فرزاد: شوخی کردم عزیز دلم.

- میدونم... مگه میشه منو ول کنی بری سراغ یکی دیگه؟ اصلا مثل من گیرت میاد؟

یه لحظه رفت تو فکر... انگار از این عالم جدا شد!

- فرزاد؟

جوابی نداد. بدون پلک زدن خیره مونده بود به سفره. بلند تر صداش زد:

- فرزند؟

یهو تکونی خورد و گفت:

- ها؟ بله؟؟

- کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

یه جوری زل زد تو چشمام که حس کردم موهای تنم سیخ شد. نه از عشق نه هیجان نه ترس! نمیدونم چرا ولی

طرز نگاهش یه مدلی بود. یه مدلی که اصلا ازش خوشم نیومد!

فرزاد: هیچ جا حواسم پرت شد!

- حالت خوبه؟

متفکر سرشو تکون داد و باز مشغول خوردن شد!

نفسم تو سینه حبس شده بود. دلم میخواست جیغ بزنم. فقط وحشت زده عقب عقب میرفتم و با چشمانی پر از

اشک به چشمان باز مونده ی زن و خونی که رو زمین ریخته شده بود نگاه میکردم. میخواستم داد بزنم ولی

نمیشد. میخواستم فرار کنم بازم نمیشد! با زانو افتادم زمین و.....

فرزاد: نیکوکی؟

با جیغ از خواب پریدم و هراسون خیره شدم به دیوار. صورتم از اشک و عرق خیس بود. بغض تو گلویم گیر کرد. بازم

نفس کشیدن واسم سخت شد.

فرزاد: چت شد تو؟

با دستم به قفسه سینم چنگ انداختم. خواستم چیزی بگم ولی نتونستم. فرزاد از جاش پرید و دنبال کیفم گشت. حس کردم دارم خفه میشم.

داد زد: پس کو این کیف لامصبِت؟

داشتم بال بال میزد. از اتاق خارج شد و با کیفم برگشت. سریع اسپری و درآورد و گذاشت تو دهنم.

با ولع هوا رو کشیدم داخل ریه هام. با باز شدن راه نفسم بغضم ترکیب. فرزاد با تعجب منو کشید تو بغلش و گفت:

– خواب دیدی؟

با حق هق نالیدم:

– آره... خیلی وحشتناک بود!

روی سرمو بوسید و گفت:

– باشه آروم باش. خواب بود تموم شد رفت!

سعی کردم حق هقم و خفه کنم. تموم فکرم پیش اون زن ناشناسی بود که شباهت زیادی بهم داشت. کی میتونست باشه؟

نکنه.....

یه دفعه با فکری که به سرم زد چشمام گرد شد!

با خستگی ولو شدم رو تخت و گفتم:

– خیلی خوش گذشت فرزاد... دستت درد نکنه!

دستشو انداخت دور شونمو گفت:

– وظیفه بود عیال گرامی!

لبخندی زدم!

– من برم یه دوش بگیرم بعدشم بخوابم. این چند روزی که اونجا بودیم اصلا درست حسابی نخوابیدم!

دراز کشید و گفت:

– منم بخوابم بعد برم حموم... الان اصلا حسش نیست!

زیر دوش آب فقط فکر کردم. به کابوسم... کابوسی که اصلاً شبیه خواب نبود. خیلی واقعی به نظر میرسید. به چهره ی زن فکر کردم. به این فکر کردم که بقیه میگفتن من خیلی شبیه مادرم هستم. یه حس عجیبی داشتم. یه حس بدا! حس میکردم هنوز یه جای زندگیم میلنگه... و اینکه نمیتونستم بفهمم کجا ناامیدم میکرد!

نمیدونم چقدر تو حموم موندم... وقتی خسته شدم حولمو تن کردم و اومدم بیرون. وارد اتاق که شدم با دیدن فرزند که غرق خواب بود لبخند نشست رو لبم. پتو رو پیچیده بود بین پاش. یکی از بالشا رو بغل کرده بود. اون یکیم افتاده بود رو زمین. به طرز فجیعی بد خواب بود. یه خوبی که داشت این بود که اصلاً خر و پف نمیکرد... همیشه تو خواب اخماش میرفت تو هم. صورتش عین بچه ها میشد! تازه موهاشم میریخت تو صورتش و خیلی بامزش میکرد. دوست داشتم لپشو بکشم... ولی خیلی خسته بود ترسیدم بیدار شه. گناه داشتم!

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم بغلش دراز کشیدم و انقدر به صورتش نگاه کردم تا اینکه چشمام گرم شد و خوابم برد.

خیره به صورتش منتظر بودم تا ببینم از غذام خوشش اومده یا نه! ولی اون خیلی ریلکس به خوردنش ادامه داد. هیچی نگفت. انتظار داشتم حداقل یه کم از دستپختم تعریف کنه. پنجر شدم و با بی میلی اولین قاشق و گذاشتم دهنم. از نظر خودم خوب شده بود. سرم پایین بود که سنگینی نگاهشو حس کردم. با لبخند محوی زل زده بود به صورتم. آبرومو انداختم بالا پرسیدم:

- ها چیه؟

با حفظ لبخندش گفت:

- بر خلاف ظاهرش خیلی حساس و زودرنجی!

پوزخندی زدم و دومین قاشق و گذاشتم دهنم.

- خوبه که میدونی!

دست به سینه تکیه داد به صندلیش و گفت:

- وقتی غذات اونجور که باید خوب شد اونوقت باید به به و چه چه کنم... نه الان!

چشمام گرد شد. با حرص جیغ زدم:

- فرزند؟!

بلند خندید و گفت:

- ناراحت نشو عزیزم من رکم!

عاجز خیره موندم تو صورتش. مونده بودم چی بگم. غذا رو کوفتم کرده بود. لعنتی!

بشقابو به جلو هل دادم و حین اینکه بلند میشدم غریدم:

- برو بمیر!

در تلاش برای جمع کردن لبخند مسخرش با اعتراض گفت:

- اِ نیکِی تو که بی ادب نبودی!

- برو بابا!

ازش دور شدم و رفتم نشستم جلوی تلویزیون و روشنش کردم. داشت گریم می‌گرفت! صدای قدماشو شنیدم که داشت بهم نزدیک میشد. اومد و دقیقاً جلوی تلویزیون وایساد. توجهی نکردم و خیره شدم به پارکت کف خونه.

فرزاد: نیکِی؟

جواب ندادم!

فرزاد: هوی خانوم با شما هستما!

با حرص پوفی کردم و خواستم از جام بلند شم که دستاشو گذاشت رو شونه هامو دوباره نشوندم! زل زدم به یقه پیراهنش و گفتم:

- ولم کن!

فرزاد: به من نگاه کن!

اصلاً دلم نمیخواست تو صورتش نگاه کنم و باز همون لبخند و بیینم. عصبیم میکرد.

مثل بچه ها گفتم:

- نمیخوام!

فرزاد: علاوه بر حساس بودن لوسم هستی!

- هه لوس!

فرزاد: نیستی؟

این دفعه تو چشمات نگاه کردم و تند گفتم:

- کی بود که بخواد من و لوس کنه؟ ها؟ کی؟

کلافه نوچی کرد و گفت:

- بابا جون من که چیزی نگفتم اینجوری قهر کردی! جنبه ی شوخی نداری؟

اشک تو چشمام جمع شد.

- من... من حس بدی دارم!

نشست بغل دستم و گفت:

- برا چی؟

انگشتامو پیچیدم تو هم و سرمو فرو کردم تو یقم!

- دلم شور میزنه!

فرزاد: لابد بخاطر همون خواب اون شبته. مهم نیست عزیزم بهش فکر نکن!

دستشو انداخت دور شونمو سرمو گذاشت رو شونش. یه حس امنیت همراه با همون دلشوره ی لعنتی حس کردم. میدونستم باز یه اتفاق بد میفته. من عادت نداشتم به آرامش و خوشبختی. همیشه موقت بود. ایندفعه هم همینطوره!

دلم نمیخواست فرزاد و از دست بدم. هرچند خیلی سر به سرم میذاشت و حرص میداد ولی دوستش داشتم. شوهرم بود! تکیه گاهم بود. خدایا این زندگی رو ازم بگیر!

همیشه این دعا ورد زبونم بود ولی اصلا به پایان این قصه خوشبین نبودم! چراشم نمیدونستم.

- آرش... ام؟! یه وقت به خودت زحمت ندی کار کنی ها؟

خودش که نشسته بود تکون نمیخورد هیچ نوشینم نشونده بود بغل خودش و هی در گوشش ور میزد!

- اصلا مگه تو نباید الان شرکت باشی؟

نیششو باز کرد و گفت:

- آراین خودش به کارا میرسه فعلا زنم مهمتره!

با حرص رفتم سمتشونو جفتشونو با کتک بلند کردم.

- پاشین ببینم نشستن هی دارن زر زر میکنن. خوبه خونه ی شماست و خرمالیش برای مائه! هوی نوشین مگه با تو نیستیم بیا کمک... آرشام وسایل سنگینم با تو.

آرشام با غرغر از بغلم رد شد و گفت:

- هی میگم اقا جون چندتا کارگر میگیریم بی دردسر همشو میچینیم بره پی کارش هی گوش نمیدن!

نیلوفر: خودمون بچینیم یه حال دیگه ای داره!

خونه ی قشنگی بود. یه خونه ی ویلایی دوبلکس با همه ی امکانات. تو دلم واسه خوشبختیشون دعا کردم. میدونستم آرشام مرد زندگیه... مطمئن بودم نوشین هیچوقت از اینکه به آرشام بله داده پشیمون نمیشه!

از هیجان جیغ خفیفی کشیدم. فرزند و ماهان که مشغول صحبت با همدیگه بودن برگشتن سمتمون.

ماهان: چیزی شده؟

نیلوفر دستپاچه لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم چیز خاصی نبود!

ماهان مشکوک نگاهمون کرد و باز با فرزند مشغول شد.

با خوشحالی زمزمه کردم:

- چند ماهته؟

نیلوفر: دو ماه!

نیگشون آهسته ای ازش گرفتم و گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟

نیلوفر: خودمم دو سه روزه فهمیدم. هر دفعه خواستم به ماهان بگم یه اتفاقی افتاده و نشده! میخوام فردا دیگه بگم بهش.

- ووی عزیزم!

نیلوفر اشاره ای به اطرافمون کرد و آرام گفت:

- آرام چه خبرته؟

- دیگه کیا میدونن؟

نیلوفر: فقط مامانم و نوشین!

اونقدر ذوق زده بودم که لبخند از رو لبم پاک نمیشد. تصور اینکه ماهان پدر شه خیلی برام جالب بود!

بعد از اینکه ماهان دست نیلوفر و گرفت و رفتن که برقسن فرزند او مد بغلم و گفت:

- چی میگفتین به هم اون شکلی شده بودی؟

دستامو کوبیدم به هم و با هیجان گفتم:

- ماهان داره بابا میشه!

چشماش گرد شد و گفت:

- جدی؟

- آره. آخ جون!

همون لحظه چشمم خورد به آرین که داشت با چشمای ریز شده بهمون نگاه میکرد. تا دید من نگاهش میکنم با بی تفاوتی روشو برگردوند.

فرزاد وقتی متوجه شد دارم به آرین نگاه میکنم اخمی کرد و گفت:

- طوری شده؟

سعی کردم لبخندی بزدم و خونسرد باشم.

- نه چیزی نیست!

آبروهاشو بالا انداخت و گفت:

- آها!

حس کردم ناراحت شده. دستمو دور بازوش حلقه کردم و با لوس بازی گفتم:

- میای بریم وسط برقصیم شوهر جان؟

چند لحظه بی حرف تو چشمم نگاه کرد. انگار داشت دنبال چیزی میگشت. نفسشو پرت کرد بیرون و گفت:

- بریم!

خمیازه ای کشیدم و کفشام و از پام در آوردم. همیشه با کفشای پاشنه بلند مشکل داشتم. از کف پام تا زانو هام تیر میکشید. یه کم با دستم ماساژشون دادم بلکه از دردشون کم شه ولی فایده نداشت. فرزند کراواتشو از دور گردنش باز کرد و گفت:

- درد میکنه؟

نالیدم: خیلی!

اومد نشست پایین مبل و یکی از پاهامو گرفت تو دستشو شروع کرد به ماساژ دادن. خیلی حرفه ای ماساژ میداد. معلوم بود وارده!

چشمامو با لذت بستم و گفتم:

- آخی خدا خیرت بده پسر!

صدای پر از خندشو شنیدم:

- وظیفست مادر جان!

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. هرچقدر از درد پاهام کمتر میشد پلکای من سنگین تر میشد. یواش یواش رو همون مبل از شدت خستگی بیهوش شدم!

با شنیدن صدای زنگ گوشی که مثل مته رو مخم بود آه بلندی گفتم و سعی کردم از حصاری که دور بدنم کشیده بودن در بیام... اما نشد!

صدای خوابالود فرزاد و بغل گوشم شنیدم:

- وای چقدر وول میخوری تو!

نفس نصفه نیمه ای کشیدم و گفتم:

- فرزاد دارم خفه میشم!

دستاشو از دور کمرم باز کرد و من بلافاصله خودمو عقب کشیدم. چندبار پشت سر هم نفسای عمیق کشیدم. فرزاد خمیازه ای کشید و گفت:

- حالت خوبه؟

همزمان صدای گوشیشو قطع کرد. با حرص گفتم:

- به لطف شما عالییم. آخه این چه وضعشه؟

ریز خندید و گفت:

- بهترین خواب عمرم بود!

- آگه بالش و پتو دم دستت نباشه باید منو له کنی؟

با خونسردی گفت:

– خوب وقتی نه بالش هست نه پتو چراغ خوابو که نمیتونم بغل کنم پس تو زنم شدی چیکار کنی؟

بالششو پرت کردم سمتش که با دست گرفت و رفت سمت کمدش.

فرزاد: دوست داری شب بریم بیرون؟

سرمو خاروندم و با چشمای بسته گفتم:

– کجا؟

فرزاد: هر جا خواستی!

با حالت خوابالودی زمزمه کردم:

– آره بریم!

پیشونیمو بوسید و گفت:

– پس فعلا خدا حافظ!

میون بیداری و خواب آروم گفتم:

– مواظب خودت باش!

آروم کوبید تو پهلومو گفت:

– آرومتر!

در حالیکه حس میکردم از شدت خنده سرخ شدم دستمو گرفتم جلو دهنمو گفتم:

– وای فرزاد خدا نکشتت دل درد گرفتم!

اشک گوشه چشممو پاک کردم و گفتم:

– عجب اعجوبه ای بودی!

گازی به بستنیش زد و با حالت مرموزی گفت:

– هنوزم هستم!

آدرس سایت niceroman.ir

- به به مبارکه!

شادان: هنوز که چیزی معلوم نیست! راستی....

- آخ چته گوشم کرد شد!

شادان: ببینم این چند روز سرم شلوغ بود وقت نشد ازت بپرسم... داستان چیه؟ مگه تو پسر عمو تو دوست نداشتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوابیا دختر! اون منو نمیخواست منم فراموشش کردم!

شادان: از کجا میدونی؟

همه ی اتفاقاتی که از پارسال تا به الان افتاده بود و براش تعریف کردم. شادان متعجب اونور خط سکوت کرده بود.

- الو؟

شادان: ولی من حسم چیز دیگه ای میگه!

خندیدمو گفتم:

- چی میگه؟

شادان: آراین دوست داره!

بیخیال گفتم:

- حس غلط میکنه... آراین بی احساس تر از این حرفاست. بعدشم دیگه هیچ فرقی به حال من نداره. من فرزند و دوست دارم از زندگیم راضیم!

شادان: خوب پس خدا رو شکر... میخواستم امتحانت کنم!

با خنده گفتم:

- ارواح خبیث عمت!

یه کم دیگه با شادان حرف زدم. واقعا حرف زدن باهش سر حال میورد. همیشه حسرت میخوردم که ای کاش خاله اینا ایران بودن. اونجوری خیلی برام خوب میشد. ولی حیف!

دستی به ویولونم کشید و گفت:

- از کی میزنی؟

- هفت هشت سالگی!

لبخندی زد و گفت:

- واسه من هنوز نزدیا...میخوام صداتو بشنوم!

- خیلی وقته دست بهش نزدم. شاید خراب کنم.

فرزاد: اشکال نداره. تو هر جور بزنی مورد پسنده!

استرس گرفتم. برای اولین بار میخواستم جلوی فرزاد بزنم و بخونم. با قدمای نامطمئن رفتم سمتش و برش داشتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با تسلط شروع کنم!

ترجیح دادم یه آهنگ بی کلام بزنم. اصلا آمادگی خوندن نداشتم. یه آهنگ ملایم و رمانتیک و شروع کردم. آرامشبخش بود!

فرزاد داشت بی حرف و با لبخند نگاهم میکرد. بی صدا لب زد:

- بخون!

منم واسش آبروهامو به نشونه ی نمیخونم بالا انداختم. وقتی آهنگم تموم شد اخم غلیظی کرد و گفت:

- تو که فقط زدی!

- حس خوندن نبود.

فرزاد: غلط کردی وقتی من میگم بخون یعنی بخون!

با شیطننت گفتم:

- پس چون تو گفتی نمیخونم!

با قدمای آروم راه افتادم به طرف آشپزخونه. صدای تق تق صدلام پیچید تو گوشم. یهو فکری به سرم زد. آروم یه قابلمه برداشتم و با خوردن لبخندم شروع کردم:

تق تق تق تق دنبکی رو باش

ویولون زنه ی عینکی رو باش

برو تو کار این تارزن لوتی

اینم پیشکشتون اونیکی رو باش!

نیناش ناش ناش نانا ناش

کلاه مخملی رو باش

بپا نره داشم شصت پاش تو چشماش

فرزاد با دهن باز مونده و چشمای گرد شده چند لحظه به من که داشتم با نیش باز مونده خیره خیره نگاهش
میکردم نگاه کرد!

شونه ای بالا انداختم گفتم:

- چیه؟ مگه نمیخواستی بخونم؟

یه دفعه با صدای بلندی زد زیر خنده که هول شدم و قابلمه رو انداختم ولی از شانس بدم مستقیم افتاد رو انگشت شستم و جیغمو در آورد. فرزاد در حالیکه خندش شدت بیشتری گرفته بود اومد سمتم و گفت:

- چی شد؟

خم شدم و صندلمو از پام در آوردم. شستم و فشاری دادم و با حرص گفتم:

- آه فرزاد تو فقط مایه عذاب من باش!

با بدجنسی گفتم:

- خوب چی کار کنم؟ میخواستی شیرین کاری نکنی تا اوف نشی کوچولو!

مشت تقریبا محکمی کوبیدم به بازو شو گفتم:

- از جلو چشمم خفه شو!

سوت زنان از آشپزخانه خارج شد و همون حین گفتم:

- ولی دمت گرم کنسرت باحالی بود!

روزا پشت سر هم میومدن و میرفتن. ماهان و نیلوفر بخاطر تو راهیشتون یه مهمونی گرفتن و فامیلای نزدیک و دعوت کردن. دیگه همه موضوع و فهمیدن و خوشحال شدن.

کلاسای منم شروع شده بود و دوباره داشتم بکوب درس میخوندم. سال آخرم بود. تصمیم داشتم بعد از اینکه لیسانسمو گرفتم یه مدت استراحت کنم و بعدشم برای ارشد اقدام کنم.

زندگیم داشت رو روال عادی پیش میرفت. بعضی مواقع با فرزاد بحثم میشد ولی به یه ساعت نکشیده آشتی میکردیم. یعنی کارمون به قهر نمیکشید ولی خوب یه ذره با هم سرسنگین میشدیم که اونم تو زندگی همه هست. تو درسام خیلی کمکم میکرد و نمرات خوبمو همیشه مدیونش بودم. خدا از این شوهرها نصیب همه کنه!

زندگیم خسته کننده و یکنواخت نبود... یعنی فرزاد نمیداشت اینجوری باشه و از این بابت خیلی خوشحال بودم. در کل همه چیز راضی کننده بود. گرچه هنوز خیلی مسائل حل نشده تو زندگیم وجود داشت ولی داشتم سعی میکردم فراموششون کنم و فعلا از این آرامش و خوشبختی که تو زندگی من کم پیدا میشد نهایت استفاده رو ببرم!

با صدای زنگ جزو مو بستم و رفتم سمت در. از چشمی دیدم که یلدا پشت در وایساده. تعجب کردم... در و باز کردم.

یلدا: سلام.

- سلام... خوش اومدی... بیا تو!

یلدا: ممنون!

از جلو در کنار رفتم و به داخل تعارفش کردم. از چهرش معلوم بود معذبه. اگه بگم دلم باهاش صاف شده بود دروغ میگفتم ولی نمیدونم چرا انقدر دلم براش میسوخت!

آروم روی مبل نشست و سرشو انداخت پایین. رفتم سمت آشپزخونه و دو تا فنجان قهوه ریختم برگشتم. نشستم روبروش و گفتم:

- چه خبر؟

پوزخند محوی زد و گفت:

- خبری نیست!

به قهوش اشاره کردم و گفتم:

- بخور سرد نشه!

فنجون و برداشت و کمی از محتویات داخلشو خورد. حس میکردم بغض داره. خیره به فنجون با صدای لرزونی گفت:

- دلم برات تنگ شده بود!

هیچی نگفتم. چشمای اشکیشو تا صورتم بالا آورد و گفت:

- مثل سگ پشیمونم نیکی... حس میکنم رسیدم به آخر خط. هیچی خوشحالم نمیکنه! شدم یه مرده متحرک!

- مقصر خودت بودی!

اشکاش سر خورد رو صورتش. همیشه معتقد بودم وقتی گریه میکنه خوشگل تر میشه.

یلدا: آره خودم بودم. ولی خیریت کردم. هم من بچه بودم هم رهام. تو نمیتونی درک کنی چقدر آرين و میخواستم. حد و مرز نداشت نیکی. اونقدر عاشق بودم که حاضر شدم همچین دیوونه بازی دربیارم!

چند لحظه مکث کردم و بعد با چشمای ریز شده پرسیدم:

- چرا رهام؟ میتونستی بهش بگی یکی دیگه رو واسه اینکار اجیر کنه!

چیزی نگفت و خیره شد به میز.

- جواب نداره؟

یلدا: شاید دلیلش به نظرت مسخره باشه!

- میشنوم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش... خوب میدونستم رهام چیزی کم نداره. نه از تیپ و قیافه مشکلی نداشت نه از لحاظ اخلاقی و مالی. پسر خوبی بود. خواستم اگه... اگه مجبور شدم ازدواج کنی حداقل طرفت یه آدم درست و حسابی باشه. رهام آدمی بود که پای کارش وایمیساد. بخاطر همین... بخاطر همین از اون خواستم اینکارو بکنه!

به آخر حرفاش که رسید سرش یواش یواش پایین افتاد و صداشم ضعیف تر شد.

سعی کردم ولی نتونستم جلوی خندمو بگیرم.

با طعنه گفتم:

- چه خوب که به فکرم بودی. واقعا ازت انتظار نداشتم دختر عمه!

انگشتاشو پیچید تو هم و سکوت کرد. همون لحظه صدای باز شدن در اومد و بعدشم فرزند وارد خونه شد. یلدا سریع بلند شد و سلام کرد. فرزند اخماش رفت تو هم. قضیه یلدا رو میدونست. ترسیدم چیزی بگه ولی خیلی عادی جوابشو داد و خوش آمد گفت. بعدشم رفت تو اتاق تا لباساشو عوض کنه. نگاهی به یلدا انداختم. لبشو گاز گرفت و گفت:

- فرزند میدونه؟

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم. آهسته یه وای گفت و سرشو گرفت بین دستاش!

فرزند: اینجا چی کار میکرد؟

کلافه نالیدم:

- وای فرزند بس کن! اومده بود بهم سر بزنه.

اخمش غلیظ تر شد!

فرزاد: خوشم نمیاد دور ورت باشه!

- چی داری میگی؟ یلدا.....

دستشو آورد بالا و گفت:

- نمیخوام چیز دیگه ای بشنوم. به اندازه کافی بهت آسیب زده. دیگه بسه! حیف که اون رهام عوضیم گم و گور شده و گرنه میدونستم چی کارش کنم!

پوفی کشیدم و گفتم:

- شام آمادست!

دو ماه گذشت... امروز تولد فرزاد بود. میخواستیم یه جشن دو نفره بگیریم. گرچه اون تولد منو یادش نمونده بود و سر این قضیه خیلی ناراحت شدم ولی خوب میخواستیم بهش بفهمونم این چیزا برام ارزش داره. میخواستیم خوشحالش کنم!

همه ی چراغا رو خاموش کرده بودم. از در تا وسط هال و دو ردیف شمع چیده بودم و بینشو پر از گل کردم. فضای لایت و رمانتیکی به وجود آورده بود. برای کادوش هم یه عطر و هم یه ساعت مارک دار گرفته بودم. ویولونمم گذاشته بودم یه گوشه تا براش بخونم. تصمیم داشتم سورپرایزش کنم! خیلی هیجان زده بودم. امیدوار بودم که از کارم ناراحت نشه. البته چرا باید ناراحت شه؟ تازه از خدایم باشه! والا!

یه دفعه با صدای چرخش کلید تو قفل در سیخ نشستم سرجام. ضربان قلبم رفته بود بالا. حالا انگار قرار بود چه اتفاق خاصی بیفته. همین که در و باز کرد داخل شد سرجاش خشکش زد. با تعجب یه دور خونه رو از نظر گذروند و در آخر نگاهش رو من توقف کرد. مات زل زد بهم... کیک تو دستمو آوردم بالا و با ذوق گفتم:

- تولدت مبارک!

کلید از دستش افتاد. نگاه خیس و براقشو دوقت بهم. اشکی که اصلا از خوشحالی نبود. اینو فهمیدم. لبخند رو لبم ماسیدا!

- فرزاد؟

با قدمای بلند خودشو رسوند بهم. جوری که از ترس رفتم عقب. کیک و از دستم گرفت و گذاشت رو میز کنارم. بعدم بدون اینکه بهم اجازه ی کاریو بده محکم بغلم کرد. اونقدر محکم که احساس کردم قولنجام شکست. ناخودآگاه آخی گفتم و زمزمه کردم:

- فرزاد آروووم!

گونمو بوسید و با یه حالت عجیبی گفت:

- نیکی داری دیوونم میکنی!

بغ کرده گفتم:

- نکنه ناراحت شدی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- نه براچی ناراحت بشم دیوونه؟ فقط... فقط...

- فقط چی؟

چشماش پر از غم بود!

فرزاد:هیچی هیجان زده شدم!

با شک نگاهش کردم. اصلا شبیه هیجان زده ها نبود.

- برو لباساتو عوض کن یه دوشم بگیر بیا. میخوام امشب واقعنی برات بخونم!

با چشمم اشاره ای به ویولون کردم. لبخندی زد و لپمو کشید!

فرزاد:چشم بانوا!

دو تا چایی هم ریختم و برگشتم. روی میز و پر از خوراکی کرده بودم. هر چند لحظه یه بارم یه ناخنک میزد.

یه پیرهن یقه دار تنم کرده بودم که تا بالای زانوم بود. رنگشم ترکیبی از شیری و طلایی. ترکیب این دو تا رنگو دوست داشتم. خوشگل میشد.

بعد از یه ربع فرزاد اومد. یه جین مشکی و یه تیشرت قرمز تنش کرده بود. اومد نشست بغلم و دستشو انداخت دور شونم.

فرزاد:چه کردی وروجک!

- خوشگل شده؟

فرزاد:عالی! دستت درد نکنه!

- قابل شوور گلمونو نداشت!

یه کم از چاییشو خورد و گفت:

- خوب شروع کن بخون.

- حالا چاییتو بخور.

فرزاد: تو چی کار به چایی من داری؟ هم میخورم هم گوش میدم.

ویولونمو برداشتم و گذاشتم رو شوئم. آرشه رو هم دستم گرفتم و گفتم:

- خوب حالا انتخاب با تو...چی بخونم؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- اوووم...هر عشقی میمرد عارف!

نیشمو باز کردم و گفتم:

- اوووی!

چندتا نفس عمیق کشیدم. صدامو صاف کردم و یه بسم ا...هم گفتم و شروع کردم!

بگذر ز من ای آشنا

چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو

چون دیگران با سرگذشتم

میخواهم عشقت در دل بمیرد

میخواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر ز من ای آشنا

چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو

چون دیگران با سرگذشتم

هر عشقی میمیرد

خاموشی میگیرد
عشق تو نمیبرد
باور کن بعد از تو دیگری
در قلبم جاییت را نمیگیرد
هر عشقی میبرد
خاموشی میگیرد
عشق تو نمیبرد
باور کن بعد از تو دیگری
در قلبم جاییت را نمیگیرد
هر عشقی میبرد
خاموشی میگیرد
عشق تو نمیبرد
باور کن بعد از تو دیگری
در قلبم جاییت را نمیگیرد
هر عشقی میبرد
خاموشی میگیرد
عشق تو نمیبرد
باور کن بعد از تو دیگری
در قلبم جاییت را نمیگیرد
هر عشقی میبرد
خاموشی میگیرد
عشق تو نمیبرد
باور کن بعد از تو دیگری

در قلبم جای ت را نمیگیرد

با صدای دست و سوت فرزند چشمامو باز کردم و خیره شدم بهش.

فرزند: نه خوشم اومد... تو که همچین صدایی داشتی چرا زودتر رو نکرده بودی بلا؟!

پشت چشمی نازک کردم و با یه ایش گفتم:

- همینجور خشک و خالی که همیشه!

ذوق زده گفت:

- ماچ میخوای؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نه خیر اینجوری خوش به حال شما میشه! سوالات امتحانی!

خندید و گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه....

صندلمو از پام درآورد و پرت کردم سمتش که سرشو دزدید و خورد به دیوار.

- شتر عمته!

دستاشو آورد بالا و گفت:

- خیلی خوب باشه من تسلیم!

- نمیدی؟ فرزند ژونم؟

فرزند: خودتو لوس نکن اصلا راه نداره!

پوفی کشیدم و گفتم:

- اصلا بیخیالش شدم. بیا برقصیم!

یه آهنگ خوشگل گذاشتم و دست در دست فرزاد رفتم وسط. با حرکات آروم شروع کردیم به رقصیدن. هنوز واکنش اول فرزاد رو مخم بود. نمیتونستم هضمش کنم. انگار هم خوشحال شده بود هم ناراحت! اصلا بعضی رفتاراش واقعا آدمو به شک میندازه.

نفسمو پرت کردم بیرون و سعی کردم مثل بقیه چیزا اینم فراموش کنم تا شیرینی امشب به دهنم زهرمار نشه! بعد از رقصیدن و کیک بریدن و خوردن کادشو دادم بهش. با تعجب نگاهی به داخل جعبه کرد و گفت:

- دیوونه واسه اینا چقدر خرج کردی؟

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:

- قیمت کادو رو نمیپرسن!

فرزاد: منظوری نداشتم قریونت برم فقط لازم نبود.....

- بسه فرزاد... واسه غریبه که نکردم. امشب به اندازه ی کافی اعصابمو خورد کردی خواهشا ادامه نده! با مهربونی گفت:

- من که حرفی نزد!

- بیخیال دیگه حالا خوشت اومد یا نه؟

فرزاد: معلومه که خوشم اومده. مگه میشه تو چیزی بخری من خوشم نیاد؟

خوشحال از رضایتش شامو کشیدم و مشغول خوردن شدیم. واقعا بهم خوش گذشته بود البته با فاکتور گیری بعضی موارد.

اما افسوس باز اون دلشوره ی لعنتی افتاده بود به جونم. اصلا هروقت فرزاد یه حرکت مشکوکی انجام میده من اینجوری میشم. واقعا دلش چیه؟ خدایا نکنه.....

از دانشگاه برگشته بودم و خسته و کوفته ولو شده بودم رو مبل که تلفن خونه زنگ خورد. با غرغر بلند شدم و رفتم سمت تلفن.

- الو؟

صدای زنعمو ثریا متعجبم کرد:

- سلام نیکی.

نشستم رو صندلی و گفتم:

- سلام زنعمو... احوال شما؟

زنعمو: ممنون... زنگ زدم دعوت کنم!

عین طلبکارا حرف میزد!

- دعوت؟ بابت چی؟

با افتخار گفت:

- نامزدی شیواست!

آبرو هام پرید بالا!

- ای؟ به سلامتی... مبارکه!

زنعمو: سلامت باشی! نامزدی فردا شبه تو عمارت. تشریف میارید دیگه؟

- چشم اگه بتونیم حتما!

با یه خدا حافظ سر و تهشو هم آوردم و قطع کردم. اصلا حوصله لحن بدشو نداشتم. اوووف! نامزدی شیوا... دشمن خونی من! چه شود... مطمئنم یه دعوا درست میشه. خخخ!

سریع لباسامو عوض کردم و مشغول درست کردن ناهار شدم تا موقعی که فرزاد بیاد. وقتی برگشت باهاش در مورد نامزدی شیوا صحبت کردم. مخالفتی نداشت و گفت بریم.

لباس که خدا رو شکر فراوان داشتم و احتیاجی به خرید نبود. یکیشونو انتخاب می کردم. کنجکاو شده بودم بدونم دوماه خوشبختی که حاضر شده این عجوزه رو بگیره کیه! هر کی هست خداییش عقل درست حسابی نداره! چقدر من بدجنس شدم!

با دیدنش یه لحظه سر جام خشک شدم. فرزادم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- این؟

وای... مگه میشه؟ متین صالحی؟ با شیوا؟ اینا زمین تا آسمون فرقشونه. اصلا متین چند سال از شیوا کوچیک تر بود.

هم من هم فرزند در حالیکه حسابی تو شوک بودیم رفتیم سمتشون تا تبریک بگیم. متین از همون لحظه ای که من و دید چشم برنداشته بود!

با جفتشون دست دادیم و تبریک گفتیم. فرزند رو به متین گفت:

- آقای صالحی شتر سواری دولا دولا؟

متین لبخندی زد و گفت:

- خواستیم سورپرایز شین استاد!

فرزاد عجبی گفت و دستشو انداخت دور کمر من. از اون دوتا دور شدیم و روی یه مبل دو نفره نشستیم. مراسم بخاطر سردی هوا داخل عمارت برگزار شده بود.

شیوا خیلی بد نگاه میکرد. من آخر نفهمیدم این و آبجیش و ننش و باباش و داداشش چه پدر کشتگی با من داشتن!

بغل گوش فرزند پیچ کردم:

- به نظرت میدونسته من با شیوا نسبت دارم؟

اخمی کرد و گفت:

- نمیدونم!

حس کردم از این بحث خوشش نمیاد. بیخیال شدم!

چشمم خورد به آرین که بین چندتا دختر پسر وایساده بود و مشغول بگو بخند بودن. با اون تیپ و قیافه توجه همه به خصوص دخترا رو به خودش جلب میکرد! با یاد اون روزایی که همش در حال دعوا و کل کل بودیم و یلدا همش جلو درگیر یامونو میگرفت ناخود آگاه لبخندی نشست رو لبم. حسابی رفته بودم و تو فکر و اصلا حواسم نبود با اون لبخند رو لبم زل زدم به آرین. با صدای تقریبا خشن فرزند به خودم اومدم:

- نیکی مگه کری؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- به خدا حواسم نبود. تو فکر بودم!

پوزخندی زد و گفت:

- بله کاملا مشخص بود!

با ناباوری زمزمه کردم:

- یعنی چی؟ تو چی کار کردی؟

حس میکردم نفسم داره بند میره. بهم نزدیک تر شد!

متین: خواستم بهت نزدیک باشم. همین که حتی ماهی یه بارم ببینمت برام کافیه!

شوکه خیره شدم بهش. حس میکردم حتی توان اینکه قدمی عقب برم و کمی ازش فاصله بگیرم ندارم!

با گرفتن دستم گفت:

- نیکی نمیتونم ازت دور بمونم... تو عقلم از کار انداختی!

دهنمو باز کردم تا بتونم نفس بکشم ولی نشد!

صورتمو گرفت بین دستاش و با وحشت گفت:

- نیکی... حالت خوبه؟

نتونستم جواب بدم... با صدای جیغ شیوا زانو هام شل شد و افتادم زمین!

شیوا: عوضی! دارین چه غلطی میکنین؟

داشتم خفه میشدم. یهو دیدم که فرزند داره میدوئه سمتم! بغلم زانو زد... اسپریو گذاشت تو دهنمو فشارش

داد. شروع کردم به تند تند نفس کشیدن. اونقدر محکم نفس کشیدم که تو قفسه سینم احساس درد کردم! حتی

اون لحظه نتونستم به این فکر کنم که اسپری دست فرزند چی کار میکنه!

صدای آراین و شنیدم:

- اینجا چه خبره؟

شیوا: این دختره ی کثافت دست از کاراش برداشته. میخواد زندگیمو خراب کنه. داشت با این عوضی تر از خودش

دل میداد قلوه میگرفت!

فرزند داد زد:

- خفه شو!

شیوا با جیغ گفت:

- حرف دهنو بفهم! به جای اینکه به من فحش بدی برو زنتو جمع کن هی داره گند بالا میاره!

فرزند با صدای دو رگه ای غرید:

- آرين يه چيز به اين بگو تا دهن من باز نشده!

آرين: بس كنيد الان همه مي فهمن آبرو مون ميره! جفتون برين داخل تا بعدا تكليف اين آقا مشخص شه!

با سر به متين اشاره اي كرد. اونم نگاه غمگيني بهم انداخت و همراه شيوا رفت سمت عمارت.

اشكام گوله گوله ميریخت پايين. خدا رو شكر كردم هم از عمارت دور بوديم هم صدای آهنگ اونقدری بلند بود كه كسی متوجه نشه!

فرزاد محكم مچ دستمو گرفت و از جا بلندم كرد. حس كردم استخونم در حال شكستنه ولی صدام درنيومد. ميدونستم فرزاد در مرز انفجاره!

رو به آرين گفت:

- فكر نميكنم ديگه موندنمون اينجا جايز باشه!

آرين نگران بهم نگاه كرد و رو به فرزاد گفت:

- مطمئني حالت خوبه؟

سرشو تكون داد و عصبی گفت:

- آره خوبم...از بقيه عذرخواهی كن بگو يه مشكلي پيش اومد مجبور شدیم بریم.

از آرين خداحافظی كرد و دست منو كشيد و برد سمت در عمارت. حتی جرأت نكردم بگم شالمو بردارم بعد بریم. مجبور شدم كلاه پالتومو بندازم رو سرم.

از باغ خارج شدیم و به طرف ماشین كه اونطرف كوچه پارک شده بود رفتیم. در ماشین و باز كرد و من و تقریباً پرت كرد داخل ماشین و خودشم نشست پشت فرمون. با سرعت وحشتناکی به راه افتاد. ديگه نتونستم خودمو كنترل كنم و به حق افتادم.

- فر....

در حالیکه هم چشماش هم صورتش سرخ شده بود انگشتشو رو بينيش فشار داد و گفت:

- هيس...حرف نزن نيکی وگرنه همچين ميکوبم تو دهنه كه خون بالا بياری!

حس ميکردم از شدت ترس دارم ميلرزم. احساس حقارت ميکردم. خدایا من چرا انقدر بدبختم؟ خدایا خسته نشدی از اینکه هی بلا نازل کردی سرم؟ به خودت قسم كم آوردم...ديگه نميکشم خدا تمومش كن!

دستشو گذاشت پشتمو هولم داد داخل خونه. پشت سرم خودش اومد و در و کوبوند بهم. خیلی بی حال بودم. حس میکردم نیاز مبرمی به آب قند دارم. رفتم سمت مبل و نشستم روش. اشکام هنوز بند نیومده بود. اومد نشست روبروم و پرسید:

- جي ڪارت داشت؟ واسه جي ڀاشد دنڀالت اومد؟

فین فینی کردم و گفتم:

– نمیدونم!

فرزاد: واسه چیه، وقتی دیدی اومده سراغت ول نکردی بیای تو؟

تر سیدم بگم... تر سیدم بگم چی بهم گفتم. سرمو انداختم پایین و جواشو ندادم.

داد زد: با تـــــــو ام... جوانم و بده!

با صدای لرزونی نالیدم:

- تو رو خدا بس کن...من...من حالم خوب نیست!

نفساش بلند شده بود. هر لحظه امکان میدادم حمله کنه سمتم و تا چون داره کتک بزنه! فقط همین مونده بود.

در حالیکه داشت دستشو رو دسته ی میل فشار میداد گفت:

- چرا نگفتی آرین تو رو... تو رو... یو....

نمیتونست بگه. ترسیدم صدای ضربان بلند قلبمو بشنوه! نفسم دوباره داشت به شماره میفتاد. ایندفعه اگه نفسم میگرفت دیگه به دادم نمیرسید. حس میکردم خیلی از دستم دلخوره!

منقطع و با جون کردن گفتم:

- آرین جی؟؟

بلند شد اومد سمتم. تو خودم جمع شدم و چسبیدم به مبل. دستاشو گذاشت دو طرفمو خم شد تو صورتم!

فرزاد: با آراین چی کارا کردی؟ تا کجا بیش رفتین؟

چشم‌ام گشاد شد. بدنم سرد سرد بود. اصلاً حس نداشتم.

– م...منظورت چیه؟

با تمسخر یوزخندی زد و گفت:

– منظورم واضح نیست؟

قطع کردم و دوباره گرفتم. ایندفعه خاموش بود! همونجا سرمو گذاشتم رو زمین. سردی کف زمین باعث میشد دردم بیشتر شه ولی توان اینکه از جام بلند شم و نداشتم. زل زدم به سفیدی سقف این خونه که حس میکردم رو سرم خراب شده! انقدر بهش نگاه کردم تا یواش یواش پلکام افتاد رو هم!

با حس فرو رفتن تو یه مکان گرم و نرم چشمامو باز کردم. چشمم خورد به فرزند که داشت بغلم میکرد. یه قطره اشک از چشمش ریخت رو صورتم و پیشونیمو بوسید!

خواست از رو زمین بلندم کنه ولی از شدت درد ناله ای کردم که پشیمون شد!

فرزند: چی شد؟

- کمرم!

فرزند: کمرت چی؟

زدم زیر گریه!

- رو پله ها سر خوردم!

فرزند: برگرد ببینم با خودت چی کار کردی دخترا! رو پله ها چی میخواستی؟

- اومدم دنبال تو!

آروم برگردوندم به پهلوی کمی از پالتو و پیرهنمو بالا زد. صدایش گرفته بود:

- کبود شده... باید بریم دکتر!

با بغض نالیدم:

- نمیتونم بلند شم!

دستاشو کشید رو صورتم و گفت:

- من میبرمت... فقط یه ذره تحمل کن باشه؟

سرمو تکیه دادم. یه دستشو انداخت دور شونمو اون یکیم انداخت زیر زانوهایم و خیلی آروم بلندم کرد ولی بازم دردم گرفت و یه آخ گفتم!

همونطور که میرفت سمت در تند تند گفت:

- من معذرت میخوام نیکی...وقتی تو و اون پسر رو باهم دیدم و شیوام اون حرفا رو زده که عصبانی شدم. تقصیر من بود قبول دارم تاوانشم هرچی باشه میدم.

کمرم وحشتناک درد میکرد. اونقدر که اصلا نمیتونستم به حرفای فرزاد فکر کنم. آروم گوشه ی پالتوشو گرفتم تو مشه و زمزمه کردم:

- دارم میمیرم!

لب زدنشو دیدم ولی چیزی نمیفهمیدم. همه جا داشت تاریک میشد. نمیدونم داشت خوابم میبرد یا داشتم از شدت درد بیهوش میشدم. هرچی بود منو از اون درد خلاص کرد!

آروم پلکامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم سقف سفید اتاق بود. با یه نگاه به اطراف فهمیدم بیمارستانم. فرزاد سرشو گذاشته بود بغلم و غرق خواب بود! کمرم هنوز درد میکرد ولی از شدتش خیلی کم شده بود. خواستم فرزاد و بیدار کنم ولی دلم نیومد. از چهرش خستگی میبارید... اما همون موقع عطسم گرفت و فرزادم یهو از خواب پرید و با پریشونی و ترس نگاهم کرد. از قیافش خندم گرفت!

- چیه؟

با هول گفت:

- خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

- ای تقریبا بهترم!

پوفی کشید و گفت:

- خدا رو شکر! دیشب داشتم سخته میکردم!

با یادآوری اتفاقات دیشب اخمام رفت تو هم. اصلا حواسم نبود که چه حرفایی بهم زده! با دیدن اخمام دستشو آورد سمت دستم که عقب کشیدم.

فرزاد: نیکی؟

- نیکی و زهرمار!

متعجب باز اسممو صدا زد:

- نیکی؟!

- ایشا!... نیکی بمیره از شر همتون خلاص شه. بابا پدرمو در آوردین. به غلط کردن افتادم. چی میشد تو شیکم ننم می کردم اصلا به دنیا نمیومدم انقدر زجر بکشم ها؟ ولم کنین دیگه خسته شدم از دستتون. مگه من چقدر کشش دارم آخه؟ چقدر تحمل دارم؟ بخدا ایوب انقدر صبر و تحمل نداشت!

همینجور تند تند حرف میزد و عقده هامو خالی میکردم. اونم با آرامش نگاهم میکرد. از خونسردیش حرص میگرفت. دوست داشتم داد بزنم ولی چون بیمارستان بود نمیشد.

فرزاد: هر چند وقت یه بار یه درد و دل کنی بد نیستا... اینجوری نریز تو خودت!

- برو بابا!

فرزاد: حق داری عصبانی باشی از دستم... ولی انقدر حرص نخور پیر میشی!

زل زدم به دستامو چیزی نگفتم.

فرزاد: عیال؟ میبخشی؟

مگه کار دیگه ای میتونستم انجام بدم؟ نمیبخشیدم چی کار میکردم؟ مجبور بودم در مقابل حرفای صد من یه غاز و تهمتاشون کوتاه بیام چون راه دیگه ای نداشتم. اصلا من به دنیا اومده بودم که هرکی از راه میرسه یه دونه بزنه تو سرم و بره!

بغضمو قورت داد و با غم سنگینی گفتم:

- آره!

سنگینی نگاهش آزارم میداد. حس میکردم فرزاد لحظه به لحظه داره عصبی تر میشه. تسلطشو از دست داده بود. اگه امکان داشت بلند میشدم و محکم میکوبیدم تو دهنش!

یهو فرزاد محکم کوبید رو میزش و رو به متین گفت:

- آقای صالحی گردنتون درد نگرفت؟

سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

- ببخشید استاد!

فرزاد: من برای در و دیوار درس نمیدم. اگه نمیخواین گوش بدین بفرمایید بیرون!

متین: تکرار نمیشه!

فرزاد نفسشو فرستاد بیرون و درسو ادامه داد. بعضی بچه ها مشکوک به ما سه نفر نگاه میکردن. مطمئن بودم آخر
یه دردسر تازه واسم درست میشه!

با خسته نباشید گفتن فرزاد بچه ها بلند شدن و بعد از جمع کردن وسایلشون یکی یکی از کلاس خارج شدن. منم
همراه فرزاد از کلاس رفتم بیرون که متین صدامون زد.

فرزاد کلافه گفت:

– بله؟

متین: میخوام باهاتون صحبت کنم!

فرزاد: اصلا وقت مناسبو انتخاب نکردی!

متین نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

– بخدا من اون شب نمیخواستم.....

فرزاد دستشو گذاشت رو شونه ی متین و گفت:

– اصلا علاقه ای به این بحث اونم اینجا ندارم!

متین پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت.

فرزاد به من اشاره ای کرد و گفت:

– بریم!

منم بی حرف و مطیع دنبالش راه افتادم. بعد از اینکه سوار ماشین شدیم استارت زد و با خشم گفت:

– پسره ی احمق... حالیش میکنم!

ترسیده از حالتش سکوت کردم و فقط از پنجره زل زدم به بیرون. کلا از اون شب به بعد کم حرف شده بودم. همش
حرفاش تو گوشم زنگ میزد و آزارم میداد. فرزادم خیلی سعی کرد با شوخی و خنده و معذرت خواهی از مخم
بیرون بکشه ولی نشد!

بعد از اینکه رسیدیم و رفتیم بالا کلید انداختم و در و باز کردم. کفشام و در آوردم و خواستم برم سمت اتاق که
بازوم کشیده شد.

فرزاد: نیکی تو چت شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

– چجوری؟

فرزاد: اصلا حرف نمیزنی... عین افسرده ها شدی!

- من فقط خستم!

زیر لب خیلی خیلی آروم جوری که نشنوه زمزمه کردم:

- دلم میخواد بخوابم و دیگه بیدار نشم!

بلند تر گفتم:

- میشه برم استراحت کنم؟

با غم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- باشه!

بعدم دستمو ول کرد. سریع رفتم تو اتاقو بدون اینکه لباسمو عوض کنم ولو شدم رو تخت. سرم درد میکرد. یه درد عصبی. یه مسکن از کشوی عسلی درآوردم و بدون آب انداختم بالا. چند دقیقه بعد اثر کرد و خوابم گرفت. با اشتیاق به پیشواز خواب رفتم. چون برای چند ساعتی از این دنیا دورم میکرد!

سه ماه گذشت... بدون هیچ اتفاق خاصی. فقط فهمیدم نامزدی متین و شیوا بهم خورده.

نزدیک عید بود و بازارا شلوغ. منو فرزادم مثل بقیه مشغول خرید بودیم. لباس و سبزه و ماهی و....

همیشه عیدا رو دوست داشتم. حس خوبی بهم میداد. حس شادابی و سرزندگی! امسال مهران از مون دعوت کرده بود که بریم کیش. ما هم بی هیچ مخالفت و تعارفی قبول کردیم. فرزاد یه بلیط واسه یکم عید گرفته بود. خیلی وقت بود ندیده بودمش. اعتراف میکردم دلم براش تنگ بود!

بالاخره روز سفر رسید. پروازمون ساعت ده صبح بود. نزدیک دو ساعت بعد هواپیما تو فرودگاه کیش رو زمین نشست. بعد از تحویل گرفتن چمدونا از فرودگاه خارج شدیم. مهران بغل ماشینش منتظر ما بود. به سمتش رفتیم و همین که نزدیکش شدیم و تند منو کشید بغلش. بعد از اینکه حسای فشارم داد با فرزادم دست داد و بغلش کرد. بعضی مواقع با خودم میگفتم کاش این ابراز احساساتش واسه بچگیام بود. دیر به خودش اومد... خیلی دیر! وقتی همگی سوار شدیم مهران راه افتاد سمت خونه ی ویلایش که رو به دریا بود و من عاشقش شده بودم. وقتی رسیدیم پیاده شدیم و مهران ما رو راهنمایی کرد به داخل. فرزاد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- ویلای قشنگیه!

مهران: متعلق به خودتونه!

فرزاد لبخندی زد!

مهران: میتونید هر کدوم از اتاقای بالا رو که خواستید انتخاب کنید.

فرزاد چمدون به دست رفت سمت پله ها منم دنبالش. یکی از اتاقایی رو که روبه دریا بود و انتخاب کردیم. یه سرویس خواب به رنگی سبز و سفید داشت و تقریباً بزرگ بود. رفتم تو تراس و با هیجان گفتم:

- فرزاد میای بریم لب آب؟

فرزاد با خستگی دراز کشید رو تخت و گفت:

- حالا بذار برسیم شیطون یه استراحتی بکنیم بعد!

- اِ تنبل بازی درنیار دیگه بیا بریم.

چشماشو بست و جوابی نداد.

- فرزاد؟

خودشو زد به خواب. داد زدم:

- فرزاد!

با حالت گریه از جاش بلند شد و رو به آسمون نالید:

- ای خدا!

با رضایت لبخندی زدم و گفتم:

- آفرین پسر خوب! بدو!

پاهام تا مچ تو آب بود. فرزاد منشته بود رو شنا و غرق در فکر منو نگاه میکرد.

- میای آب بازی؟

سرشو انداخت بالا و مثل پسر پسر بچه ها گفت:

- نوچ!

مظلوم گفتم:

- فرزاد؟

فرزاد:نه!

- خیلی نامردی!

همون لحظه دستامو پر آب کردم و پاشیدم تو صورتش. یهو خیز برداشت سمتم. جیغی زدم و جلوتر رفتم. داشت پشت سرم میومد...سرعتمو بیشتر کردم. تا کمر تو آب بودم.

فرزاد:منو خیس میکنی آره؟

یهو از پشت گرفتمو کلمو کرد زیر آب. شروع کردم به دست و پا زدن ولی نداشت پیام بالا. دیدم چاره ای نیست پاشو گاز گرفتم. ولم کرد منم سریع اومدم بالا و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن. اخماش از شدت درد رفته بود تو هم و هی آخ میگرد.

با نفسی بریده گفتم:

- بیشعور...داشتم...خفه میشدم!

فرزاد:وحشی!

زبونمو واسش درآوردم و گفتم:

- میخواستی کلمو نکنی زیر آب! نترس نمیبرم من تا آخر عمر بیخ ریستم!

زیر لب خیلی خیلی آهسته گفت:

- خدا کنه!

گوشام خیلی تیز نبود ولی نمیدونم چجوری شنیدم! با چشمای ریز نگاهش کردم که یهو یه مشت آب پاشید تو صورتم و غافلگیرم کرد!

این شد شروع آب بازی ما و صدای خنده و جیغامون که گوش فلکو کر میکرد!

سه نفری نشسته بودیم بغل تلویزیون و داشتیم حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم و به صفحهش نگاه کردم. شماره ای نیفتاده بود. متعجب دکمه برقراری تماسو زدم و گفتم:

- الو؟

صدای نفسای نامنظمی میومد!

- الو؟

همین که مهران پرسید کیه طرف قطع کرد! متعجب تر از قبل به گوشی نگاه کردم و گفتم:

– وا!

فرزاد: کی بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– نمیدونم والا جواب نداد فکر کنم مزاحم بود!

مهران نگاهی نگران به فرزاد انداخت.

فرزاد: شمارش چند بود؟

– اصلا شماره نیفتاده بود!

مهران از جاش بلند شد و گفت:

– من برم یه کم هوا بخورم!

سری واسمون تکون داد و رفت.

– چرا ناراحت شد؟

فرزاد: نمیدونم والا! اگه این یارو باز زنگ زد گوشیه بده به من!

سرمو تکون دادم و گفتم:

– باشه!

– خیلی خوب بود! نه؟

فرزاد: تو که باشی اره همه جا خوبه!

– ای زبون باز مارمولک!

فرزاد: نظر لطفته بانوا!

امروز سیزده به در بود. با خانواده فرزاد و ماهان اینا و آرشام و نوشین رفتیم بیرون. خیلی حال داد. دختر ماهان چند هفته ی پیش به دنیا اومده بود. یه دختر ناز و خوشگل به اسم دریا. چشمش هم رنگ اسمش بود. دقیقا مثل ماهان. ماهان... حس میکردم یه کم ازش دور شدم. بیشتر میشد بهش گفت پدر تا عمو. چون اون بود که منو بزرگ

کرد. اگه نبود معلوم نمیشد چه بلایی سرم میومد! تنها کسی بود که خالصانه دوسم داشت و دوستش داشتم. تنها کسی که باهام خوب بود! حیف ازدواجامون از هم دورمون کرد!

- مجردی؟! -

نوشین: آره دیگه چرا کپ کردی؟

- پس شوهرای بدبختمون چی؟

نوشین: بابا شوهر رو بیخیال... نترس ما که بریم اونام بیکار نمیشینن یه جوری خودشونو سرگرم میکنن!

- حالا کجا میخواین برین؟

نوشین: ویلای بابام تو لواسون!

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- بذار به فرزند بگم ببینم چی میشه!

نوشین: باشه پس تا شب خبر بده عزیزم!

- اوکی. بهت زنگ میزنم. فعلا کاری نداری؟

نوشین: نه منتظرتم! خدا حافظ!

- خدا حافظ!

تلفن و گذاشتم سرجاش و رفتم تو فکر. چند روز دیگه امتحانات ترم شروع میشد. یه تفریح قبلش بد نبود.... ولی باید میدیدم فرزند چی میگه. اگه بذاره خیلی خوب میشه!

**

کمی چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:

- ببینم تو خجالت نمیکشی؟

- چرا؟

فرزند: میخوای شوهرتو ول کنی بری گردش؟

- بابا یه روزه دیگه بعدشم من قراره هی درس بخونم امتحان بدم تو که فقط عین میرغضب وایمیسی اونجا عین جگدم زل میزنی به ما که تقلب نکنیم!

فرزاد: دست شما درد نکنه دیگه!

- برم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو ولی دلم واست تنگ میشه!

بغلش کردم و گفتم:

- منم همینطور فرزاد جونم!

فرزاد: چاخان!

بلند خندیدم و گفتم:

- راست میگم بخدا... ولی تفریح لازمه عزیزم!

فرزاد: باشه منم با رفیقام میرم میگردم!

- برو مگه من گفتم نرو؟ تازه شامم حاضره تشریف بیارید!

نوشین: ای بابا آخه الان؟

نمیدونم نیلوفر چی بهش گفت که انقدر بهم ریخت. منو فرناز و یلدا هم منتظر نگاهش میکردیم.

نوشین: خیلی خوب باشه. پس میمونه واسه هفته بعد!

داشتیم مات مات نگاهش میکردیم. وقتی قطع کرد با ناراحتی رو بهمون گفت:

- نیلوفر و دریا مریض شدن گفت نمیتونن بیان افتاد واسه هفته بعد!

غیر یلدا قیافه هممون دمغ شده بود. چهره ی یلدا خیلی یخی بود. انگار واقعا همه چیز واسش بی اهمیت بود.

هممون خیت شده رفتیم سمت خونه هامون. ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا. وقتی وارد خونه شدم صدای فرزاد و شنیدم که داشت با کسی حرف میزد. سرجام وایسادم و سرکی به هال کشیدم. پشت به من رو مبل نشسته بود داشت با گوشیش حرف میزد.

فرزاد: نه هیچی!

فرزاد: فقط بعضی مواقع تماسای مشکوکی بهش میشه که به احتمال زیاد خودشه!

.....-

فرزاد: متاسفانه هیچ شماره ای نمیفته.... به نظرم همین روزا میاد سراغش!

چند لحظه ای سکوت کرد. نمیدونم چرا قلبم انقدر محکم خودشو میکوبید اینور اونور. اصلا به این مکالمه حس خوبی نداشتم!

فرزاد: دارم سعیمو میکنم ولی خوب اون.....زنمه!

.....-

فرزاد: نه حواسم هست!

.....-

فرزاد: باشه چشم. خدانگهدار!

آب دهنمو به سختی قورت دادم. گوشی و آورد پایین و سیم کارتشو درآورد و یکی دیگه انداخت. خیلی آرام همونجور که اومده بودم از خونه خارج شدم. سریع از ساختمون زدم بیرون. همش جملاتش تو ذهنم چرخ میخورد. فکر اینکه داشت با کی حرف میزد مخمو میترکوند. چقدر مبهم حرف میزد. خدایا چی میگفت؟ به کی میگفت؟ خدایا!

نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میدونستم دارم دیوونه میشم! گوشیم داشت زنگ میخورد. از کیفم درش آوردم و به اسم فرزاد خیره شدم. چشمام از اشک سوخت. تماسو برقرار کردم ولی چیزی نگفتم!

فرزاد: الو نیکی؟ کجایی تو؟ فرناز میگفت برنامتون کنسل شده. پس چرا نیومدی خونه؟

خواستم چیزی بگم ولی نتونستم. هنوز صداش تو سرم زنگ میزد و سوالاتمو بیشتر میکرد.

فرزاد: نیکی چرا حرف نمیزنی؟ کجایی؟

- نمیدونم!

فرزاد: حالت خوبه؟

صادقانه گفتم:

- نه!

فرزاد: یه نگاه به دور و ورت بنداز ببین تابلویی چیزی میبینی؟

همون کاری که گفت و کردم.

- خیابون.....

فرزاد: خیلی خوب همونجا وایسا تا پیام...تکون نخوریا! خوب؟

- باشه!

گوشی و گذاشتم تو جیبمو زل زدم به روبرو. یه حسی میگفت طوفان تو راهه. سنگین تراز همه ی طوفانایی که تا به حال زندگیمو داغون کرده!

**

نگران نشست روبروم و گفت:

- چته؟

سعی کردم تابلو رفتار نکنم. دلم نمیخواست بفهمه که حرفاشو شنیدم.

- من چیزیم نیست. چطور؟

فرزاد: چرا نیومدی خونه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هوا خوب بود رفتم یه کم قدم بزنم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟

کلافه شدم!

- وایای فرزاد مثلا میخوای چی بشه؟ رفتم یه کم قدم بزنم یهو نمیدونم چی شد خیلی تو فکر بودم راهو گم کردم! همین!

فرزاد: باشه! ولی.....

با عصبانیت گفتم:

- ولی بی ولی...ای بابا!

فرزاد: خیلی خوب باشه عصبی نشو!

اگه میتونستم به جوری سیم کارتشو پیدا کنم خوب میشد. فقط باید میفهمیدم کجا میذارش. ممکن بود همیشه هم پیش خودش باشه و اصلا دورش نکنه! باید سیم کارتشو کش میرفتم. باید از سر از کارش در میورد. بدجوری ذهنمو درگیر کرده بود.

خسته از راه رسیده بود. همیشه قبل غذا میرفت دوش میگرفت. منتظر بودم مثل همیشه بره حموم تا تو وسیله هاش بگردم ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه!

مثل همیشه حوله به دست رفت سمت حموم. خوشحال دوییدم تو اتاق و از لباساش شروع کردم. تند تند جیاشو میگشتم و هی ناامید میشدم. کل لباساشو گشتم و چیزی پیدا نکردم. رفتم سمت کیفش. امیدوار بودم تو این باشه. بعد از اینکه همه ی سوراخ سنبه هاشو گشتم و چیزی پیدا نکردم خواستم پرش کنم یه گوشه که حس کردم کف کیفش یه برآمدگی خیلی کوچیک داره. یه درز کوچیکم گوشه ی کیفش بود. ذوق زده از اون درز سیم کارت و درآوردم و با خوشحالی نگاهش کردم. فقط هفت هشت دقیقه وقت داشتم. سریع سیمو انداختم تو گوشی خودمو رفتم تو پیاماش. فقط یه پیام بود اونم از کسی به اسم شاهین! بازشون کردم.

شاهین: دختره حرکت مشکوکی انجام نداده؟

فرزاد: نه فکر نمیکنم خبری ازش داشته باشه!

شاهین: اوضاع زیاد خوب نیست! نفوذی سومی هم ناپدید شد!

فرزاد: به سرهنگ بگو دست نگه داره. دیگه بچه ها رو نفرستید بینشون. اونا همیشه یه قدم از ما جلوترن!

شاهین: باشه موفق باشی. خبرا رو بده!

فرزاد: حتما!

ته دلم خالی شده بود و اضطرابم چند برابر! سرهنگ... سرهنگ... سرهنگ! یعنی چی؟ بغض نشسته بود تو گلو. یه نگاه به ساعت انداختم. الانا بود که بیاد. با دستی لرزون سیم کارتو انداختم همون جایی که بود. رفتم دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم. رنگم پریده بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و از دستشویی رفتم بیرون. فرزاد تو اتاق بود و داشت لباس میپوشید. لبخند مصنوعی نشوندم رو لبام و گفتم:

- عافیت باشه!

متقابلا لبخندی تحویل داد و گفت:

- سلامت باشی خانوم!

حس میکردم داره نقش بازی میکنه. حس میکردم داره تظاهر میکنه! تلقین بود یا حقیقت؟

- من میرم میز و بچینم.سریع بیا سرد نشه!

فرزاد:باشه عزیزم الان میام!

حالت تهوع داشتم.چقدر حس بدی بود.میز و چیدم و منتظر نشستم تا بیاد.بشقابا رو پر کردم.نمیدونم چرا حس میکردم اگه بخورم بالا میارم.من که گشتم بود چشم شد یهو؟فرزاد اومد و نشست.با هیجان گفت:

- به به قرمه سبزی.دستت درد نکنه!

- نوش جان!

اولین لقمه رو که قورت دادم محتویات معدم هجوم آورد تو دهنم.سریع از سر میز بلند شدم و دوییدم سمت دستشویی.همون یه قاشقم بالا آوردم و ولو شدم کف زمین.فرزاد با نگرانی اومد بغلم و گفت:

- چت شد؟

جوابی ندادم.دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم.بغضم شکست و بلند زدم زیر گریه.با نگرانی دست انداخت زیر بغلم و بلندم کرد.

فرزاد:چیزی شده؟ جاییت درد میکنه؟ یه چیزی بگو دق مرگم کردی!

آروم بردم تو اتاق و خوابوندم رو تخت.اشکامو پاک کرد و گفت:

- میخوای بریم دکتر؟

فین فینی کردم و گفتم:

- نه میخوام بخوابم...خستم!

فرزاد:مط.....

- آره آره مطمئنم فقط میخوام بخوابم!

دلخور بلند شد و چراغو خاموش کرد بعدم رفت بیرون.لبمو گاز گرفتم تا دوباره صدای حق هقم بلند نشه.قلبم سنگین بود.انگار یه کوه غم روش سوار بود.

شاهین...سرهنگ...نفوذی...تماس مشکوک!

مغزم داشت منفجر میشد.آرزو داشتم یکی بیاد و به تموم سوالاتم جواب بده.برآورده شدن آرزوم زیاد طول نکشید ولی حقایق تلخی برام فاش شد که زندگیمو تکون داد!!!

امتحانا رو یکی یکی پشت سر میذاشتم اونم با فکری درگیر! گرچه خیلی خوب نمیدادم ولی باز امید به قبولی بود. سعی میکردم زیاد نشون ندم چقدر حالم بده ولی باز فرزاد بهم مشکوک بود. روزی صدبار میپرسید چته! به نظرم یه شکایی کرده بود چون همش تو چشماش نگرانی و میدیدم! نمیدونستم چی کار کنم به کی بگم! همشو میریختم تو خودم و جیک نمیزدم. زندگی واسم زهر شده بود. نسبت به فرزاد حس بدی پیدا کرده بودم. هنوز علاقم بهش سرجا بود ولی نمیدونم چرا دلم میخواست ازش دوری کنم! واقعا نمیدونستم! چند دفعه خواستم بگم ولی نشد. تا نوک زبونم اومد ولی یه چیزی نداشت حرفی از اون موضوع بزنم.

بچه ها قبل از امتحانات رفتن لواسون ولی خوب با اون حال بدی که داشتم نمیتونستم برم. یه بهونه ای جور کردم که اونام گفتن تا من نرم نمیرن. به زور راضیشون کردم که باز برنامهشونو کنسل نکنن!

آخرین امتحانم که تموم شد با آسودگی رفتم سمت خونه. حداقل این یه بار از رو دوشم برداشته شد. نمیدونستم دیگه حالی برا خوندن واسه ارشد میمونه یا نه! کار پایان نامم تموم شده بود

بعد از رسیدنم یه دوشی گرفتم و افتادم خوابیدم تا دو سه ساعت بعد که با صدای فرزاد چشمامو باز کردم.

فرزاد: نیککی جان؟

چشمامو مالیدم و با خوابالودی گفتم:

- هوم؟

فرزاد: پاشو بریم یه دوری بزنیم!

- بذار یه کم دیگه بخوابم.

فرزاد: بلند شو تنبل خانوم. حوصلم سر رفت. توام این چندوقت خیلی درس خوندی بذار یه بادی به کلت بخوره!

داشت تیکه مینداخت. چون زیاد حال درس خوندن نداشتم فقط در حد قبولی میخوندم. اصلا نمیدونستم چمه... همش دلم میخواست بخوابم تا بلکه از شر این حالت تهوع های هرروزه خلاص شم. از جام بلند شدم و زل زدم تو چشماش.

- به من تیکه میندازی؟

فرزاد: ما غلط بکنیم!

- فعلا که کردی!

فرزاد: تکرار نمیشه. پاشو آماده شو بریم!

یه جین سفید و یه مانتوی قرمز جیغ تنم کردم یه شال سفیدم انداختم سرم.نشستم با حوصله یه آرایش درست حسابیم کردم تا تلافی این چند روز درییاد! نمیخواستم بیشتر از این به شک بندازمش. گرچه دیگه فایده ای نداشت!

حاضر و آماده رفتم تو هال و گفتم:

- خوب من آمادم!

با تعجب سر تا پامو از نظر گذروند و با لبخند کجی گفت:

- چه خبره؟

- قراره خبری باشه؟

فرزاد: خیلی به خودت رسیدی مادموازل!

- بده؟

فرزاد: نوچ عالییه خدا کنه همیشه انقدر خوب باشی. فقط....

- فقط چی؟

فرزاد: آرایششت غلیظ نیست؟

خندیدم! شاید تلخ!

- نه!

فرزاد: خودم کمرنگ کنم یا خودت؟

- فرزاد بیخی دیگه!

فرزاد: بیخی میخی نداریم... خودت که میدونی روش های من رمانتیک و عشقولی مشقولی نیست خشنه پس خودت اینکارو بکنی به نفعته عزیزم... منتظرم!

به اتاق اشاره کرد. نفسمو محکم فرستادم بیرون و با قدمایی که میکوبیدم زمین رفتم تو اتاق. یه کم آرایشمو کمرنگ تر کردم. خداییش حق داشت روزم خیلی تو چشم بود. ولی حالا خوب شد!

برگشتم و گفتم:

- خوب شد یا نه قربان؟

با رضایت گفت:

- حله عزیزم!

فرزاد: یادته همینجا ازت خواستگاری کردم؟

با خنده گفتم:

- آره عجب خواستگاری شد!

فرزاد: واقعا زدی تو ذوقم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- به نظرم صداقت تو زندگی از هر چیزی مهم تره!

از این حرفم منظور داشتم. منظورمو گرفت و قیافش رفت تو هم ولی به روی خودش نیورد. نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

- خیلی دوست دارم نیکی... خیییییلی!

خیلی آخرشو بامزه کشید. خندم گرفت!

- شگفت زده شدم!

فرزاد: مسخره نکن جدی گفتم!

- نه تو رو خدا بیا شوخی کن. تو غلط میکنی منو دوست نداشته باشی!

فرزاد: اگه نداشتم باهات ازدواج میکردم؟

خواستم بگم نه ولی نشد. یاد اتفاقات اخیر افتادم. تو دلم گفتم شایدم نداری و مجبور شدی!

جوابم فقط لبخند تلخی بود که نگرانی و ناراحتیشو بیشتر کرد! همه ی اینارو از چشماش میخوندم. وگرنه ظاهرش بی تفاوت بود!

فرزاد: اگه بگم یه جوری شدی چی میگی؟

- هیچی!

فرزاد: نیکی قرار شد چیزو از هم پنهون نکنیم. هرچی بهمت ریخته بگوا!

- چیزی نیست بابا بزرگش نکن! من خوبم!

فرزاد: ولی من چیز دیگه ای میگم!

به شهر زیر پام زل زدم و زمزمه کردم:

- این نیز بگذرد!

سخت مشغول آشپزی شده بودم که صدای اس اس موبایلمو شنیدم. در قابلمه رو گذاشتم و گوشیمو از رو این برداشتم. با دیدن همون شماره ی ناشناس ضربان قلبم بالا رفت و استرس خالی شد تو دلم. با سلام صلوات پیامک و باز کردم.

چشمام رو کلمات پیامش خشک شد. دستام شروع کرد به لرزیدن. حس از پاهام رفته بود. نشستم کف آشپزخونه و دوباره از اول پیامشو خوندم.

"اگه میخوای مادرتو ببینی و یه سری حقایق برات روشن شه بیا به این آدرس....."

دستمو گذاشتم رو دهنم. واقعا شوکه شده بودم. با خودم گفتم شاید سرکارم شاید داره دروغ میگه ولی دلم یه ساز دیگه میزد. نمیدونستم خوشحالم یا ناراحت! اصلا حسم قابل گفتن نبود. وقتی فقط این پیامو خوندم و اینجوری شدم بخوام خودشو ببینم چی کار میکنم؟ وای خدایا قلبم داره از جا کنده میشه!

سریع بلند شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم تا حالم بیاد سر جاش. نمیخواستم فرزاد از این موضوع چیزی بفهمه. یه اعتراف خیلی خیلی تلخ پیش خودم کرده بودم. اینکه اعتمادمو نسبت بهش از دست دادم!

قبل اینکه غذاهام بسوزه زیرشونو خاموش کردم و منتظر فرزاد موندم تا بیاد. هنوز قلبم داشت محکم میزد. مطمئن بودم استرس از سر و روم میباره. فرزادم زرنک تر از این حرفا بود که چیزی متوجه نشه. قطعاً همین که چشمش بهم میفتاد میپرسید "چی شده؟"

یهو از جام پریدم. باید پیامشو پاک میکردم. میترسیدم فرزاد ببیندش. همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد. هول هولکی پیامو پاک کردم و دوییدم سمت در. بازش کردم با لبخند سلام کردم. داشتم تمام تلاشمو میکردم که چیزی نفهمه. خدا رو شکر خیلی زوم نشد. طبق معمول گونمو بوسید و بعدم رفت دوش بگیره. منم سریع میز و چیدم و منتظرش موندم.

یعنی باید میرفتم؟ اگه میرفتم و بلایی سرم میومد؟ اصلاً رو چه حسابی باید به یه پیام میرفتم جایی که نمیدونستم کجاست؟ به فرزاد میگفتم بهتر نبود؟ ولی نه! اونم مثل بقیه افراد تو زندگیم مشکوکه! باید برم ببینم داستان چیه... باید!

با اومدن فرزاد دست از این افکار کشیدم و مشغول خوردن شدم!

نفسام نا منظم شده بود. رو دکمه ی تماس ضربه زدم و موبایلو گذاشتم دم گوشم. منتظر شدم تا جواب بده ولی فایده ای نداشت. چند بار تماس گرفتم. جواب نداد! نا امید گوشی و از گوشم دور کردم و شروع کردم به جوییدن ناخونام. فرزند تازه رفته بود دانشگاه. پس وقت داشتم و میتونستم برم بدون اینکه چیزی بفهمه! ولی دو دل بودم. آخر سر دل و زدم به دریا و آماده شدم. با دستی و پایی لرزون و رفتم پارکینگ و بعد از سوار شدن راه افتادم سمت همون آدرس. حس میکردم بدنم سرده. یعنی واقعا مادرمو میدیدم؟ بعد از بیست و دو سه سال؟! داشتم از حال میرفتم.

بعد از رسیدن به خودم اومدم دیدم جلوی یه در تقریبا بزرگ و سفید رنگم. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. رفتم سمت در و روبروی آیفون تصویری و ایسادم. دستمو بالا بردم تا زنگو بزنم ولی نمیشد. اصلا دستم جون نداشت! همینجور مستاصل و درمونده زل زدم به در که یهو باز شد!

متعجب داخل خونه رو نگاه کردم. یه حیاط خیلی با صفا پر درخت که بین درختا سنگ فرش شده بود تا ساختمون دو طبقه ی شیک و ساده ی روبروم!

یه بسم ا... گفتم و پا گذاشتم داخل. در به طور اتوماتیک وار بسته شد. با قدمای موچه ای راه میرفتم. یه لحظه حس کردم از اینکه اومدم اینجا پشیمون شدم! ولی خودمو دلداری دادم تا ترس برم نداره. گرچه خیلی بیشتر از خیلی ترسیده بودم اما در کمال پرویی به روی خودم نمیاوردم!

وقتی رسیدم به ساختمون در توسط یه مرد غول پیکر باز شد. هین بلندی کشیدم و یه قدم رفتم عقب. دیگه هیچی نفهمیدم فقط یه صدایی تو سرم گفت:

- فرار کن نیکو!

سریع برگشتم و عین فرفره شروع کردم به دوییدن. زیر لب با خودم تند تند میگفتم:

- خدایا... خدایا غلط کردم فقط از اینجا نجاتم بده قول میدم دیگه بدون فرزند جایی نرم. خدایا بدبخت نشم؟

گریه گرفته بود. صدای وایسا وایسای مرد رو میشنیدم ولی خل نبودم که وایسم. نزدیک در شدم که از پشت بازومو گرفت. شروع کردم به تقلا کردن و جیغ زدن! با دستش جلو دهنمو گرفت. اشکام شروع کردن به رقصیدن رو صورتم. یه دفعه صدای محکم زنیو شنیدم که گفت:

- ولش کن!

یارو ولم کرد و دستشو از جلو دهنم برداشت. با گریه برگشتم سمت صدا که.....

ناخود آگاه یه وای از دهنم در رفت! صورتش جدی بود ولی چشماش پر از دلتنگی و مهربونی! این همون زنی بود که تو خواب دیدم.... این مادرم بود؟! چقدر شباهت!

با قدمای آروم و شمرده اومد سمتم. قلبم تند و محکم میکوبید. دهنم خشک خشک بود و چشمام دو دو میزد. یه حس خاصی داشتم. دقیقا روبروم با فاصله ی کمی ایستاد. چشماش پر اشک بود ولی حتی یه قطره ام نریخت. چشمای منم پر بود با این تفاوت که من شر شر اشک میریختم و گریه میکردم!

با آرامش خاصی بغلم کرد و فشارم داد! دستامو با کمی مکث بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. آسمون ابری بود. اولین قطره ی بارون فرود اومد رو صورتم. مگه تابستون نبود؟ پس بارون از کجا اومده؟

احساس سبکی میکردم. محکم خودمو چسبوندم بهش. تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید آرامش و امنیت بود! اون لحظه اصلا به این فکر نمیکردم که این همه سال کجا بوده و چی کار میکرده... چرا حالا یاد من افتاده... چرا الان؟ فقط میخواستم زمان تو همون ثانیه وایسه تا هروقت دوست داشتم تو بغل مادرم بمونم! مادر؟ لیاقت این اسمو داشت؟ نمیدونم! فقط میدونستم خوشحالم. حتی آسمونم داشت اون لحظه اشک میریخت. حالا از شوق یا ناراحتی.... اینم نمیدونستم!

ازم جدا شد و صورتم و گرفت تو دستاش. اشکامو با انگشت شستش پاک کرد. بعدشم دستمو گرفت و راه افتاد سمت خونه. منم با خودش میکشید. در و باز کرد و اول منو فرستاد داخل. آروم بردم سمت راحتی های عسلی رنگ. منو نشوند و خودشم نشست بغلم. بعد بلند داد زد:

- سودابه خانوم دوتا فنجون جای بیار لطفا!

سودابه: چشم الان میارم خانوم!

نفس عمیقی کشید و خیره شد تو صورتم. بعد از اینکه همه اجزای صورتمو یه دور از نظر گذروند آروم گفت:

- باروم نمیشه انقدر بزرگ شده باشی!

- آره خوب... نبودی تا بزرگ شدنمو ببینی!

برخلاف تصورم اصلا ناراحت نشد. بلکه لبخند ریلکسی هم زد و گفت:

- داغ این آرزو به دلم موند!

بغضمو قورت دادم و گفتم:

- پس اونی که هی بهم زنگ میزد و چیزی نمیگفت تو بودی!

ساره: آره نمیتونستم چیزی بگم. همین که صدای نفستم میشنیدم کافی بود!

- چرا؟

ساره: داستان داره برات تعریف میکنم! همه چیزو میگم... همه ی سوالاتی که براشون جوابی نداشتی!

سودابه خانوم چایی رو آورد و گذاشت روبرومون.

- بگو!

ساره: عجله نکن حالا چاییتو بخور تا بگم!

- آخه زیاد نمیتونم بمونم. میترسم فرزاد برگرده! شوهرمو میگم!

چهرش کمی در هم رفت. نفسشو محکم داد بیرون و بعد از اینکه کمی چایشو مزه کرد گفت:

- ممکنه پذیرش حرفایی که بهت میزنم سخت باشه... آمادگیشو داری؟ میتونی تحمل کنی؟

استرس کل هیکلم و برداشت! با صدایی که کمی میلرزید گفتم:

- آره!

فنجونشو گذاشت رو میز و گفت:

- این داستان برمیگرده به خیلی سال پیش. مربوط میشه به عموی منو پدربزرگ تو!

ناخودآگاه گفتم:

- اووووه... مگه داستان چیه؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- گفتم که عجله نکن. شاید اگه تو زندگی چندان خوبی نداشتی بخاطر اشتباهات اونا بوده!

با کنجکاوی تحریک شده ای گفتم:

- زود باش تعریف کن!

نفس عمیقی کشید و چشم دوخت به پارکت قهوه ای رنگ کف خونه. دستاشو بهم مالید و غرق گذشته ها شد!

ساره: پدربزرگت با عموی من رفیق گرمابه و گلستان بودن. جانشونو هم واسه همدیگه میدادن. پدربزرگ تو از یه

خانواده ی پولدار و اشرافی ولی عموی من یه روستایی فقیر و بی چیز! وقتی عموی من میبینه پدربزرگت چه

زندگی شاهانه ای داره قبطه میخوره یا... شایدم حسودی میکنه. واسه همین راهیو انتخاب میکنه که عواقبش یقه

ی من و تو رو گرفته... خلاف! نمیخواست پدربزرگت چیزی بفهمه ولی فهمید. خواسترفیقشو نجات بده... خواست از

تا بیشتر از این تو لجن فرو نرفته کمکش کنه بخاطر همین به پلیس معرفیش میکنه. چون میدونسته جرمش هنوز

اونقدری سنگین نیست که چندیدن سال گرفتار زندانش کنه... اما از بخت بد جفتشون همون روزی که لوش میده

عموی من میزنه و یکی رو میکشه. حالا عمد یا غیرعمدشو من هیچوقت نفهمیدم. اما گیر افتاد و اعدام شد!

اینجوری شد که پدر من از پدربزرگت کینه گرفت. چون اونو مقصر مرگ برادرش میدونست. خلاصه که همت میکنه

خانواده صولتو با خاک یکسان کنه. پدر بزرگت پدر منو نمیشناخت. پدر منم از همین موقعیت استفاده کرد و با نقشه اومد دقیقا همسایه ی دیوار به دیوار پدر بزرگت شد! علاوه بر اون داشت راه رضا رو در پیش میگرفت. وارد همون گروه شد و اونقدر پیشرفت کرد تا رسید به جایی که... همه رئیس صداس میزدن. پدرم حتی اسم و فامیلشم تغییر داده بود تا پدر بزرگت شک نکنه. با مکر و حيله بهش نزدیک شد. اونقدر که کار به رفت و آمد خانواده ها کشید. تو این رفت و آمد بود که منو مهران بهم علاقه مند شدیم. خواهرم سمیه که بعد از ازدواج با شوهرش رفت انگلستان و راحت شد... ولی من بخت برگشته موندم و قربانی این انتقام شدم!

صداس بغض آلود شده بود:

عشق بین منو مهران اونقدر شدید بود که حس میکردیم بدون هم نمیتونیم. بخاطر همین موضوعو با خانواده هامون مطرح کردیم. پدر من که به شدت مخالفت کرد ولی با اصرار مهران و پدر بزرگت نظرش یه دفعه ای تغییر کرد. متوجه این غیرعادی بودن تغییر نظرش شدم ولی اون زمان تنها دغدغم رسیدن به مهران بود پس به این موضوع به ظاهر پیش پا افتاده توجهی نکردم. عروسیمون به بهترین شکل برگزار شد و رفتیم تا زندگی عاشقانمونو شروع کنیم. عمر خوشبختی من فقط دو سال و نیم بود ولی هنوزم میگم بهترین قسمت زندگیم همون دوسال و نیمه!

نفسی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه.

ساره: بابام آدای آدمای بدبخت بیچاره رو درآورد و به پدر بزرگت گفت کارشو از دست داد. ازش خواست اگه میتونه یه کاری تو شرکتش براش جور کنه. پدر بزرگ توام از همه جا بی خبر به خیال اینکه داره ثواب میکنه یه کاری تو شرکت براش دست و پا میکنه. پدر من از همین طریق تو دم و دستگاه پدر بزرگ نفوذ میکنه و موفق میشه در عرض چند ماه ورشکستش کنه! همه دودمانشو به باد داد. آبروی پدر بزرگتو برد. طلبکاراش یکی یکی میومدن و تهدیدش میکردن. همین ورشکستگی پدر بزرگتو از پا درآورد ولی باز آتیش پدر من خاموش نشد!

سرشو گرفت بین دستاشو با صدای لرزونی ادامه داد:

- قضیه رو ناموسی کرد!

بهت زده نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

چشماشو فشار داد و با صدای گرفته ای گفت:

- جلو چشم پدر بزرگت به خانوم بزرگ.....

تمام تنم لرزید... ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گذاشتم جلو دهنم! با نگاهی سرگردون زل زدم بهش و منتظر موندم تا ادامه بده!

ساره: این ضربه انقدر کاری بود که پدر بزرگت سخته کرد. بعد از این سخته فلج و برای همیشه ویلچر نشین شد! دقیقاً همون موقع یه سری از رقبای بابام ریختن تو خونه و همه جا رو به آتیش کشیدن! تو اون آتیش سوزی مادرم جونشو از دست داد!

بالاخره سد اشکاش شکست! با گریه گفت:

- مادر بدبخت من که این وسط هیچ گناهی نداشت زنده زنده سوخت و خاکستر شد. ولی اون آشغال جون سالم به در برد. همون شب فرار کرد ولی بازم سایه ی سنگینش از زندگی من کم نشد. یه ریز پیغام میفرستاد که باید از مهران جدا شم و برم پیشش. ولی من اهمیت ندادم. نمیتونستم از شوهرم بگذرم. گرچه هم خود مهران هم خونوادش بعد از اون قضیه و بخاطر کثافتکاری های پدرم ازم متنفر شدن. مسعود و مهران داشتن با بدبختی سعی میکردن پول طلبکارا رو بدن و شرکت و سرپا نگه دارن. اوضاع همینجور بد میگذشت تا اینکه.....

دستشو گذاشت رو گلوشو فشار داد. کاملاً معلوم بود آشفست و داره از مرور این خاطرات عذاب میکشه!

پرسیدم: تا اینکه چی؟

ساره: تا اینکه اون روز نحس اومد. روزی که هر بار یادم میاد چه اتفاقی افتاد دلم میخواد بمیرم. یه پسر عمه داشتم به اسم فرید. از اولم ازش بدم میومد. اونم ذاتش مثل بابام خراب بود. شده بود دست راست بابام تو خلاف! شاید اونو از منم بیشتر دوست داشت. فریدم یه زمانی خواستگارم بود. ولی خوب مسلمنه که جواب رد شنید. حتی اگه عاشق مهرانم نبودم بازم حاضر نمیشدم زنش شم. خلاصه یه روز که مثل همیشه مهران رفت سر کار. زنگ در و زدن. کسی نبود که پا بذاره خنمون بخاطر همین فکر کردم مهرانه و یه چیزی جا گذاشته. در و باز کردم و منتظر شدم بیاد تو. اما... اما مهران نبود. همون فرید عوضی بود که بابای بی غیرتم فرستاده بودش سراغم! اول جیغ و داد کردم که بره بیرون و مزاحم زندگیم نشه. ولی گفت فقط میخواد باهام صحبت کنه. من احمقم قبول کردم. گفت از اینکه دارم با بابام کار میکنه پشیمونه. گفت میخواد آدم شه و از این مزخرفات. من ساده و خوش باروم فکر کردم داره راست میگه. رفتم دوتا لیوان چایی بیارم. نمیدونم چجوری ولی تو چایی من یه چیزی ریخت که دست و پام شل شد. حتی نمیتونستم زبونمو تکون بدم و کمک بخوام. افتاد به جونم!

پوزخند تلخی نشست رو لباش!

ساره: از قضا یکی همزمان به مهران زنگ زد و گفت که همین الان زنت داره بهت خیانت میکنه. مهرانم که هنوز خیلی دور نشده بود برمیگرده و اون صحنه رو میبینه. وقتی سنگینی بدن کثیفش از روم برداشته شد. صورت سرخ مهرانو دیدم و فاتحمو خوندم. بعد اینکه فرید و حسابی کتک زد اومد سراغ من. اونقدر حالش بد بود که اصلاً به این فکر نکرد فرید الان فرار میکنه. نمیدونم چند ساعت زیر مشت و لگدش بودم فقط موقعی ولم کرد از همه جای بدنم خون سرازیر بود.

لبش و گاز گرفت و در حالیکه داشت اشکاشو پاک میکرد گفت:

- طلاقم داد و گفت دیگه نمیخوام ببینمت. بابام اومد سراغمو به زور منو برد پیش خودش تا براش کار کنم. وقتی ازش پرسیدم چرا اون کار و با زندگیم کرد در کمال خونسردی گفت هر کسی که صولتا رو به من ترجیح بده عاقبتش همینه! وقتی از مهران خواستم تو رو بهم بده داد. فکر میکرد اون بچه از خودش نیست. اما همین که بابام تو رو دید گفت نمیداره پیش خودم نگهت دارم. گفت اگه برت نگردونم میکشنت. منم از ترسم خواستم بدمت به مهران ولی فهمیدم برای همیشه رفته آمریکا. چاره ای نداشتم جز اینکه ببرمت پیش پدر مادر مهران. گرچه شک داشتم قبولت کنن بعد اون آبروریزی. خودم که جرأت نداشتم باهاشون روبرو شم. بخاطر همین یه نامه نوشتم و گذاشتم پشت در خونه. زنگ درم زدمو برای همیشه باهات خداحافظی کردم. اون روزم دومین روز بدی بود که تا ابد از ذهنم پاک نمیشه! بعد از اون قضیه بابام میخواست به زور منو وادار کنه که زن فرید شم ولی هیچوقت قبول نکردم. چون هنوزم داشتم تو آتیش عشق مهران میسوختم.

دلم برای خودم سوخت. از اولشم طالع سیاه بود. از اولشم هیچکس منو نمیخواست. حالا میفهمیدم چرا همه باهام بد بودن و اونجوری با نفرت نگاهم میکردن.

ولی یه چیزی این وسط میلنگید. اون همه کینه ی پدر ساره فقط بخاطر مرگ برادرش بوده؟ وقتی این سوالو از ساره پرسیدم خندید و گفت:

- نه خوشم اومد. معلومه زرنگی!

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- بابام فقط بخاطر مرگ عموم از پدر بزرگت متنفر نبود. موقعی که پدر بزرگت هنوز مجرد بوده عموم دعوتش میکنه که چند روزی بیاد روستای اونا. پدر بزرگت این دعوت و قبول میکنه و همراهش میره. تو این سفر دختر ارباب اون روستا یعنی همون خانوم بزرگو میبینی و ازش خوشش میاد. خانوم بزرگم همینطور. این در حالیه که بابامم خانوم بزرگو میخواست ولی چون پسر یه رعیت بوده به بدترین شکل ممکن غرورشو خرد میکنن. وقتی بابام میبینی خانوم بزرگی که اون همه دوستش داشته زن پدر بزرگت میشه قلبش میشکونه ولی دم نمیزنه. خلاصه که از همون جا از پدر بزرگت متنفر میشه و وقتی این خشم و نفرت خودشو نشون میده که اون عموی منو لو میده! مات مات نگاهش کردم. وقتی قیافمو دید خندید و گفت:

- چیه؟

- من واقعا شوکه شدم!

محزون گفت:

- آره میدونم. حتی نمیتونی درک کنی که چقدر تو این سالو زجر کشیدم!

هیچ حرکتی نمیتونستم انجام بدم. سرم داشت سوت میکشید!

نگاهی مرموز بهم انداخت و گفت:

- هنوز خیلی چیزا مونده!

- چی؟

ساره: این یکی شاید خیلی بیشتر بهمت بریزه!

قلبم لرزید!

- چی؟

با غم نگاهم کرد و خواست بگه که تند گفتم:

- یه لحظه وایسا من چند تا سوال دارم!

منتظر نگاهم کرد.

- اول اینکه الان پدرت کجاست؟

پوفی کرد و گفت:

- چند ماه پیش مرد!

متعجب گفتم:

- واقعا؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

- اووووم....مهران از کجا فهمید که تو گناهی نداشتی تو همون قضیه؟

خیره نگاهم کرد!

ساره: مگه بهت گفتم؟

- آره!

آرنجاشو گذاشت رو زانوهایش و آروم گفت:

- یه مکالمه بین خودمو بابام که ثابت میکرد من مقصر نیستم. ضبطش کردم و فرستادم برا مهران!

- چرا زودتر نیومدی سراغم؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- بعد از فوت بابام بین و منو فرید جنگ افتاد. چندیدن ماه درگیر این موضوع بودم. شرایط خیلی خطری بود. هنوزم هست... ریسک کردم که بهت گفتم بیای اینجا ولی خوب دیگه نتونستم تحمل کنم این دوریو! قبل از اینم که اون مثلا پدر نمیداشت نزدیکت شم!

چند لحظه ای رفتم تو فکر. چیز دیگه ای به ذهنم نرسید پپرسم! با استرس تشدید شده ای گفتم:

- خوب حالا اون چیزی که میخواستی بگی و بگو!

لبشو به دندون گرفت و با سر به زیر انداخته گفت:

- راجب فرزاده!

متحیر گفتم:

- فرزاد؟ فرزاد چی شده؟

یه دفعه ذهنم رفت سمت شیش هفت سال پیش. وقتی مهران و برای اولین بار دیدم. وقتی داشت با ماهان سر چیزی که نمیدوستم چیه بحث میکرد و من فالگوش وایساده بودم!

"مهران: من نمیذارم با زندگیش بازی کنید!

ماهان: انقدر منو با اونا جمع نبند! من خودمم مخالفم. ولی چاره ای نیست. مجبورن! میدونی هر روز چقدر آدم به دست اونا نابود میشن؟

مهران: هرچی! من نمیذارم. راهای دیگه ایم واسه گیر انداختنشون هست. اصلا تو چرا زود تر بهم نگفتی؟

ماهان: ای وای! به پپر به پیغمبر من خودمم تازه فهمیدم. هیچی دست من نیست چرا نمیفهمی؟ این چیزا رو باید به مسعود بگی!

مهران: مسعود که....."

رفتار مشکوک فرزاد. غم و ناراحتی تو چشمش. پدر بزرگ و مادر من خلافاکارن!

"شاهین: دختره حرکت مشکوکی انجام نداده؟

فرزاد: نه فکر نمیکنم خبری ازش داشته باشه!

شاهین: اوضاع زیاد خوب نیست! نفوذی سومی هم ناپدید شد!

فرزاد: به سرهنگ بگو دست نگه داره. دیگه بچه ها رو نفرستید بینشون. اونا همیشه یه قدم از ما جلوترن!

شاهین: باشه موفق باشی. خبرا رو بده!

فرزاد: حتما!"

ذهنم رفت سمت موقعی که برنامه ی لواسون کنسل شد و من برگشتم خونه. وقتی حرفای مبهم فرزاد و شنیدم!

وقتی وقتی وقتی.....

سرم گیج میرفت. احساس یه آدم مرده رو داشتم. جونم داشت ذره ذره از تنم میرفت! یه فریاد از اعماق دلم بلند شد ولی تو گلویم گیر کرد! دیگه بالا نیومد. نفسم همونجا موند! بغض لعنتی راهشو سد کرده بود. خم شدن کمرو احساس کردم. دوباره و چندباره صدای تیکه تیکه شدن دلمو شنیدم! دوباره و چندباره روحم کشته شد! دوباره و چندباره سوختم ولی صدام در نیومد! از هر حس و حالتی خالی شدم. احساس تهی بودن میکردم. ذهنم خالی شد... قلبم خالی شد... وجودم خالی شد! چی از من موند جز یه تیکه گوشت و استخون؟

وقتی سر اسپریو تو ذهنم حس کردم تازه به این دنیا برگشتم. حتی متوجه نشده بودم دارم خفه میشم! سرمو برگردوندم و به مادر تازه از راه رسیدم نگاه خیره انداختم. با نگرانی داشت نگاهم میکرد و چیزایی میگفت که نمیفهمیدم... یا شاید نمیشنیدم! فقط نگاهش میکردم بدون هیچ واکنشی. دستشو برد بالا و محکم زد تو صورتم! شاید اینکارو کرد یه قطره اشک از چشمم پایین بریزه... ولی دریغ!

دست بی جونمو بردم سمت لباسشو چنگ زدم به یقش!

- تو... تو میدونستی؟ آره؟ فرزاد... فرزاد.....

چشمای خیسشو دوخت تو چشمای خالی از حسم و نالید:

- آروم باش نیکی... آروم باش عزیزم!

مات به روبروم نگاه کردم. پوزخندی رو لبام جا گرفت. از اولین دیدارمون تو اون خیابون خلوت تا همین امروز صبح که بدرقش کردم یادم اومد! پوزخندم تبدیل به لبخند شد... لبخند شد خنده... خنده شد قهقهه!

ساره دستاشو گذاشت رو گوشاشو گفت:

- بس کن... دیوونه شدی؟

همونجور که داشتم میخندیدم با صورت ملتهب و سرخ شده ای بریده بریده گفتم:

- میدونی.... من احمق ترین آدم دنیام!

خندم بند نمیومد. حماقتم خنده هم داشت. واقعا خنده داشت این زندگی مسخره! بهتر از این نمیشد. اصلا
_____الی بود!

یواش یواش خندم بند اومد. صورتم سرد و بی روح شد. همه ی اتفاقات زندگیم یه قطار از جلو چشمم رد
میشد... ولی برخلاف همیشه هیچ حسی نداشتم. فقط احساس میکردم رمق از تنم کشیده شده. خسته بودم!
ساره: چت شد؟ خوبی؟

نگاهمو انداختم روش. جا خورد! اخماشو کرد تو هم و زمزمه کرد:

- قرار بود خودتو کنترل کنی!

چشمامو ریز کردم و با صدای درمونده ای نالیدم:

- واقعا آدما چجوری به خودشون اجازه میدن از احساسات کسی مثل من سوءاستفاده کنن؟ عذاب وجدان
نمیگیرن؟

دهن باز کرد چیزی بگه که تند گفتم:

- من که خواستم از اول شروع کنم. من که خواستم طعم خوشبختیو بچشم... من که خواستم اونو فراموش کنم و
شوهرمو از ته دلم دوست داشته باشم. من که سعی کردم اشتباهاتمو جبران کنم. من که... من که.....

دستامو گذاشتم رو سرم! دیگه نمیدونستم چی بگم! سرمو گرفت تو آغوشش. دونه دونه اشکاش میریخت رو
سرم. منم دلم میخواست گریه کنم ولی اشکی نمیومد. آروم بغل گوشم گفتم:

- احتمال زیاد شوهرتو همکاراش دارن صدامونو میشون. سعی کن قوی باشی. تو دختر من و مهرانی! نباید انقدر
زود کم بیاری!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- قوی بودن تا کی؟ چقدر قوی باشم؟ چقدر با این تلخیا کنار بیام؟ چقدر کوتاه بیام؟ ها؟

ساره: هیش... باشه میدونم آره تو سختی زیاد کشیدی... ولی من بیشتر از تو کشیدم. اما نشکستم! تحمل کردم!
میدونم دیگه آخرای خطم ولی بازم ناامید نیستم!

همونطور که سرم تو بغلش بود گفتم:

- اگه دارن صدامونو میشون پس چرا هیچکاری نمیکنی؟ چرا انقدر خونسردی؟

صدای پوزخندش پیچید تو گوشم!

ساره: دیگه چه فرقی داره؟ از این زندگی خسته شدم. بذار لو برم. بذار بفهمن... بشنون!

سکوت بینمون برقرار شد.نه من قصد داشتم از بغلش پیام بیرون نه اون میخواست ولم کنه! نمیدونم چقدر گذشت که گفت:

- میدونستی من از همه ی اتفاقاتی که تو این سالها برات میفتاد خبر داشتم؟

- چجوری؟

ساره:یه کلاغه واسم خبر میورد!

کنجکاو پرسیدم:

- کلاغ؟

ساره:اوهوم!

- کلاغ کیه؟

ساره:حدس بزن!

- از دور و وریای خودمه؟

ساره:آره!

- اووووم....مرده یا زن؟

ساره:مرد!

- جوونه یا پیر؟

ساره:مگه بیست سوالی داری بازی میکنی؟

- خوب یه لحظه وایسا!

- آرشام؟

ساره:نه!

- ماهان؟

ساره:نه!

- مهران؟

ساره:منو اون که با هم ارتباط نداشتیم!

خوب عمو مسعودم که نمیتونست باشه. پس کی بود؟

- همه رو گفتم کیه؟

ساره: تو همه رو نگفتی!

- خوب فقط مونده آ.....

یهویی و خیلی سریع ازش جدا شدم با حیرت گفتم:

- نه!!!

خندید و گفت:

- آرهههه!

خواستم چیزی بگم که زود در گوشم گفت:

- هیس! نباید بفهمن اون بوده! چیزی نگوا!

عین مسخ شده ها سر تگون دادم. آراین؟ خبر منو به مادرم میداد؟ عجیبه! اوف خدایا چیا میشنوم؟

به پیر به پیغمبر من ظرفیتم پره!

یه نگاه به ساعت انداختم. آروم گفتم:

- داره دیرم میشه. باید برم... ولی....

ساره: ولی چی؟

- میگیرنت؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیدونم برنامه شون چیه! من که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. همه ی افراد گروه و فرید جذب کرد

سمت خودش. غیر یه تعداد انگشت شمار کسی با من نمونده! تنها آرزوم هم دیدن تو بود که بهش رسیدم. دیگه

چیزی نمیخوام جز مرگ!

یه لحظه خوابی که دربارش دیدم اومد جلو چشمم! موهای بدنم سیخ شد!

- تو رو خدا این حرفو نزن. من... من تازه تو رو پیدا کردم!

ضربه ای به گونم زد و گفت:

- من تو رو پیدا کردم بچه جون... تو که معلوم نبوده تا قبل از این با داستانی که پشت سرم در اومده بود چه فکری دربارم میکردی!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

ساره: حالت خوب نیست با ماشین خودت نرو. میدم رانندم ببرت!

مخالفتی نکردم. چون واقعا جون تو بدنم نبود. مطمئن بودم اگه خودم رانندگی کنم یه بلایی سرم میاد!

رفتیم تو حیاط و ساره بلند گفت:

- امیر؟

یه پسر تقریبا سی و خورده ای ساله و لاغر اندام دویید سمتمونو گفت:

- بله خانوم؟

ساره دستشو گذاشت پشتمو گفت:

- برسونش خونش و برگرد!

امیر سری خم کرد و گفت:

- چشم خانوم!

ساره سرشو برگردوند سمتم و گفت:

- مواظب خودت باش! امیدوارم بازم بتونم ببینمت!

بالاخره خیس شدن چشمامو حس کردم. بالاخره بغض گلوم شکست. قلبم سنگین بود. سفت بغلش کردم. دستی پشتم کشید و سریع ازم جدا شد. سریع رفت تو خونه و دیگه پشت سرشو نگاه نکرد.

صدای امیرو شنیدم:

- بفرمایید خانوم.

ماشینش یه پرشیای مشکی رنگ با شیشه های دودی بود. عقب سوار شدم اونم نشست پشت فرمون و راه افتاد. اشکامو پاک کردم. دلم مونده بود پیشش. واقعا نگران بودم. دلم هم واسه خودم هم واسه اون شور میزد! حال بدی داشتم. خیلی بدا این حالو زیاد تجربه کرده بودم ولی ایندفعه بدتر از همیشه بود!

یه لحظه چشمم افتاد به آینه و دیدم که راننده یا همون امیر داره نگاهم میکنه. از طرز نگاهش خوشم نیومد. اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- ببخشید ولی فکر میکنم دارین مسیر و اشتباه میرین!

امیر: نه درسته!

- خیر آقای محترم اشتباهه!

با صدای پراز تحکمی گفت:

- من میدونم دارم کجا میرم!

ترسیدم... خیلیم ترسیدم! با صدای مرتعشی گفتم:

- کجا داری میری؟

امیر: اگه یه لحظه خفه شی میفهمی!

دیگه واقعا باورم شد که یه ریگی به کفشش هست! آروم گوشیمو درآورد و خواستم زنگ بزنم به فرزاد که یادم افتاد اون کیه! مونده بودم به کی خبر بدم که یه لحظه یه صدایی تو ذهنم گفت:

- آراین!

با دستای لرزون تو مخاطبام گشتم و رو اسمش متوقف شدم. صبر و جایز ندونستم و سریع باهاش تماس گرفتم. همین که برداشت یه دفعه امیر برگشت و سریع گوشی و کیفمو از دستم کشید. جیغی زدم و گفتم:

- چی کار میکنی؟

جفتشو از پنجره پرت کرد بیرون!

دستامو گذاشتم رو دهنم و زیر لب نالیدم:

- خدا!!

خواستم درو باز کنم ولی قفل بود. با بغض داد زدم:

- نگه دار عوضی!

یهو زد بغل و برگشت سمتم. یه دستمال سفید رنگ و با تمام قدرتش فشار داد رو دهن و بینیم. شروع کردم به دست و پا زدن. به دستش چنگ انداختم تا دستمال و برداره ولی بیشتر فشارش داد. دیگه داشتم خفه میشدم. مقاومت فایده ای نداشت. مجبور شدم نفس بکشم. یواش یواش همه جا تاریک شد و دیگه هیچی نفهمیدم!

با سرگیجه چشمامو باز کردم. اول همه جا رو تار میدیدم. چندبار پلک زدم تا دیدم بهتر شه. یه جایی شبیه انباری بودم. دستامو به میله ی پشت سرم بسته بودن. نگاهی به اطرافم انداختم... هیچکس نبود. سعی کردم دستامو باز کنم ولی نشد! گریه گرفته بود. با صدای بلندی گفتم:

- آهای کسی نیست؟

هیچکس جواب نداد. چندبار دیگه صدا زدم ولی خبری نشد. انقدر طنابو محکم بسته بودن که مچ دستام زخم شده بود. ذهنم قفل قفل بود! نمیدونستم باید چی کار کنم... به چی فکر کنم! با ناراحتی پلکامو گذاشتم رو هم و ذهنمو از همه چی خالی کردم. فقط به حالت تهوعی فکر میکردم که امونمو بریده بود! این چند وقته زیاد حالت تهوع میگرفتم. چشمامو آروم باز کردم. امروز چندم بود؟ کم کم چشمام گرد و گردتر شد! اوه! عقب افتاده! حالت تهوع! نیشخندی نشست رو لبم. فقط همینو کم داشتم! خدا کنه خبری از بچه نباشه که کارم ساختست با این اوضاع! تو همین افکار چرخ میخوردم که صدای باز شدن در اومد. نور فضای تاریک اونجارو رو روشن کرد! با کنجکاوی به کسی که از در وارد شد نگاه کردم. یه مردی که نزدیک پنجاهو داشت. خیلی شیک و اتو کشیده هم بود. با قدمای آهسته اومد سمتم. کمی وارسیم کرد و لبخند زشتی زد!

مرد: خوبه... نمونه دوم مادرتی!

خوب حدس اینکه این یارو فرید بود زیاد سخت نیست! با بی تفاوتی نگاهش کردم.

فرید: اما خدا کنه اخلاقت به اون نرفته باشه. ترجیح میدم اخلاقت شبیه اخلاق بابات باشه! با اینکه اعصابم گ*هی بود ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و خونسرد به نظر برسم.

فرید: مادرتم وقتی عصبانی میشه به روی خودش نمیاره!

معلوم بود زرنگه! سریع میفهمید درونت چه خبره!

پوفی کشیدم و گفتم:

- چی میخوای ازم؟

فرید: نگران نباش چیزی نمیخوام در صورتیکه شوهر تو مادرت باهامون همکاری کنن!

- از فرزاد چی میخوای؟

فرید: اوه عزیزم مگه نفهمیدی همسرت جناب سرگرده؟

لعنتی یادم نیار... یادم نیار از شوهرمم ركب خوردم! که اونم سرکارم گذاشت و هرهر به ریشم خندید!

دندونامو رو هم ساییدم و گفتم:

- ببند دهنتوا!

جدی گفت:

- خوشم نیومد... بی ادبی! باید آدمت کنم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- یکی باید خودتو آدم کنه بدبخت!

لبخندیه وری زد و گفت:

- شنیدی میگن زبان سرخ میدهد سر سبز بر باد؟

هیچی نگفتم و فقط با خشم و غضب نگاهش کردم!

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- پس نکن اینکاروا!

چشمکی زد و راه افتاد سمت در. در همون حین گفت:

- کاری داشتی کریم و صدا کن. پشت دره!

بعدم رفت بیرون و ندید چطوری دارم بی صدا زار میزنم به حال و روزم! فکر کردم به اینکه اگه واقعا باردار باشم باید چه خاکی به سرم کنم؟ اگه بلایی سرم بیارن چی؟ خاک تو گورت فرزادا! خدا بگم چی کارت کنه که اینجوری با همه چیزم بازی کردی! لعنت بهت!

به شدت احساس خوابالودگی میکردم! سرمو تکیه دادم به پشت سرم و چشمامو گذاشتم رو هم. طولی نکشید که پلکام سنگین شد و خوابم برد!

با صدای فریادی از خواب پریدم! وقتی دقت کردم دیدم صدای سارست!

ساره: تو غلط کردی مرتیکه ی بی شرف! به خدا یه تار مو از سرش کم شه میکشمت فرید... حالیت... ه_____؟

صدای قهقهه ی فرید لرزه انداخت تو تنم!

فرید: مثلاً میخوای چی کار کنی ها؟ چی کار میتونی بکنی؟ من حتی تونستم اون پدر بی پدر تو هم از سر راهم وردارم. تو که دیگه عددی نیستی! کریم دختره رو بردار بیار!

چند لحظه بعد در باز شد و یه مرد هیکل گنده که انگار صورتشو با چاقو نقاشی کردن اومد سمتم. با ترس تو خودم جمع شدم. دستامو باز کرد و بازومو گرفت و با یه حرکت خیلی سریع بلندم کرد. با اینکه حس کردم کتفم از جاش دراومد ولی جرأت نکردم چیزی بگم!

از انباری خارج شدیم. وقتی به اطرافم نگاه کردم متوجه شدم تو یه باغیم. جلوتر که رفتیم فرید و ساره رو دیدم که روبروی هم وایساده بودن و داشتن بحث میکردن. چندتا نگهبان با اسلحه هم دور و اطراف ول بودن. منو برد پیششون و گفت:

– آوردمش قربان!

فرید لبخندی زد و گفت:

– خوب برو به اون نره خرا هم بگو بیان که قراره خوش بگذرونیم!

با ترس به ساره نگاه کردم. رنگش پریده بود.

ساره: میخوای چه غلطی کنی؟

فرید گوشیشو از جیبش درآورد و با خونسردی گفت:

– غلطای خوب خوب!

شماره ای گرفت و گوشیشو گذاشت در گوشش. همزمان کریم و سه تا گنده تر و خطرناک تر از خودش اومدن سمتمون. یه جوری بهم نگاه میکردن. چشماشون برق میزد.

ساره: فرید.....

نتونست ادامه بده چون فرید گفت:

– سلام جناب سرگرد!

بعدم سریع گذاشتش رو اسپیکر. صدای فرزاد بغض تو گلو مو تشدید کرد:

– کجا بردیش کثافت؟

فرید: نگران نباش سرگرد همینجاس. صحیح و سالم اما به شرطها شروطها!

نفسای تند فرزاد نشون از عصبانیتش میداد.

فرزاد: چی میخوای؟

فرید: اونیه که جاسوسی منو واسه شما میکرد کیه؟ اسمش!

فرزاد:نمیدونم لعنتی نمیدونم!

فرید با سر اشاره ای به اون دو نفر کرد.اونام اومدن سمتم.همین که دستشون به بدنم خورد جیغی کشیدم!

ساره داد زد:

- نیکی!

صدای نعره ی فرزاد پشت سرش بلند شد:

- داری چه گ*هی میخوری بی ناموس؟

فرید:اگه نگی اون کی بوده اتفاقای خوبی واسه زنت نمیفته!

فرزاد:دِ آخه احمق اگه کسی بود که جاسوسی تو رو بکنه مگه مریض بودم که زندگیشو بازیچه کنم واسه رسیدن به اهدافم؟

با صدای بلند زدم زیر گریه.ساره خواست بیاد سمتم که یکی از نگهبانا از پشت گرفتش.جیغ زد:

- آشغال با اون کاری نداشته باش!

لابلای حق هقم خدا رو صدا میزدم.صدای بغض آلود فرزاد گوشمو پر کرد:

- کاری باهاش نداشته باش.چند ساعت بهم وقت بده پیداش میکنم!

فرید نیشخندی زد و گفت:

- منتظرم سرگرد

بعد از قطع تماس اشاره ای به حیوونای اطرافم کرد.اوناهم با قیافه ای دماغ ازم دور شدن.زانو هام میلرزید.افتادم زمین و شوکه و بهت زده به زمین نگاه کردم.ساره بدون مکث دوید سمتم و صورتم و گرفت تو دستاش.زمزمه وار گفت:

- حالت خوبه؟

هیچی نگفتم.ترجیح دادم لال شم.البته اگر میخواستم چیزی بگم صدام در نمیومد.ساره برگشت سمت فرید و با گریه گفت:

- خیلی پستی!

فرید:نمیدونم!

ساره داد زد:

- لعنتی بهت گفته بودم پای اینو وسط نکش!

فرید: گفته بودی اره... ولی به نظرت چجوری باید از زیر زبون تو و اون پسر حرف بکشم؟

بلند صدا زد:

- کریم؟

کریم بدو بدو اومد پیششو گفت:

- بله آقا؟

فرید: برش گردون انباری!

کریم اومد سمتم و خواست بلندم کنه که جیغ زدم:

- به من دست زن!

فرید: خودش میاد کریم!

از جام بلند شدم و جلوتر از اون راه افتادم. با اینکه تابستون بود ولی شدید احساس سرما میکردم! بعد از اینکه دستامو بست رفت بیرون. آخ که اگه میتونستم همونجا خودمو میکشتم تا واسه همیشه راحت شم!

یه چیزی حدود چهار پنج ساعت گذشته بود که در انباری باز شد و یکی ساره رو آورد تو. دقیقاً روبروی من دستاشو بست و رفت. از بینی و دهنش خون جاری بود. با وحش گفتم:

- چی کارت کردن؟

به سوالم توجهی نکرد و با گریه نالید:

- منو ببخش نیکی. همه ی دردسراییی که برات درست میشه تقصیر منه! اگه من نبودم تو راحت زندگیتو میکردی. یا اگه مادرت یکی دیگه بود مجبور نبودی انقدر سختی بکشی!

نگاهش کردم و با صدایی که به زور درمیومد گفتم:

- نه! تقصیر تو نیست. من ذاتاً بیچاره ام!

نگاهشو رو صورتم چرخوند و گفت:

- رنگت عین گچ دیوار شده! مطمئنی حالت خوبه؟

خنده ای از روی تمسخر کردم و گفتم:

- مگه میشه بد باشم؟ همه چی بر وفق مراده! دارم بهترین روزای عمرمو سپری میکنم. باید خوب باشم!

هیچی نگفت. معلوم بود اونم مثل من حالش بده. چند لحظه ای به سکوت گذشت تا اینکه صداشو شنیدم:

- نباید با امیر میفرستادم! نمیدونستم اون عوضی آدم فرید عوضی تر از خودش! یعنی با پول خریدش. ای کاش با ماشین خودت برمیگشتی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- با ماشین خودمم برمیگشتم بازم یه جوری گیرم مینداختن!

لبمو جویدم و با کمی مکث ازش پرسیدم:

- داستان جاسوس و این حرفا چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- یکی که معلوم نیست کیه داره گند میزنه به همه ی نقشه ها و عملیاتای فرید. یه جورایی انگار همه ی کاراشو پیش بینی میکنه. فرید فکر میکنه یکی از افراد نزدیک خودش داره خبر چینی میکنه برا پلیس. ولی من فکر نمیکنم اون کسی که داره این کارا رو میکنه پلیس باشه!

- از تو چی میخواد؟

ساره: یه سری اطلاعات که بمیرمم نمیگم! خودشم خوب میدونه ولی لجبازه میخواد هر جوری شده ازم حرف بکشه!

محزون زمزمه کردم:

- حالا عاقبت من چی میشه؟

با لحن امیدواری گفت:

- نگران نباش. فراریت میدم.... فقط دعا کن یه راهی پیدا کنم. نمیذارم بلایی سرت بیاره. زندگی منو نابود کرد بسه. اجازه نمیدم به تو آسیبی بزنه!

- چجوری؟

ساره: هنوز نمیدونم ولی مطمئن باش قبل اینکه بخواد کاری باهات بکنه فراریت میدم.

- امیدی هست که پلیس بتونه پیدامون کنه؟

ساره: دعا کن اینجوری باشه!

قلبم انقدر تند میزد که صداشو میشنیدم. احساس یخ زدگی داشتم. دل و رودم داشت میپیچد به هم. در یک کلمه
حالم به شدت بد بود!

ساره نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

– انقدر خودتو اذیت نکن... گفتم که نمیذارم بلایی سرت بیاد!

اشکام برای هزارمین بود فرو ریختن!

– دست خودم نیست. خیلی دلشوره دارم! حس میکنم قراره یه اتفاق بد بیفته!

خندید و گفت:

– امیدوارم دلشورت تشدید نشه ولی منم همین حس و دارم!

چشماشو بست و با همون لبخند روی لبش گفت:

– دلم میخواست قبل از اینکه بمیرم یا هر اتفاق دیگه ای برام بیفته مهرانو ببینم!

با حق حق گفتم:

– اگه من بمیرم چی؟

اخمی کرد و گفت:

– دیگه این حرفو نزن!

– دلم گواه بد میده!

ساره: گواه بد نده... تا من پیشتم از چیزی نترس!

– خدایا نجاتم بده!

ساره: ————— دستشویی دارم!

همین که با صدای بلند اینو گفت کریم با بی حوصلگی اومد تو و گفت:

– وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!

دستای ساره رو باز کرد و بردش بیرون. فهمیدم میخواد بفهمه راه فراری اینجا هست یا نه! آب دهنمو قورت دادم

و زیر لب بریده بریده با خودم با گفتم:

– من باید از اینجا برم بیرون! ————— اید!

اینو که مطمئن بودم ولی چجوریشو نمیدونستم. امیدوار بودم ساره بتونه یه راهی پیدا کنه. وگرنه اینجا دووم نمیوردم. با این استرس کشنده و این آدمای از خدا بی خبر یه بلایی سرم میومد!

یه ده دقیقه ای گذشت تا اینکه ساره برگشت اما قیافش خیلی دمغ بود. بعد از اینکه کریم رفت بیرون و درو هم بست ازش پرسیدم:

- اما تو.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

- من مهم نیستم نیکی....مهم تویی که میدونم باید از اینجا بری. تو رو خدا نقشمو خراب نکن!

- من نمیتونم بذارم همچین کاری کنی! اگه...اگه یه وقت باهات.....

لبخندی زد و گفت:

- تو نگران نباش...من کارمو بلدم. کافیه تو یه کم زرنگی کنی و خودتو از این خراب شده نجات بدی!

- ولی اونم زرنگ تر از این حرفاست...شک نمیکنه؟

ساره:دلیل منطقیه! میگم فقط در ازای اینکه تو صدمه ای نبینی! یه جورایی دروغم نیست. در حقیقت اینکارم بخاطر توه. اونم خیلی وقته منتظره که من این پیشنهادو قبول کنم. مطمئنا یه همچین فرصتیو از دست نمیده!

- اما میدونم به دردسر میفتی. حسم میگه یه اتفاقی برات میفته.

ساره:بهش فکر نکن. به این فکر کن که میخوای فرار کنی و خلاص شی!

چند لحظه ای مکث کردم و گفتم:

- به نظرت فرزند اون آدمو پیدا کرده؟

ساره:حتما پیدا کرده که فرید نیومده سراغت!

- یعنی کی میتونه باشه؟

ساره:خدا داند! هر کی هست دمش گرم....هیچکس اندازه اون نتونست فرید و اذیت کنه! خیلیم باهوش و زرنگه!

رفتم تو فکر....چقدر همه چی پیچ در پیچ شده بود. واقعا زندگی من چرا انقدر غیرعاده؟ چرا من انقدر بیچاره ام؟ اصلا میشه یه روزی برسه که من هیچ مشکلی نداشته باشم؟ میشه یه روزی برسه که من از این زندگی کوفتی راضی باشم؟ اصلا ممکنه؟ نوچ! بعید میدونم!

نگاهی زیر چشمی به ساره انداختم. تو خودش بود. شاید خنده دار باشه ولی رگ غیرتم زده بود بیرون. تصور اینکه اون عوضی بخواد کاری باهاش بکنه اعصابمو بهم میریخت. نباید میذاشتم اینکارو کنه ولی چجوری فرار میکردم؟ ترس یه لحظه هم یقمو ول نمیکرد. از طرف دیگه این یه سال زندگیم با فرزند هی میومد جلو چشمم و بیش از پیش خردم میکرد! از طرف دیگه رفتاری که فامیلام بخاطر گناهای پدر بزرگم باهام داشتن عذاب میداد. گناه من این وسط چی بود که باید انقدر سختی میکشیدم؟ چرا من و مادرم قربانی شدیم؟ چرا؟!!

بازدممو محکم فرستادم بیرون و غمگین به ساره نگاه کردم.

- من دلم نمیخواه اینجوری فرار کنم!

ساره: مگه قراره چی بشه؟ من که گفتم کارمو بلدم!

- باشه... ولی بازم... بازم.....

پوفی کرد و گفت:

- همین که گفتم. هیچ اتفاقی واسه من نمیفته نگران نباش. الان موضوع مورد اهمیت اینه که تو از اینجا بری!

کلافه گفتم:

- خوب کار تو خطرناکه... قتل!

عصبی گفت:

- میشه این بحث و خاتمه بدی؟

- خوب چرا ناراحت می.....

ساره: بس کن!

- باشه!

دیگه چیزی نگفتم. معلوم بود اعصاب نداره... تحت فشار بود و میشد اینو به راحتی از حالتش فهمید. البته خیلیم خوشحال میشدم فرید بمیره اما نه به دست ساره! نقششو یه بار تو ذهنم مرور کردم. اون پیشنهاد فرید و قبول میکنه... اما قبل از اینکه فرید بخواد به خواستش برسه میکشده. همون لحظه من باید بگم دستشویی دارم تا کریم دستامو باز کنه. ساره شروع میکنه به سر صدا کردن تا همه ی نگرهبانا برن اونجا. میمونه من و کریم که باید یه جوری کارشو بسازم و یه جوری در برم!

شدنی بود؟ امیدوار بودم بشه. الان به یه معجزه نیاز داشتم. یه معجزه که بتونه منو از اینجا نجات بده.

معلوم بود هوا کاملا تاریک شده. شدیداً خوابم میومد. ساره هم حسابی تو لک بود و اصلاً حرفی نمیزد. چشمم داشت یواش یواش گرم میشد که یهو در انباری با صدای وحشتناکی باز شد!

با ترس چشممو باز کردم. نگاهم افتاد به فرید که با صورتی سرخ از خشم و عصبانیت اومد تو. نوچه هاشم پشت سرش. من حسابی وحشت زده بودم ولی ساره بدون هیچ واکنشی خونسرد زل زد به فرید!

فرید به ساره اشاره ای کرد و گفت:

- دستشو باز کن.

یکی اومد جلو و به گفته ی فرید عمل کرد. قلبم داشت از جا کنده میشد. ساره رو از جا بلند کرد. فرید با قدمای آهسته رفت سمتش و با تمسخر نگاهی به سرتا پاش کرد. چند لحظه بعد صدای قهقش فضای اونجا رو پر کرد. از شدت انزجار صورتم جمع شد. ساره اما با صورت یخی نگاهش میکرد. یه جوری شده بود. نه حرفی میزد نه کاری میکرد.

فرید بعد از اینکه حسابی خندید به ساره گفت:

- ببینم تو دوباره من چی فکر کردی ها؟ فکر کردی با یه احمق طرفی؟

بازم ساره چیزی نگفت. فرید صورتش جدی شد و عصبی گفت:

- از مادر زاده نشده کسی بخواد منو دور بزنه... فهمیدی؟

بعدم رو کرد به من و گفت:

- ظاهرا شوهر شما هم قصد همکاری نداره. میدونم باهاتون چی کار کنم!

بعدم بازوی ساره رو گرفت و به سمت در انباری حرکت کرد. با داد گفتم:

- کجا میبریش؟

جوابی نداد. وقتی داشتن از اونجا خارج میشدن ساره سرشو برگردوند و رو به من لبخندی زد. بغض گلومو گرفته بود. همشون رفتن و من موندم تک و تنها با یه عالمه غصه و استرس بی پایان!

با گریه و هق هق صلوات میفرستادم و دعا میکردم تا بلایی سرش نیارن! حس میکردم دارم جون میدم. چقدر حس بدی بود. نمیدونم چقدر گذشته بود تا اینکه در دوباره باز شد و این دفعه یکی دیگه اومد تو. تا حالا اینو ندیده بودم. بدون اینکه نگاهم کنه دستامو باز کرد و بلندم کرد. ترسیدم... خیلیم ترسیدم!

جیغ زدم:

- ولم کن!

هیچی نگفت. فقط داشت کشون کشون منو میبرد بیرون. داشتم دست و پا میزدم تا از دستش خلاص شم ولی نمیشد. انقدر جیغ و داد کردم تا اینکه عصبانی شد و داد زد:

- خفه میشی یا خفت کنم؟

اوه...عصاب مصاب نداشت! وقتی اینجوری داد زد واقعا لال شدم.دیگه هیچ مقاومتی نکردم.خودمو سپردم به خدا...منو برد سمت خونه ی ویلایی وسط باغ.بدون اینکه خودم بخوام اشکام میریخت.منو برد داخل ویلا.با دیدن ساره که رو زمین زانو زده بود و فریدم اسلحه بدست جلوش وایساده بود اشکام شدت گرفت.

فرید:خوب جمعمون جمع شد!

ساره:به ولای علی اگه دستت بهش بخوره فرید.....

فرید پوزخندی زد و گفت:

- اگه بخوره میخوای چیکار کنی؟

بعدم اومد سمتم که عقب عقبی رفتم.اما با یه حرکت خودشو بهم رسوند و منو دستمو گرفت.نفهمیدم چی شد که با تمام قوا دستشو گاز گرفتم.چهرش از درد جمع شد ولی صداش درنیومد.با پشت دست جوری زد تو گوشم که پرت شدم رو زمین.دستمو گذاشتم رو صورتم و زمزمه کردم:

- حیوون!

تو موهام چنگ زد و بلندم کرد.حس کردم ریشه موهام داره از جا کنده میشه.راه افتاد منم با خودش کشوند سمت یکی از اتاقا.

- ولم کن ————— آشغال!

ساره هم داد میزد و بد و بیراه نثارش میکرد.میخواست بیاد سمتمون ولی نمیداشتن و گرفته بودنش.همین که فرید منو پرت کرد تو اتاق صدای شلیک و شکستن شیشه همه جا رو پر کرد.فرید یهو از اتاق خارج شد.صدای داد و بیداد و همههمه گوشمو پر کرد.از همه جا بی خبر و شوکه از اتاق اومدم بیرون که سرجام خشک شدم.چشمام هیچیو نمیدید جز ساره.جز سرخی خونی که اطرافش ریخته بود.جز چشمای باز و پر از اشکش که داشت به من نگاه میکرد.جز.....

یه دفعه دستم کشیده شد.نگاه نکردم ببینم کی اینکارو کرده.فقط زل زده بودم به ساره.اون فرد ناشناس همینجور داشت منو میکشید و میبرد..نمیدونستم کجا...نمیدونستم چه اتفاقی داره میفته.فقط دلم میخواست برم سمت ساره.خواهم تعبیر شده بود.صدای شلیک تیر و گلوله تو سرم منعکس میشد.این یارو ولم نمیکرد تا برم پیش ساره.داشت جون میداد.دهنم و باز کردم و با صدایی که خودمم نمیشنیدم زمزمه کردم:

- مامان!

یه دفعه وحشی شدم.برگشتم سمت اون کسی که داشت منو میکشید و صورتشو چنگ انداختم.داد زدم:

- ولم کن.بذار برم پیشش...ولم کن عوض ————— ی!

یه لحظه دستش شل شد. همین که خواستم فرار کنم باز میچ دستمو گرفت و عصبی گفت:

- دختره ی احمق باید از اینجا فرار کنی... خر بازی درنیار. زود باش راه بیفت الان آدمای اون پست فطرت میان و میگیرننت بهترین فرصته بدو!

همونجور که تلاش میکردم تا دستشو از دستم جدا کنم با زجه گفتم:

- تو کی هستی؟ ولم کن بذار برم پیش مامانم.... تو رو خدا! داره میمیره.

همون لحظه صدای یکی دیگه اومد. یکی از آدمای فرید دوون دوون اومد سمت ما و رو به پسره گفت:

- آقا گفت باید دختره رو از در پشتی ببریش. ماشینم پشت حصاراست. باید برین آستارا!

پسره: باشه. سوئیچ ماشین و بده!

من بدون توجه به اونا زار میزدم و به ساره که دیگه هیچ حرکتی نمیکرد نگاه میکردم. با تمام توان جیغ زدم:

- بلند شو!!!

پسره با دستش کوبید پشت گردنم. یه لحظه سرم گیج رفت. بدون فوت وقت بلندم کرد و انداختم رو کولش و شروع کرد به دویدن. با عجز و ناتوانی به بدن بی جون ساره نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- نمیر!

پسره از یه در مخفی از ویلا خارج شد. دست و پا زدم و با گریه گفتم:

- منو بذار زمین فرار نمیکنم. تو رو خدا دارم بالا میارم!

وایساد و با احتیاط منو گذاشت زمین. نفس زنان گفت:

- بخدا بخوای حماقت کنی کار تو میسازم!

بعدم دستمو گرفت و باز راه افتاد. همه جا تاریک بود. دور و ورمون پر از درخت بود که با وزش شدید باد تگون میخوردن. خیلی وحشتناک بود.

تصویر چشمای باز مونده ی ساره داشت عذابم میداد. گیج و مبهوت بودم. رو به پسره گفتم:

- تو کی هستی؟ داری منو کجا میبری؟

پسره هیچ جوابی بهم نداد. بینیمو کشیدم بالا و دوباره گفتم:

- باتوام کری یا لال؟!

پسر: خیلی داری حرف میزنی! یه ذره تندتر راه بیا!

خواستم چیزی بگم که یه تیر درست از کنار پام رد شد. وحشت زده به عقب برگشتم که دوباره صدای شلیک اومد. پسر به یه حرکت منو پرت زمین و یه چیزیم انداخت بغلم. وقتی برش داشتم فهمیدم سوئیچه. چند نفر دوییدن سمتمون. اونم یه اسلحه از کمرش کشید بیرون شروع کرد به شلیک کردن. من تند رفتم پشت درخت و قایم شدم. تمام تنم میلرزید... از ترس... از استرس... از شوکی که بهم وارد شده بود!

صدای فریادشو شنیدم که گفت:

- فرار کن!

سریع از جام بلند شدم و سوئیچم برداشتم. با اینکه زانو هام میلرزید شروع کردم به دوییدن. اونقدر تند میدوییدم که حس پرواز بهم دست داده بود. صدای قدمای یکی دیگه رو هم پشت سرم حس میکردم. یه لحظه سرمو برگردوندم و دیدم یکی داره دنبالم میاد. سرعتمو بیشتر کردم. یه دفعه پام به یه چی گیر کرد و افتادم زمین. از پشت لباسمو کشید. چشمم خورد به سنگ بغل دستم. بی هیچ مکثی سنگو برداشتم و کوبیدم تو سرش! افتاد زمین... سنگ از دستم افتاد. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم. دستامو گذاشتم رو سرم و گفتم:

- کشتمش!

بازم صدای تیر و تفنگ حواسمو جمع کرد. از جا بلند شدم و همونطور که عقب عقبی میرفتم زل زدم به یارو و زمزمه کردم:

- جون هر کی دوست داری زنده بمون! بدبختم نکن.

برگشتم باز با ته مونده ی نیروم شروع کردم به دوییدن. بعد از پنج یا ده دقیقه دوییدن رسیدم به حصار. اشکامو پاک کردم با یه بسم... ازش بالا رفتم. ارتفاعش زیاد نبود بخاطر همین تونستم به راحتی بپرم اونور. کمی جلوتر رفتم تا اینکه ماشین و دیدم. یه سائتافه ی مشکی با شیشه های دودی. سریع قفلش و زدم نشستم پشت فرمون. داشتم خل میشدم. هی یه سری صدا های نامفهوم تو سرم زنگ میزد. این اتفاقاتی که تو چند دقیقه ی پیش افتاده بود جلو چشمم رژه میرفت. زدم زیر گریه و ماشین و روشن کردم. پامو گذاشتم رو پدال گاز و با سرعت راه افتادم. جاده خاکی بود. نمیدونستم به کجا میرسه... فقط میخواستم از این جهنم خلاص شم. با صدای بلند هق هق میکردم. دستام میلرزید. تمام تنم عرق کرده بود... یه عرق سرد! پلکام عصبی میپرید... داشتم نابود میشدم!

بیست دقیقه بعد رسیدم به جاده ی اصلی. چشمم تار میدید. جاده دو طرفه بود. خیلیم پر پیچ و خم! نمیدونستم کجاست. اصلا حال خوب نبود. نمیتونستم رانندگی کنم ولی با سماجت ادامه میدادم. دلم میخواست از اینجا دور شم. دلم میخواست هر چی دیدم و شنیدم و فراموش کنم ولی نمیشد. پرده ی اشک جلو دیدم و گرفته بود. قلبم جوری میسوخت که انگار واقعا آتیشش زده بودن. کنترل فرمون داشت از دستم خارج میشد. حس میکردم هر لحظه که میگذره بدنم بی حس تر میشه. چشمم که جایی و نمیدید. یه لحظه منحرف شدم سمت لاین مخالف. نور

شدیدی افتاد تو چشمام و صدای بوق بلندی پرده ی گوشم و لرزوند. جیغ بلندی کشیدم که ماشین یه دفعه به طرز وحشتناکی تگون خورد و..... تاری_____کی مطلق!

راوی(فرزاد)

دست سرهنگ به روی شانه اش نشست. جدی و سرد و شایدم بی روح به چهره ی سرهنگ نگاه کرد. چروک های پوستش و موهای سفید شده اش او را وادار به احترام میکرد!

سرهنگ: تا اینجا خوب از پسش براومدی. امیدوارم بتونی تمومش کنی!

خسته و رنجیده سری تکان داد و گفت:

- وظیفه بود قربان. مطمئن باشید ناامیدتون نمیکنم... میتونم برم؟

سرهنگ: البته... به یه استراحت طولانی نیاز داری!

فرزاد از خدا خواسته از آگاهی خارج شد و به سمت پارکینگ حرکت کرد. سلول به سلول بدنش نگرانی و خستگی را فریاد میکشیدند! تنها یک سوال در سرش چرخ میخورد! نیکی کجاست؟؟

سوار ماشین شد و به راه افتاد. دلش برای خانه اش تنگ شده بود. در واقع خانه ی او و نیکی! با شنیدن صدای زنگ گوشی نگاهی به صفحه ی آن انداخت و با دیدن اسم شاهین سریع جواب داد:

- الو شاهین چی شد؟

شاهین: فرزاد.....

فرزاد: حرف بزن... نیکی چی شده؟

شاهین: پیداش کردم... بیمارستانه!

فرزاد هول و نگران گوشه ی خیابان پارک کرد و تند گفت:

- بیمارستان براچی؟

شاهین: فرزاد نمیخواهم نگرانم.....

صبرش لبریز شد و فریاد کشید:

- میگم براچی؟

شاهین به ناچار گفت:

- تصادف کرده... اونم خیلی شدیدا!

دستش شل شد و چشمانش لحظه ای سیاهی رفت. نفسش کند شده بود. صدای فرزاد فرزاد گفتن شاهین را میشنید اما رمق جواب دادن نداشت. سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست. بغض بدی گلایش را فشرده! صدای خنده های نیکی در سرش پیچید و باعث شد اولین قطره ی اشک از چشمش فرو بریزد!

گوشی را دوباره روی گوشش گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:

- کدوم بیمارستانه؟

شاهین: بیمارستان.....

خواست تماس را قطع کند که شاهین گفت:

- فرزاد نیا... باباش عصبیه!

فرزاد بی توجه گفت:

- حالش که خوبه؟ آره؟

منتظر بود شاهین بگوید آره... ولی.....

شاهین: اگه بخوام راست بگم نه.... تو اتاق عمله! باید براش دعا کنی!

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد و با عصبانیت به سمت بیمارستان راه افتاد. اشک جلوی دیدش را گرفته بود. نمیدانست روزی به اینجا میرسد و گرنه هرگز این مأموریت را قبول نمیکرد!

راوی (آرین)

پنجمین سیگار را زیر پایش له کرد. صدای دکتر در سرش لحظه ای قطع نمیشد:

"متأسفانه بیمار رفته تو کما"

نفس هایش تند و عصبی شده بود. آنقدر دلش پر بود که میخواست بی دلیل یکی را تا سر حد مرگ بکوبد! همان لحظه قامت خمیده ی فرزند را دید که داشت به طرف در خروجی بیمارستان میرفت. از جا بلند شد و بلند او را صدا زد:

- فرزند؟

فرزند برگشت و او را نگاه کرد. جای انگشتان مهران روی صورتش خودنمایی میکرد. با قدم های تندی به طرف فرزند رفت و خیره در چشمان بی حسش گفت:

- باید حرف بزنیم!

فرزند: حوصلتو ندارم آراین!

خواست برگردد و به راهش ادامه دهد که آراین بازویش را کشید و گفت:

- قول داده بودی!

پوزخندی روی لبان فرزند نقش بست!

فرزند: جاسوس شما کارو خراب کرد حضرت آقا!

آراین اخمی کرد و گفت:

- حرف زد؟

فرزند بازویش را از دست آراین خارج کرد!

گفت: نترس... لوت نداد. خودم فهمیدم! اون احمق باعث شد نیکی تصادف کنه. با اون وضعیت بدی که داشت میتونست رانندگی کنه؟

آراین: اگه همون کارم نکرده بود که معلوم نبود چه بلایی سر همسرت میومد!

همسر را کشیده و با تمسخر گفت. فرزند با خشم نگاهش کرد!

آراین ادامه داد:

- مشکل از افراد توهه که نتونستن تشخیص بدن نیکی جزء آدمای فرید نیست! وگرنه مرصاد کارشو بلده!

فرزند: آفرین به تو و مرصاد!

دوباره به سمت خروجی راه افتاد که آراین بلند گفت:

- دعا کن به هوش بیاد وگرنه میدونم چیکار کنم!

فرزاد عصبانی برگشت سمت آراین و گفت:

- مثلاً میخوای چیکار کنی؟

آراین براق شد و با فریاد خفه ای گفت:

- قرار بود مراقبتش باشی... قرار بود یه خش تو صورتش نیفته! اینجوری به قولت عمل کردی؟ معلوم نیست اونجا چه بلایی سرش آوردن. مادرشو جلوی چشمش کشتن. همه چیزو فهمیده. دیگه حتی به هوشم بیاد فایده نداره. چون هرگز اون نیکی قبلی نمیشه! روحشو کشتیم! هممون!

فرزاد کلافه به موهایش چنگ زد و گفت:

- بس کن آراین!

آراین قدمی به فرزاد نزدیک شد!

آراین: حقیقت تلخه داداش میدونم... ولی اینو بدون اگه الان نیکی مثل یه گوشت افتاده رو تخت بیمارستان مقصر تویی. من اونو دست تو سپرده بودم!

فرزاد با مسخرگی گفت:

- تو زن منو دست خودم سپرده بودی؟

آراین: مثل اینکه یادت رفته قبل اینکه زن تو بشه.....

فرزاد دستش را جلوی آراین گرفت و گفت:

- بسه دیگه نمیخواه هر دفعه اینو تکرار کنی... اون قبلاً هرچی که بود به من مربوط نیست. مهم اینه الان زنمه! میفهمی؟ زنم!

آراین با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود چند قدمی به عقب برداشت و همونطور که از فرزاد دور میشد گفت:

- باید دید وقتی به هوش اومد باز زنت میمونه یا نه!

بعدم چرخید و به سمت بیمارستان رفت. فرزاد دستان مشت شده اش را که دوست داشت به دهان آراین بکوبد در جیب کتش فرو برد! بغضش را قورت داد و خودخواهانه زمزمه کرد:

- زنم میمونه... خواهی دید!

راوی (ماهان)

با سردرد وحشتناکی سرش را روی میز گذاشت. قلبش سنگین شده بود. تصویر چهره ی زخمی و کبود نیکی که جلوی چشمانش میامد میسوخت. ای کاش میتوانست و از همان اول جلوی این قضایا را میگرفت. با اینکه خبر داشت ولی کاری برای برادرزاده اش نکرد!

ضربه ای به در اتاقش خورد. سرش را از روی میز برداشت و خسته گفت:

– بفرمایید!

در باز شد و نیلوفر داخل شد. با ناراحتی به ماهان نگاه کرد و گفت:

– لاًقل یه کم استراحت کن. چشمت قرمزه!

ماهان دستش را روی صورتش کشید و با بغض گفت:

– نیلوفر!

نیلوفر: جانم؟

ماهان: نیلوفر نیکی حامله بوده!

نیلوفر بهت زده با صدای بلندی گفت:

– چی؟

ماهان انگشتانش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

– ولی تصادف انقدر شدید بوده که.....

اشک چشمان نیلوفر را خیس کرد.

نیلوفر: الهی بمیرم!

ماهان: اگه به هوش نیاد چی؟ یا اگه مرگ مغزی بشه؟ وای!

نیلوفر به چهره ی درمانده ی شوهرش خیره شد و دستش را روی دست او گذاشت!

نیلوفر: خودتو اذیت نکن. نیکی به هوش میاد!

ماهان زیر لب زمزمه کرد:

– خدا کنه!

ماهان آرام به سمت برادرش که روی صندلی نشسته بود و دستانش را دو طرف سرش گذاشته بود قدم برداشت. کنارش نشست و صدایش زد:

- مهران؟

مهران بدون جواب تنها خیره شد به زمین.

ماهان: خوبی؟

مهران: اون نباید بمیره!

ماهان: این چه حرفیه؟ نیکی به هوش میاد!

خیلی ناگهانی رو کرد سمت ماهان و گفت:

- همش تقصیر مسعوده... هرچی بدی به اون دختر کردم تقصیر مسعوده. اون بود که هی تو گوشم میخوند نیکی دخترت نیست. حتی جواب آزمایش دی ان ایم اون عوض کرد!

ماهان به برادرش که مانند دیوانگان پشت سر هم این جملات را به زبون میآورد نگاه کرد و قلبش به درد آمد! کمی آن طرف تر یلدا بی وقفه اشک میریخت و اسم نیکی را صدا میزد. لادن هم سعی در آرام کردنش داشت! آرشام غمگین و درمانده خیره شده بود به یلدا. او هم اشک میریخت! نوشین هم از آنها عقب نمانده بود و تقریباً زار میزد!

آرین را ندید. چهره ی شوکه اش را از یاد نمیبرد وقتی فهمیده بود چه بلایی سر نیکی آمده. بعد هم اشک هایی که جلوی ریختنشان را گرفت. غم آرین از همه ی آنها سنگین تر بود. فقط ماهان میدانست که با ازدواج نیکی و فرزاد آرین چه دردی کشید و صدایش درنیامد!

نفسش را پرت کرد بیرون و گفت:

- بیا بریم یه چیزی بگیرم بخوری.

مهران پوزخندی زد!

مهران: هیچی از گلوم پایین نمیره!

ماهان با خود گفت:

- اگه بفهمه ساره هم کشته شده چه بلایی سرش میاد؟

وقتی اسمش را پیچ کردند اجباراً از کنار مهران بلند شد و گفت:

- به نظرم داری تقاص کارایی که با زن و بچت کردی و پس میدی!

بعدهم بدون توجه به مهران که شانه هایش از فرط گریه تکان میخورد رفت!

فرزاد کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. کفش هایش را درآورد و جلوتر رفت. چراغ ها را روشن کرد و به خانه ی سوت و کورش نگاهی انداخت. چقدر جایش خالی بود. خودش... شیطننتش... صدایش....

**

آرشام: آه بس کن دیگه!

لادن: چرا داد میزنی؟

آرشام: صدای رو اعصابمه. نه به موقعی که واسه نابودی زندگیش داشت نقشه میریخت نه به الان که داره خودشو میکشه!

با این حرف آرشام صدای گریه ی یلدا بلندتر شد. نوشین سرزنشگر اسم آرشام را صدا زد. آرشام از جایش بلند شد و سریع از خانه بیرون زد. یلدا حق حق کنان نالید:

- بخدا من پشیمونم!

لادن و شوهرش شهرام از همه جا بی خبر فقط متعجب به آنها نگاه میکردند.

نوشین: یلدا عزیزم بس کن دیگه. داری خودتو داغون میکنی!

شهرام: ببینم آرشام چی میگفت؟

نوشین: من بهتون توضیح میدم بابا!

نوشین یلدا را نصیحت کنان به سمت روشویی برد تا آبی به صورتش بزند. بعد از اینکه او را به اتاقش برد گفت:

- بگم؟

یلدا نگاه بیحال و پراشکس را تا چشمان نوشین بالا آورد و در حالیکه دراز میکشید گرفته گفت:

- آب از سر ما گذشت... چه یه وجب چه صد وجب! بگوا!

نوشین نگران از اتاق بیرون آمد و روبروی پدرشوهر و مادر شوهرش نشست!

لادن کنجکاو پرسید:

- داستان چیه نوشین؟ چرا ما خبر نداریم؟

نوشین با استرس به آن دو نگاه کرد و پس از مکثی طولانی لب باز کرد و همه چیز را گفت! لادن و شهرام هر لحظه متعجب تر و خشمگین تر میشدند. آنقدر که نوشین صحبتش را قطع کرد و گفت:

- تو رو خدا.....

شهرام با داد حرفش را قطع کرد و گفت:

- این دختره چه غلطی کرده؟!

همین که از جایش پرید نوشین سد راهش شد و با التماس گفت:

- بابا تو رو خدا حال یلدا بده. خودتون میدونید الان وقت دعوا نیست!

شهرام او را کنار زد و همانطور که به سمت اتاق یلدا میرفت گفت:

- به جهنم که حالش بده!

در اتاق یلدا رو به طرز وحشتناکی باز کرد. یلدا در حالیکه لبه ی تختش نشسته بود سرش را بلند کرد. چهره اش غیر ناراحتی و غم چیز دیگری نداشت. شهرام با قدم های بلندی به سمتش رفت و.....

صدای سیلی فضا را پر کرد! نوشین هینی کشید ولی جرأت نکرد جلو برود! لادن هنوز شوکه روی مبل نشسته بود و حرکتی نمیکرد.

شهرام: کارت به کجا رسیده ها؟ این چه کاری بود کردی دختره ی احمق؟ چطوری روت میشه الان واسش اشک بریزی؟ جــــــــــــــــواب منو بده!

با داد آخرش یلدا نگاه لرزانیش را دوخت در چشمان پدرش و چیزی نگفت.

شهرام: میفهمی چیکار کردی؟ اره؟ میدونی چه بلایی سرش آوردی؟

نوشین دید که رنگ یلدا هر لحظه بیشتر میپرد. با ترس جلو رفت و رو به شهرام گفت:

- بابا داره از حال میره!

همان لحظه یلدا ولو شد روی تخت و دوباره زد زیر گریه. نوشین چشمانش را بست و زیر لب یه وای گفت!

شهرام: نمیخواه بیخودی اشک تمساح بریزی. تا الان هی لی لی به لالات گذاشتیم وضعت شده این. بخاطر یه عشق آبکی جلوی خانواده داییت سنگ رو یخمون کردی!

لادن: شهرام بسه دیگه. بچه مرد!

شهرام طلبکار برگشت سمت لادن و انگشت اشاره اش را سمت او گرفت!

شهرام: همین تو اینو لوس کردی. کارش به جایی رسیده که.....

یلدا در حالیکه جلوی دهنش را گرفته بود به سمت دستشویی دوید. لادن و نوشین نگران به دنبالش رفتند. شهرام پوزخندی زد و بعد از برداشتن سوئیچش از خانه بیرون زد!

یلدا: غلط کردم! خدایا غلط کردم!

داشت قهقهه میزد. چقدر خوشحال بود. رو به نیکی گفت:

- قول میدی همیشه پیشم بمونی؟

نیکی با لبخند داد زد:

- آره قول می‌دم!

او هم داد زد:

- عاشقتم!

نیکی: منم عاشقتم!

روبرو آبی دریا بود. چقدر احساس خوشبختی میکرد! ولی این خوشبختی چقدر مصنوعی به نظر میرسید. صدای آهنگی گوشش را پر کرد. حس کرد هر لحظه دارد از نیکی دورتر میشود. این را نمیخواست ولی.....

چشمان خواب آلودش را باز کرد و گیج اطرافش را از نظر گذراند. با فهمیدن اینکه آن لحظه های خوش خوابی بیش نبود غم در دلش نشست!

موبایلش را از جیبش در آورد و با چشمانی نیمه باز به اسم شاهین خیره شد. تماس را برقرار کرد و خوابالود و بی حوصله گفت:

- بله؟

شاهین: چرا جواب نمیدی مرد حسابی؟ دلم هزار راه رفت!

فرزاد: چی شده؟

شاهین: چیزی نشده! کجایی؟

فرزاد: خونه!

شاهین: خونه خودت؟

فرزاد: آره... چطور؟

شاهین: پس در و باز کن!

فرزاد متعجب گفت:

– کجایی؟

شاهین: دم خونت. زود باش در و باز کن!

فرزاد از جا بلند شد و قاب عکس نیکی را سر جایش گذاشت. با بدنی خشک و بی رمق به سمت در رفت و بازش کرد. چهره ی جدی شاهین نمایان شد!

فرزاد: بیا تو!

شاهین بعد از اینکه وارد شد خواست به سمت هال برود که ناگهان فرزاد فریاد زد:

– وایس! —————

شاهین متحیر برگشت سمت فرزاد و گفت:

– چی شد؟

فرزاد به کفش های او اشاره کرد و گفت:

– درشون بیار!

شاهین به کفش هایش نگاهی کرد و با تیزی گفت:

– بخاطر اینکه اون دوست نداشت؟

فرزاد با بغض سر تکان داد و جلوتر از شاهین وارد هال شد و خودش را روی کاناپه پرت کرد!

شاهین هم بعد از درآوردن کفش هایش پشت سر فرزاد رفت و روبروی او نشست. نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد و گفت:

– چرا این شکلی شدی؟

فرزاد: خوابشو دیدم!

شاهین کلافه پوفی کشید و گفت:

– فرزاد.....

فرزاد میان کلامش پرید!

فرزاد: اصلاً حوصله‌ی سرزنش و نصیحت ندارم! دوست داشتن که دست خود آدم نیست.

شاهین: حرف زدن با تو فایده‌ای نداره!

فرزاد: پس حالا که میدونی بیخیال شو!

شاهین: اومدم یه چیزی بگم!

فرزاد: چی؟

شاهین: دیشب نزدیک بود مرغ از قفس بپره!

فرزاد با چشم‌های گرد شده گفت:

- چی؟

شاهین: بچه‌ها جلوشو گرفتن!

فرزاد: میخواست فرار کنه؟

شاهین سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

فرزاد: حواستون جمع باشه... هیچکس نباید بفهمه اون زندست!

شاهین مطمئن گفت:

- خیالت تخت!

خیره به دود سیگار و غرق در افکار خودش بود که حضور کسی را حس کرد!

سرش را که برگرداند متوجه پدرش شد.

مسعود: میدونی این چندمین پاکت بود؟

آرین بی تفاوت و با نگاهی سرد گفت:

- آره... میدونم!

مسعود: اینم میدونی که داری با خودت چیکار میکنی؟

آرین زل زد در چشمان پدرش و محکم گفت:

- اینم میدونم!

مسعود ناراحت بود از رفتار عجیب پسرش اما چیزی به رو نمیآورد. زیاد نمیتوانست احساسات درونش را بروز دهد.

مسعود: این کارات یعنی چی؟ میخوای خودکشی کنی؟ نه خواب داری نه خوراک... فقط یه ریز یه نخ سیگار دستته و زل زدی به ناکجا آباد. چته پسر؟

پوزخند تلخی مهمان لب های آراین شد!

آراین: یعنی شما نمیدونی من چمه؟ فکر نمیکنم احتیاج به توضیح دادن باشه!

مسعود: چرا میخوای هر اتفاقی میفته یه جوری به من ربطش بدی؟ دیگه تو این قضیه که من مقصر نیستم. مگه من نیکی رو بردم تو کما؟؟

آراین: شما هم غیر مستقیم مقصری. فقط خودتو زدی به اون راه پدر من!

مسعود با عصبانیت غیر قابل وصفی گفت:

- اول اینکه لحن حرف زدنتو درست کن ناسلامتی من پدرتم... دوما چرا پرت و پلا بهم میبافی؟ یعنی چی مقصری؟

آراین دستش را روی میز کوبید و با غیظ غریب:

- تو عمو مهرانو نسبت به نیکی بدبین کردی. تو همیشه آتیش بیار معرکه بودی. تو باعث شدی نیکی بدون پدر بزرگ بشه... عمه ی بنده جواب آزمایشو عوض کرد؟

مسعود در کمال تعجب و ناراحتی دید هیچ جوابی ندارد تا به فرزندش بدهد. حرف حساب جواب داشت؟

آراین با چشمان ریز شده ادامه داد:

- فقط این سوال منو جواب بده بابا... واسه چی جواب آزمایشو عوض کردی؟ چرا همیشه از زعمو ساره بدت میومد؟ هان؟

مسعود دیگر تحمل شنیدن نداشت. از جا بلند شد که آراین سریع و تند گفت:

- نذار با فرارت به چیزی که تو ذهنمه ایمان بیارم!

مسعود با اینکه چیزی شبیه بغض را در گلو احساس میکرد ولی باز خشک و بی احساس گفت:

- این موضوع به تو هیچ ربطی نداره. هر چیزیم که تو ذهنته بریز بیرون!

بعد هم با قدم های بلندی از آراین و دور شد و به داخل خانه رفت. آراین به جای خالی پدرش خیره شد و با نیشخندی عجیب زیر لب زمزمه کرد:

- پس توام آره!

ماهان سرخورده و غمگین از اتاق نیکی خارج شد. دلش تنها گریه کردن و فریاد کشیدن میخواست. یک دفعه مهران سر راهش ایستاد و گفت:

- چی شد؟ وضعیتش تغییر نکرده؟

ماهان با چشمانی سرخ و ملتهب نگاهش کرد و گفت:

- نه! هیچی...!

مهران بادش خالی شد و گفت:

- پس چرا هیچ تغییری نمیکنه؟ نکنه اصلا به هوش نیاد!

ماهان در سکوت برادر نا امیدش را نگریست!

مهران: تو رو خدا نگو این امکان هست! ماهان یه کاری کن. بچم داره از دستم میره!

ماهان بی اختیار گفت:

- دکتر میگه اگه تغییری تو وضعیتش ایجاد نشه و امیدی به بهوش اومدنش نباشه دستگاه ها رو قطع میکنن!

مهران مات سر جایش ماند... حس کرد نیرویش دارد تحلیل میرود هر لحظه امکان دارد سقوط کند! ماهان که حال برادرش را درک میکرد بازوی او را گرفت و به سمت صندلی برد!

وقتی مهران نشست گفت:

- حالت خوبه؟

مهران بی توجه به سوال ماهان خیره شد به روبرو و گفت:

- هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری تقاص پس بدم!

ماهان متأسف از حال برادرش گفت:

- مهران پاشو بریم یه سر خونه یه چیزی بخوری. یه دوشی بگیر یه ذره استراحت کنی. اینجوری داری خودتو اذیت میکنی!

مهران اشک گوشه چشمش را گرفت و گفت:

– دلم نمیاد از اینجا دور بشم!

ماهان: به خدا فقط چند ساعت. حداقل یه کم بخوابی از خستگی چشمت شده کاسه خون! هیچیم نخوردی. بیا با هم بریم دوباره برمیگردیم. اینجا پرستار مراقبت هستن تو نگران نباش. چیزی نمیشه! پاشو داداش... بلند شو!

مهران به کمک ماهان از جا بلند شد و هر دو از بیمارستان خارج شدند. در راه بالاخره بعد از چند روز مهران گفت:

– ساره چی شد؟ الان کجاست؟

ماهان با ترس آب دهانش را قورت داد و درحالیکه سعی میکرد مهران متوجه دروغ بودن حرفش نشود گفت:

– نمیدونم والا خبر ندارم. بهتره از فرزاد پرسی!

مهران نیم نگاهی سمت او انداخت و گفت:

– مگه میشه ندونی؟ یعنی یه دفعه ام از فرزاد پرسیدی؟

ماهان: این چند روز ذهنم درگیر نیکی بود. دیگه به این چیزا فکر نکردم!

مهران با اینکه حس کرد ماهان چیزی را ازش مخفی میکند!

مهران: دلم میخواد ببینمش!

ماهان: باشه به فرزاد بگو شاید تونست ترتیب یه ملاقاتو بده!

مهران: پس بذار یه زنگ بهش بزنم!

ماهان درحالیکه بخاطر پیشنهاد مزخرفش در دل خودش را فحش میداد گفت:

– حالا چه عجله ایه؟ بذار واسه بعد!

مهران با سماجت گفت:

– نه خیر دوست دارم قبل اینکه دیر بشه ببینمش... یه سری حرفا هست که باید بهش بزنم!

ماهان به ناچار باشه ی آهسته ای گفت. مهران روی اسم فرزاد ضربه ای زد و گوشی را روی گوشش گذاشت. بعد از بوق های متوالی صدای فرزاد را شنید:

– بله؟

مهران: میخوام ساره رو ببینم!

فرزاد مکثی کرد و گفت:

- واسه چی؟

مهران: میخوام باهاش حرف بزنم!

ماهان پوست لبش را میجوید و به خودش لعنت میفرستاد! امیدوار بود که این پایان این مکالمه به رو شدن حقیقت نینجامد!

فرزاد: فعلا ممنوع الملاقاته! ولی سعیمو میکنم اگه شد خبرتون میکنم!

مهران: چرا حس میکنم دارین دروغ میگین؟

ماهان پشت چراغ قرمز ماشین را نگه داشت و زل زد به مهران!

فرزاد: چه دلیلی داره دروغ بگیم؟

مهران با قاطعیت پرسید:

- ساره کجاست؟

فرزاد: همونجایی که باید باشه!

مهران: میخوام ببینمش همین امروز!

ماهان آرام گفت:

- مهران بیخیال شو!

مهران دستش را به نشانه ی سکوت جلوی ماهان گرفت و گفت:

- شنیدی فرزاد؟ همین امروز!

فرزاد بی حوصله گفت:

- نمیشه!

مهران: چرا نمیشه؟

فرزاد: چون دیگه ساره ای وجود نداره!

ماهان با استرس به چهره ی بی رنگ برادرش خیره شد و نگران صدایش زد:

- مهران؟

مهران: یعنی چی این حرف؟

فرزاد: منظورم واضح بود. ساره کشته شده!

مهران پوز خندی زد و گفت:

- بس کن! خیلی مسخرست!

فرزاد با جدیت گفت:

- من حقیقتو گفتم. ساره همون شبی که نیکی تصادف کرد کشته شد. دیگه در مورد باور کردن یا نکردنش
مختاریدا!

مهران بی حال گوشی را پایین آورد و مات و مبهوت ماند!

با صدای بوق ماشین ها ماهان به خودش آمد و ماشین را به حرکت درآورد و کمی جلوتر گوشه ی خیابان پارک
کرد. برگشت سمت مهران و گفت:

- چی گفت؟

مهران به گوشی خیره شد و با بغض گفت:

- جفتشونو با هم از دست دادم. من خیلی بی عرضه ام...!

ماهان کلافه چنگ زد در موهایش و زیر لب فحشی نثار فرزاد کرد!

مهران: همه رو باور کردم غیر زن و بچه ی خودم! دیر فهمیدم اشتباه کردم. موقعی که دیگه هیچکدومشونو ندارم!
لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه مهران در ماشین را باز کرد و حین اینکه پیاده میشد گفت:

- میخوام تنها باشم. خودم برمیدرم!

ماهان خواست چیزی بگوید که مهران در را بهم کوبید و رفت!

ماهان: لعنت به این زندگی!

ماهان کلافه از اینور سالن آنور سالن قدم میزد. نیلوفر که آشفتگی همسرش را دید گفت:

- بابا بچه که نیست بلایی سرش بیاد. خودش گفته احتیاج به تنهایی داره. برمیدرده... براچی انقدر نگرانی؟

ماهان: حالش خوب نبود! میترسم طوریش بشه!

نیلوفر: بیخود نگرانی عزیز من! تازه سر شبهه... آگه تا یه ساعت دیگه برنگشت میریم دنبالش میگردیم باهم. خوبه؟

همان لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد. ماهان تند و با عجله به سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر مهران نفس آسوده ای کشید و در را باز کرد و منتظر او شد. وقتی مهران وارد خانه شد ماهان با نگرانی پرسید:

– کجا بودی مرد حسابی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

مهران بدون جواب از کنار او گذشت و بعد از دادن جواب سلام نیلوفر روی مبل نشست.

ماهان: نمیخواهی جواب بدی؟

مهران: همین ورا بودم! گفتم که میخوام تنها باشم!

ماهان با حرص به سمت او رفت و گفت:

– این لوس بازی چه معنی میده؟ تو که خیلی دوششون داشتی اون موقع که بودن خودتو نشون میدادی! نه حالا که یکیشون زیر خاکه اون یکیم رو تخت بیمارستان!

مهران شرمنده سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. نیلوفر آرام به سمت ماهان رفت و گفت:

– ماهان جان داری زیاده روی میکنی. الان وقت این حرفا نیست!

ماهان: آره راست میگی. الان دیگه این حرفا فایده نداره! زود تر باید به خودت میومدی برادر من! خیلی زودتر! ولی حالا که میبینی این مسخره بازی هیچ افاقه ای به حال تو و اونا نداره پس دست بردار!

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری راهش را به سمت اتاق مشترکش با نیلوفر کج کرد!

نیلوفر رو کرد به سوی برادر شوهرش و با متانت گفت:

– ببخشینش... راستش اونم تحت فشاره. خیلی به نیکی وابسته بود!

مهران لبخند غمگینی زد و گفت:

– ناراحت نشدم که ببخشمش. حرف حساب میزنه... من دیر به خودم اومدم. ولی خوب... هیچکس حتی نمیتونه

تصور کنه تو این سالا چقدر سختی کشیدم. حتی ماهان!

نیلوفر: بهتره بهش فکر نکنیم. شام بیارم براتون؟ حتما گرسنه این!

مهران: نه دستت درد نکنه. اشتها ندارم. خستم میرم بخوابم!

نیلوفر: باشه هرطور راحتین... شب بخیر!

مهران آهسته شب بخیری زمزمه کرد و به سمت اتاقش رفت!

دو ماه بعد

یلدا: دایی تو رو خدا! فقط چند دقیقه!

ماهان: یلدا جان چندبار باید بگم نه؟

یلدا گوشه ی پیراهن سفید ماهان را گرفت و با التماس گفت:

- دایی جون دریا بذار فقط چند لحظه ببینمش بخدا زود میام بیرون. قول میدم!

ماهان کلافه به چشمان ملتمس یلدا خیره شد و سرانجام کوتاه آمد!

ماهان: خیلی خوب فقط زیاد طول نکشه. نیم ساعت مخمو تیلیت کردی!

یلدا با خوشحالی گونه ی ماهان را بوسید و گفت:

- عاشقتم دایی... خیلی خوبی!

ماهان اشاره ای به اطراف کرد و گفت:

- خجالت بکش بیمارستانه ها!

یلدا: چشم هرچی شما بگی!

یلدا بعد از پوشیدن گان درحالیکه قلبش به شدت در سینه میتپید و آرام و قرار نداشت وارد اتاق نیکی شد و با بغضی ناشناخته به او و دستگاه های اطرافش نگاه کرد. آرام به سمتش رفت و کنارش نشست!

دستش را در دست گرفت و با چشمانی که با اشک پوشیده شده بود چهره ی او را از نظر گذراند. دستانش میلرزید. خودش نمیدانست چرا! از استرس؟ خوشحالی؟ هیجان؟ نمیدانست! ولی اینها مهم نبود. مهم این بود که او الان در کنار نیکی بود. در کنار کسی که روزی از خواهر به او نزدیک تر بود. از طرف او هنوز هم نیکی یه خواهر و شایدم فراتر از خواهر بود. ولی از طرف نیکی میدانست که اینطور نیست! همه چیز را بخاطر یه حسادت کودکانه خراب کرد!

دهانش را باز کرد و با صدایی مرتعش از بغض نالید:

- صدامو میشنوی آجی جونم؟

وقتی هیچ حرکتی از نیکی ندید بغضش ترکید و شروع به گریه کرد!

یلدا: باهام قهری جواب نمیدی؟ خوب چیکار کنم آشتی کنی؟ بابا مگه نمیبینی به غلط کردن افتادم؟ مگه نمیبینی چقدر دلم تنگته؟ تو که انقدر بی انصاف نبودی! حالا من یه شکری خوردم تو چرا کوتاه نمیای؟ ها؟

سکوت نیکی آزارش میداد. دلش برای صدای زیبایش تنگ شده بود. ای کاش همه ی این ها یه شوخی بود! ای کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند تا دیگر آن حماقت را انجام نمیداد و هنوز هم آنها خواهر بودند!

یلدا: بیدار نمیشی؟ بیدار نمیشی ببینی همه چجوری منتظر تن؟ چجوری افتادن به نذر و نیاز تا شاید چشمتو باز کنی؟ میدونی با چقدر خواهش و التماس خواستیم تا دستگاه ها رو ازت جدا نکنن؟ آخه میگن دیگه امیدی بهت نیست! نکنه واقعا نیست؟

اشکهایش شدت گرفت!

یلدا: نه نه! خودت میگفتی آدم نباید تو هیچ شرایطی امیدشو از دست بده. پس باید بیدار شی!

با شنیدن صدای ماهان از جا بلند شد و آرام در گوش نیکی زمزمه کرد:

- به امید روزی که چشمت و باز کنی زنده... پس ناامیدم نکن نیکی!

بعد هم با ناراحتی از او جدا شد و به سمت در اتاق رفت که با شنیدن صدای ممتد بوق از حرکت ایستاد!

مهران و آراین و فرزاد پشت در ایستاده بودن که آنها هم با شنیدن این صدا به سمت اتاق هجوم آوردند. ماهان به سمت نیکی دوید. آراین سریع پرستارها را صدا زد که همزمان چند نفر به سمت اتاق دویدند. فرزاد مات و مبهوت زل زد به خط صاف روی مانیتور که خبر از بدبخت شدنش میداد. حس کرد کسی دارد قلبش را فشار میدهد. آرام کنار در زانو زد... کاری که برای اولین بار در عمرش انجام میداد. تا بحال هیچ اتفاقی آنقدر او را ناتوان نکرده بود که حتی قدرت روی پا ایستادن را هم از او بریاید!

زیر لب نالید:

- نه!

همزمان یک قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. تمام خاطراتش با نیکی از جلوی چشمش مثل یه قطار عبور کرد و او فقط اشک ریخت و به شوک هایی که به نیکی وارد میشد مینگریست!

نه توجهی به مهران داشت که در شرف سکته کردن بود نه توجهی به آراین که از ترس از دست دادن نیکی رنگش هر لحظه سفیدتر میشد. فقط چشم دوخت به همسرش که داشت ترکش میکرد و میرفت!

خط صاف روی مانیتور هیچ تغییری نمیکرد. صدای بوقش برای او همانند ناقوس مرگ بود!

تلاش ماهان را برای برگرداندن نیکی میدید ولی فایده ای نداشت. با دستانش صورتش را پوشاند و زار زد. صدای تکه تکه شدن دلش به گوش خدا هم رسید! چهره ی نیکی یک لحظه هم از جلوی چشمان بسته اش کنار

نمیرفت. صدای نفس های کند مهران را میشنید. انگار او هم داشت مثل نیکی جان میداد! یلدا که اصلا نفس نمیکشید! مانند یک تکه جسم بی جان خیره نیکی را مینگریست!

آرین انگار هنوز امید داشت که با دیدن شانه های لرزان ماهان او هم.....!

فرزاد همانطور که از ته دل اشک میریخت در دلش گفت:

- نباید بری!

و بی حال شد و دیگر چیزی نفهمید!

حس میکرد بین زمین و هوا معلق است. صدای ناله و شیون از هر طرف به گوش میرسید و بیش از پیش کلافه اش میکرد. ربان مشکی رنگ گوشه ی قابی که عکس نیکی را در بر داشت بیشتر از هر چیز توجهش را جلب میکرد!

حس کرد وزنه ای صد کیلویی به قلبش آویزان شد. چیزی سفت و سخت به گلایش چسبید و راه نفس را برید! دیگر تحمل صدای گریه و زاری را نداشت. ولی هرچه سعی میکرد از جایش بلند شود و به درون سوراخی فرار کند نمیتوانست! حس میکرد نیرویش بیشتر از هر زمان دیگری تحلیل رفته! تکه ای از وجودش را از دست داده بود اما باور نمیکرد. نمیتوانست یا شایدم نمیخواست لباس های مشکی برتن کرده ی این افراد را باور کند!

کسی شانه هایش را تکان میداد و اسمش را صدا میزد. اما او چشم از عکس نیکی نمیکرفت! صدا هی بلند و بلند تر میشد و تکان ها نیز شدیدتر!

در آخر تسلیم شد و چشمان نمناکش را باز کرد و آرین نگران را بالای سر خود دید! لحظه ای قلبش ایستاد! دوباره چشمانش را باز و بسته کرد و وقتی متوجه شد تصاویری که لحظاتی قبل میدید کابوسی بیش نبوده دوباره قلبش شروع به کار کرد و دستش را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت و پلک های متورمش را روی هم گذاشت!

آرین: فرزند؟ حالت خوبه؟

فرزاد در جواب آرین تنها اسم نیکی را صدا زد!

آرین ناگهان لبخندی بی نظیر روی لبانش نشست. از همان لبخند هایی که شاید سالی یک بار مهمان لب هایش میشد! برق چشمانش نشانگر شادی عمیق درونش بود!

آرین: چشمت روشن رفیق!

فرزاد نیمخیز شد و با چشمانی گرد شده گفت:

- بهوش اومد؟

آرین چشمان آبی رنگش را که روشن تر از هر زمان دیگری شده بودند را به نشانه ی تأیید باز و بسته کرد!
فرزاد کم کم از شوک درآمد و لبخندش تبدیل به قهقهه شد! حال خوش عجیبی داشت. سبک شده بود... آنقدر که
حس میکرد میتواند پرواز کند! آن وزنه ی سنگین از قلبش برداشته شد. بغض سفت و سخت گلایش نابود شد!
آرین هم همراه فرزاد از خوشحالی میخندید. هیچ روزی به اندازه ی آن روز خوشحال نبودند. فرشته ی زندگیشان
بار دوم چشم به زندگی گشوده بود!

فرزاد: کی بهوش اومد؟

خنده ی آرین عمیق تر شد و گفت:

- از همین اول کار جنگ و اعلام کرده باهات! همین که تو از حال رفتی اون برگشت!

فرزاد آنقدر خوشحال بود که به معنی تلخ نهفته در حرف آرین توجهی نکرد!

از تخت پایین آمد و گفت:

- کجاست؟ میخوام ببینمش!

آرین: فعلا نمیشه... دارن معاینش میکنن. اول بیا بریم نذریمونو بدیم!

فرزاد با اینکه دلش برای نیکی پر میزد ولی با خوشحالی موافقتش را اعلام کرد و هر دو برای آدای نذرشان به
امامزاده صالح رفتند!

ماهان نگاهی به صورت رنگ پریده اش که هنوز آثار زخم درش هویدا بود کرد و گفت:

- اومدن برای ملاقات! بیان تو؟

نیکی بدون اینکه نگاه خیره اش را از دیوار روبرویش بگیرد شانه ای بالا انداخت!

مهران زیرچشمی به ماهان نگاه کرد و با چشمانش نگرانش را بابت رفتار عجیب نیکی که طبیعی بود اعلام کرد!

ماهان آهی کشید و به سمت در رفت. طولی نکشید که سیل جمعیت اتاق را فرا گرفت! نیکی نگاهی به حضار
انداخت. نمیدانست چرا اما دلش میخواست قهقهه بزند! در جواب ابراز محبت های به نظر او مسخره شان نه چیزی
میگفت نه حتی سری محض دلخوشی تکان میداد. آنها هم با دیدن نیکی جدید کمی شوکه بودند و با اینکه دلیلش
را میدانستند خود را به آن راه میزدند!

در میان جمعیت نظر نیکی به آرین جلب شد. بالا و پایین رفتن سبب گلایش را دید... بغض! چقدر آشنا! با او و
زندگی مزخرفش عجین شده بود این بغض! اما الان دیگر نه بغضی حس میکرد نه اندوهی! نه طبق معمول دلش

گریه میخواست! اصلا هیچ چیز نمیخواست! فقط جایی برای تنهایی و آرامش و خالی شدن از هر فکر و احساسی... گرچه همین حالا هم خالی بود. انگار خلا درونش با هیچ چیز پر نمیشد!

راستی "او" کجا بود؟ حتی تصور دیدنش هم زجرآور بود. با خود فکر کرد کسی درون این زندگی هست که به با او رو راست بوده باشد؟ اصلا همچین کسی دور و اطراف او پیدا میشود؟ اصلا امکان دارد؟ شاید میشد روی کسی به اسم مادر حساب کرد اما... او هم جلوی چشمانش جان داد!

با به یاد آوردن آن صحنه لحظه ای لرز بدنش را گرفت! سرش را میان دستانش گرفت و خواست جیغ بزند ولی صدایش درنمیآمد! ماهان با عجله به او نزدیک شد و خواست دستش را بگیرد که نیکی خود را عقب کشید! ماهان با تعجب به این حرکت او نگاه کرد و در هم شکست! نیکی حتی از او هم میترسید!

ماهان سعی کرد به خود مسلط شود. آهسته پرسید:

- حالت خوبه نیکی جان؟ چی شد؟

نیکی چشمانش را باز و بسته کرد و با لحنی عجیب گفت:

- برین بیرون!

همه مات و مبهوت او را نگریستند. نیکی با صدای بلندتری گفت:

- میخوام تنها باشم... بیرون!

دقایقی بعد او بود و دسته گل و شیرینی های اطرافش و تنهایی و تنهایی!

با حسرت آهی کشید و اعتراف کرد دلش گریه میخواست اما دریغ از حتی قطره ای اشک!

نفهمید چقدر زل زد به دیوار روبرویش که صدای اذان را شنید. یک لحظه حس کرد موهای تنش سیخ شدند. به هوایی که رو به تاریکی میرفت نگاهی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده خدا!

به سختی از تخت پایین آمد. هنوز نمیتوانست به خوبی راه برود. به روز خودش را به توالی اتاقش رساند و بعد از وضو گرفتن بیرون آمد. از کمد چادر نماز و سجاده را بیرون کشید و بعد از دیدن جهت قبله سجاده را پهن و چادر را سرش کرد. با خود گفت:

- بی معرفتیه که هروقت تنها و بی پناه میشم یادت میفتم ولی... خودت میدونی دیگه غیر تو هیچکس نیست که آرومم کنه و مرحم بذاره رو زخممام!

همزمان با افتادن اولین قطره ی اشکش تکبیر گفت و شروع کرد!

نیکی

مهران متعجب از تصمیمم گفت:

- تو اینو میخوای؟

- آره! دلم میخواد یه مدت از اینجا دور باشم. یه ذره آرامش...تنهایی...هرچیزی که آرومم کنه!

مهران شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خیلیم خوبه...من حرفی ندارم.فقط....

آبرویی بالا انداختم و گفتم:

- فقط چی؟

مهران:راستش...اوم...من و ماهان تصمیم گرفتیم که...که یه روانشناس واست بگیریم.آخه.....

پوزخندی زدم و گفتم:

- میدونم.یه ذره عجیب شدم.ولی این "عجیب شدنم" عجیب نیست!

مهران:فقط واسه بهتر شدن.موافقی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:

- من هیچ احتیاجی به روانشناس ندارم اگه به حال خودم بذارینم خوب میشم.

مهران ناامید نگاهم کرد و به ناچار سری تگون داد و گفت:

- باشه...من میرم دنبال بلیط.توام هرچی نیاز داشتی آماده کن.

باشه ی کوتاهی گفتم.از اتاق که خارج شد از پنجره نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم.برگا داشتن زرد میشدن.پاییز از راه رسیده بود.پاییزی دیگه و.....من بدبخت تر و درمونده تر از همیشه! چهره ی ساره یک لحظه هم از ذهنم کنار نمیرفت.اونم کمتر از من نه بلکه بیشتر سختی کشیده بود.دلم واسش قد یه عمر تنگ بود.تنگ مادری که تو کل بیست و دو سه سال عمری که از خدا گرفتم فقط یه روز دیدمش.اما همون یه روز کافی بود تا نبودنش اینجوری دیوونم کنه.کارم از غصه و ناراحتی گذشته بود.اونقدری این غم عمیق بود که دیگه اصلا حسش نمیکردم.

نگاهی به آسمون آبری انداختم و با لبخند تلخی زمزمه کردم:

- هی اوس کریم...اینم شد زندگی؟ همش غم و غصه و گریه...به یکی اونقدر خوشبختی میدی که خودش دنبال بهونه واسه گریه کردنه به من بدبختم اونقدر سختی که دیگه کارم از گریه میگذره!

دلم واسه دوران نوجوونیم تنگ شده بود.اون موقعی که فکر میکردم حداقل ماهان و یلدا با آدمای اطرافم فرق دارن.اون موقعی که فرزادی تو زندگیم نبود.اون موقعی که من بودم و کل کل هام با آرین.آرینی که حس میکنم نگاه و رفتارش مثل گذشته نیست.

- خدایا الان دیگه چه انگیزه ای میتونم واسه نفس کشیدن داشته باشم؟ ایکاش جرأت خلاص کردن خودمو از این زندگی داشتم!

به یادآوردن تمام روزهایی که با فرزند داشتم و احمقانه فکر میکردم که دوسم داره و منو بخاطر خودم میخواد به شدت حرصمو درمیورده.ایکاش انقدری زور داشتم تا میرفتم و تا میخورد میزدمش.اون منو شخصیتمو غرورمو همه چیزمو به بازی گرفت.انقدر احساسات من بی ارزش بود که واسه ی رسیدن به خواستش زیر پا خردش کرد؟ زندگی من اونقدر بی صاحب بود که هرکس از راه میرسید یه گندی بهش میزد و رد میشد؟

- خدایا این مردم منو چی فرض کردن؟ ظرفیت منو چقدر تخمین زدن؟ مگه تحمل یه آدم چقدره؟ تا کجا؟ تا کی من قراره همینجور بکشم و مثل احمقا درمقابل آدمایی که اذیتم کردن سکوت کنم؟

زدن این حرفا چه فایده ای داشت؟ فقط یه فایده اونم اینکه حداقل خالی میشدم.حداقل این حرفا تو سینم نمیومند تا یه عقده شه.

با شنیدن صدای زنگ تعجب کردم.چقدر زودبرگشت.به سمت آیفون رفتم و با دیدن تصویر آرین آبرو هام پرید بالا.هه! منو این همه خوشبختی محاله!

در و باز کردم تا بیاد بالا.لحظاتی بعد زنگ واحد به صدا دراومد.تقریبا لنگون لنگون به سمت در رفتم و بازش کردم.قامت بلندش جلوی چشمم پدیدار شد.صورتش تقریبا مثل همیشه خشک و بی حس بود.بدون اینکه سلامی بکنم از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو.وارد خونه شد و با کنایه گفت:

- علیک سلام!

نگاهی بی تفاوت تو چشمات انداختم و گفتم:

- سلام

لبشو کج کرد و رفت داخل هال.در و بستم و پشت سرش رفتم و روی مبل نشستم.اونم دقیق نشست روبروم و گفت:

- به نظر بهتر میای!

- همین طوره!

آرین: خوب... عمو کجاس؟؟

- رفته دنبال بلیط!

اخمی از سر کنجکاوی کرد و گفت:

- بلیط چی؟

- کیش!

آرین: میخوای بری؟

- مشکلی داری؟

به پشتی مبل تکیه داد و با یه ژست بانمکی گفت:

- قبلنا انقدر بداخلاق نبودی!

گوشه ی لبم به سمت بالا کج شد!

- قبلنا همه چیز انقدر بد نبود!

سرشو تکون داد و گفت:

- قبول دارم. شاید اگه جای تو بودم همه ی آدمای اطرافمو نابود میکردم.

- فعلا که این کار درتوان من نیست. شاید اگه قدرتشو داشتم آره! همتونو نابود میکردم!

آرین: نه مثل اینکه واقعا خشن شدی!

بی حوصله چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- واسه چی اومدی؟

آرین: اگه ناراحتی میتونم برم.

- برو!

فکر نمیکردم ولی واقعا پاشد بره.

با حرص جیغ زدم:

- آرین مسخره بازی درنیار. چیکار داری؟

نفس عمیقی کشید و خیره بهم گفت:

– اومدم باهات حرف بزنم!

به مبلی که از روش بلند شده بود اشاره کردم و گفتم:

– میشنوم!

دوباره نشست و سرشو پایین انداخت. حس میکردم حرف زدن براش سخته. دستاشو به صورتش کشید همراه با نفس عمیقی شروع کرد:

– شاید بلد نباشم مثل قصه ها رمانتیک اعتراف کنم ولی....

سرشو بلند کرد بی حرف و با سکوت معناداری خیره شد بهم. معذب شده بودم ولی کم نیوردم با خجالت زل زدم بهش. نمیدونم چقدر گذشت که با لبخند کجی گفت:

– راستش اصلا بلد نیستم اعتراف کنم!

آخ که استاد درآوردن حرص من بود. آب دهنمو قورت دادم و سوالی نگاهش کردم.

آرین: هیچ چیز قرار نبود اینطوری بشه. قرار نبود فرزادی تو زندگیت باشه. قرار بود اسم من بره تو شناسنامه.

حرفاش داشت عذابم میداد. چقدر راحت داشت دوباره نقشه هایی که برای زندگیم کشیده بودن حرف میزد. این آدم حتی اگه عاشقم باشه بازم احساسات حالیش نیست.

نمیدونم دهنمو خوند یا چیز دیگه ای که گفت:

– میدونم این حرفایی که می زنم به مذاقت خوش نیاد ولی ترجیح میدم حقیقتا رو بگم تا اینکه واسه دلخوشیت پرت و پلا بلغور کنم!

دسته ی مبلو گرفتم تو مشتم و فشارش دادم. منتظر ادامه ی حرفاش شدم.

آرین: نمیدونم حسم نسبت بهت از کی شروع شد و چجوری شروع شد ولی.... ولی خواب و خوراک و ازم گرفت. اوایل سعی میکردم به خودم تلقین کنم حس م نسبت بهت فراتر از حس یه پسر عمو به دختر عموش نیست... سعی کردم ندید بگیرمش ولی نمیشد. هرچقدر میگذشت بدتر میشد. اصلا از خودم انتظار نداشتم عاشق دشمنم بشم!

لبخندی نشست رو لبش. ادامه داد:

– به تو که میرسیدم میشدم مثل بچه ها. دوست داشتم باهات کل کل کنم و جیغتو دریابم. از نظر خودم کارامون خیلی بچه بازی بود ولی به دلم مینشست. با اینکه غرورم اجازه نمیداد حتی به خودم اعتراف کنم اما بازم

میفهمیدم وقتی که با توام از زندگی لذت میبرم. دیدم اینطوری نمیشه. میترسیدم غرور بیخودم کار دستم بده و زمانی به خودم بیام که دیر شده. با اینکه میدونستم واسه این حرفا هنوز خیلی بچه ای اما تصمیم گرفتم به یلدا بگم تا از طریق اون بفهمم توام حسی به من داری یا نه!

آه حسرت باری کشید و گفت:

- ولی ایکاش هیچوقت نمیگفتم. با اون حماقتی که کرد مسیر زندگی جفتمونو تغییر داد. همون زمانا بود که بهم گفتن قراره توسط تو به مادرت برسن. راستش عصبانیت و مخالفت من هیچ فایده ای نداشت. وقتی ازم خواستنکه باهات ازدواج کنم تا به جورایی به اون چیزی که اونا میخوان برسم هم خوشحال شدم هم ناراحت. ناراحت برا اینکه حقت نبود باهات بازی شه و خوشحال واسه اینکه از این راه بهت میرسیدم. با وجود عذاب وجدانم قبول کردم. تنها انگیزم واسه قبول کردن رسیدن به تو بود.

کف دستاشو بهم مالید و درحالیکه اخماش به شدت توهم رفته بود گفت:

- قرار بود کارمو شروع کنم و بهت نزدیک شم تا به جورایی تو هم به من میلی پیدا کنی که با خیریت یلدا همه چیز بهم ریخت. اون روزا بدترین روزای عمرم بود. دیگه نمیشد به نقشه ی قبلی ادامه داد. چون با وجود اتفاقی که افتاده بود اگه باز من سعی میکردم به تو نزدیک بشم تابلو میشد و همه چی لو میرفت. عموماها هم درواقع بخاطر همین فرستادت اونور. تا بلکه از این بلایی که میخواستن سرت بیارن نجات پیدا کنی ولی خوب باز من نشد چون خانوم بزرگ خدایبامر از اون ماه های آخر اونقدری بیتابی کرد که مجبور شد برخلاف میلش برت گردونه! آری: وقتی برگشتی به جای من فرزند انتخاب شد.

پوزخندی زد و گفت:

- شاید باورت نشه ولی هیچوقت به اندازه ی اون موقع احساس عجز و درموندگی نکرده بودم. سخت بود که بذاری کسی که دوشش داری سهم یکی دیگه شه. اونم وقتی میدونی اون آدم قرار نیست عشقتو خوشبخت کنه. با وجود تمام مقاومتیم به قطره ی اشک از گوشه ی چشمم ریخت پایین. با ناراحتی دهن باز کرد چیزی بگه که دستمو آوردم بالا و گفتم

- حوصله ترحم ندارم. ادامه بده.

چندلحظه خیره شد تو چشمامو دهن باز کرد:

- نمیدونم این حرفم تو این شرایط و با این اوضاع خوشحالت میکنه یا ناراحت ولی شک ندارم فرزند دوستت داشته و داره!

یه لحظه احساس کردم لوله های تنفسیم بسته شدن. حس کردم کل صورتم شد پوزخند. پوزخندی که تلخی شدیدش کام خودمو هم زهر کرد.

آرین: تا حالا چندبار خواست بیاد ببینت ولی نتونست. دلش پیشته ولی روش همیشه بیاد. ازت توقع ندارم ببخشیش و همه چیز و فراموش کنی فقط میخوام اینو بدونی هرچیزیم که تو زندگیت دروغ بود احساس فرزند بهت دروغ نبود. حاضرم قسم بخورم!

سرمو انداختم پایین و زل زدم به زمین. حرفی نداشتم بزنم اما چیزیم نمیخواستم بشنوم. حرفاش به جای اینکه آرومم کنه بدتر انگار نمک میشد و مینشست رو زخمام.

با صدای آرومی گفت:

- نمیخوام با حرفام عذابت بدم. دوست ندارم فکر کنی فرزند منو فرستاده تا این حرفا رو بزنم. شاید باورت نشه ولی زدن این حرفا برای من خیلی سخته اما حس کردم باید بگم. چون فقط من میدونم فرزند بخاطرت چه عذابی کشیدی. من دیدم وجدانش باهش چیکار کرد. من دیدم چجوری سعی میکرد احساساتشو بکشه و ظیفشو انجام بده ولی اونقدر عشقش بسبت بهت عمیق بود که نتونست!

نمیخواستم گریه کنم اما انگار نمیشد. حالم از این ضعفم بهم میخورد. از اینکه تو مواقع حساس کنترلی رو اشکام نداشتم. با حرص دستمو به صورتم کشیدم. همچنان سرم پایین بود. از جاش بلند شد و آهسته به سمتم اومد. جلوی پام زانو زد و نگاهم کرد. سرمو بیشتر تو یقم فرو بردم. میترسیدم تو نگاهش ترحم ببینم.

صداش جدی بود:

- نیکی؟

دلم میخواست فکمو خرد کنم بخاطر لرزش خفت بارش. نفس لرزان و عمیقی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم.

- ها؟

لبخند خیلی محوی نشست رو لباش و گفت:

- ها نه و بله!

با حرص مشهودی گفتم:

- بله؟

آرین: واسه چی گریه میکنی؟ من اینا رو گفتم تا حس نفرت نسبت به فرزند از بین بره. گفتم که بدونی اون هیچوقت نمیخواست تو رو باز یچه کنه. گفتم که بدونی تمام مدتی که باهات بود دوستت داشت. واقعی و بدون هیچ دروغی!

بینیمو بالا کشیدم و فکر کردم. من از فرزند متنفرم؟ به اعماق دلم رجوع کردم. متنفرم؟ تصویرش اومد جلوی چشمم. لبخندش... کاراش... نگاهش... مهر بونیاش... عصبانیتش...!

یه صدایی از همون اعماق قلبم داد زد:

"نه متنفر نیستی... این فقط یه دلخوری عمیقه همین!"

سرمو بلند کردم خیره شدم تو چشمای آرین. شاید جزو معدود دفعاتی بود که نگاهش مهربون شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

- دیگه این حرفا فایده ای نداره. من دلم باهاش صاف نمیشه. کاری که باهام کرد... من... نابود شدم... هیچی به اندازه ی اینکه فهمیدم همه چی یه نقشه بود عذابم نداد. من فکر میکردم فرزاد ناجی منه. اومده تا ناراحتیام تسکین بده... آرومم کنه... فکر میکردم خدا اونو فرستاده تا به جفتمون فرصت خوشبختی و عاشقی بده. فکر میکردم بعد سالها قراره آرامش داشته باشم و خلاص شم از هر چی درد و غمه ولی... ولی.....

حرفام به یه لبخند تلخ منتهی شد.

دقیق تو صورتم خیره شده بود. وقتی دید دیگه ادامه نمیدم گفت:

- چرا نمیگی تا خالی شی؟ واسه چی میریزی تو خودت؟

- ولش کن. دیگه چه اهمیتی داره؟

آرین: عوضش سبک میشی. شاید یه کم از سنگینی رو دوشتم کم شد!

بی توجه به تلاشی که داشت واسه خالی کردن درد و ناراحتیتم میکرد کمی سرمو نزدیکش بردم و گفتم:

- تو میدونی مامانمو کجا دفن کردن؟

از سوال بی مقدمم جا خورد و گفت:

- چطور؟

- هر بار از بابام میپرسم میپیچونه. چیزی شده؟

لباشو بهم فشار داد و بعد مکث نسبتا طولانی در حالیکه داشت تو چشمای منتظرم نگاه میکرد گفت:

- راستش... اون شب جسد مادرت گم شد. کسی نمیدونه کجاست و چی شده!

چند لحظه مبهوت نگاهش کردم و با تمسخر گفتم:

- چه مزخرف... یه جسد به درد کسی نمیخوره. منو خر فرض کردین؟ نکنه... نکنه زندست؟

چشمای جفتمون برق زد. آرین سرشو آورد جلو. خیلی جلو اونقدر که شاید یه سانت فاصله بین صورتامون موند. یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- شاید!

چشمام گرد شد. یه لحظه از درک کردن چیزی که تو نگاهش بود عاجز شدم. چشماش یه جوری شده بود..!

- منظورت چیه؟

ازم دور شد و گفت:

- همه فکر میکنن مرده ولی من شک دارم. نمیخواستم چیزی بهت بگم تا امیدوار بشی. شاید دارم اشتباه فکر میکنم اما... فکر میکنم یه چیزی دارن ازمون مخفی میمونه. ولی تاکید میکنم فعلا به کسی چیزی نگو مخصوصا بابات!

بعد از روزها حس کردم خوشحالم. شاید حماقت بود به این احتمال نسبتا ضعیف دل خوش کنم ولی..... ولی شاید اگه زنده باشه بتونه منو به زندگی برگردونه.

دلم از تصور اینکه دوباره طعم آغوششو بچشم ضعف رفت. حاضرم همه چیزمو بدم اما یه بار دیگه کنارم داشته باشمش. مادری که اون همه در حقش ظلم شده بود ولی باز سرپا بود. خدایا.... تنها امیدمو نا امید نکن خدا! بهم یه انگیزه واسه زنده موندن بده.

نگاهم به لبخند رو لبای آرین افتاد و حسم گفت انگار قضیه یه چیزی بیشتر از شک و گمانه. یعنی زندست؟

خیره به آبی دریا روی تکه سنگی نشسته بودم. احساس میکردم کمی از آرامش بر باد رفته‌مو دارم بدست میارم. همین که هیچ آشنایی دیده نمیشد خودش راضی کننده بود. دوست داشتم خودم باشم و خودم... یه خلوت با یه سکوت همیشگی! خسته بودم از همه چی... دلم میخواست یه استراحت طولانی داشته باشم... یه خواب بی پایان... یه ذهن خالی... یه مرگ!

چند بار کلمه ی مرگو زیر لب زمزمه کردم. نه مرگ نه! شاید یه بار دیگه قسمت شد مادرمو ببینم. با یادآوریش لبخند کمرنگی مهمون لبام شد. چشمامو بستم و سعی کردم یه بار دیگه چهرشو مجسم کنم... آخ خدا! سهم من از زندگی چی بوده و چی هست؟ چرا انقدر زود ازم گرفتیش؟ میذاشتی لااقل یه کم ازش سیر شم. با احساس نشستن کسی کنارم چشمامو باز کردم. نیازی نبود نگاهش کنم. دیگه بوی عطرشو میشناختم.

مهران: حالت خوبه بابا؟

یه گلوله ی سفت و سختی راه نفسمو بست. چقدر محتاج این محبت بودم... ولی نه الان... خیلی وقت پیش! چرا آدما همیشه دیر به خودشون میان؟ چرا من دیر فهمیدم هیچکس تو این دنیا غیر اون بالایی هوامو اونجوری که باید نداره؟ چرا دیر فهمیدم نباید غیر اون به کسی محتاج باشم؟ چرا انقدر دیر فهمیدم فقط تویی که واسه این بنده ها تا آخر میمونی؟

مهران: نمیخواهی چیزی بگی؟ از وقتی اومدیم اینجا یه کلمه هم حرف نزدی!

برگشتم سمتشو عمیق نگاهش کردم. نه اون چیزی گفت نه من... بعد از چند ثانیه آروم گفتم:

- کی بابت این قضا یا مقصره؟

اول با کمی تعجب خیره شد بهم. آروم لبشو با زبانش تر کرد و گفت:

- نمیدونم... شاید همه غیر تو و مامانت!

- پس چرا این وسط بیشترین زجر و من و مامانم کشیدیم؟

هیچی نگفت. سایه ی تیره ای از غم چشماشو پوشوند. سرشو برگردوند سمت دریا... حس کردم قفسه ی سینش

داره به سختی بالا و پایین میشه! اهمیتی ندادم و حرفمو زدم:

- چرا عقل شماها به چشمتونه؟ همیشه باید اون چیزو که میبیند باور کنید؟ شاید داستان یه چیز دیگه باشه... شاید دارید اشتباه قضاوت میکنید. چرا همیشه این حقو به خودتون میدید که بقیه رو بخاطر گناه نکرده مجازات کنید؟ چرا واسه یه بارم شده حرف زنتو باور نکردی؟ چرا حقیقتو ازش نپرسیدی؟ چرا منی که پاره ی تنت بودمو ول کردی و گذاشتی رفتی؟ مسئولیت من بیچاره گردن تو بود... منی که یه عمر احساس سربار بودن بهم دست داد. منی که یه عمر سرکوفت شنیدم بابت جرمی که مادرم هیچوقت مرتکب نشده بود. هزار جور تهمت بهم زدن و هیچکس نبود ازم دفاع کنه. پدر داشتم و نداشتم... مادر داشتم و نداشتم... همه کس داشتم و انگار هیچکس نداشتم. بیش نزدیک ترین کسام همیشه احساس غریبی کردم و عین احما خودمو میزدم به اون راه. مسئول تمام ناراحتیای من... مسئول تمام بدبختیای من تویی! و همچنین مسئول همه ی آسیبایی که مادرم دیده! به حرف یه مشت احمق که فقط نوک دماغشونو میبینن گوش دادی ولی هیچوقت حاضر نشدی حرف دل منو بشنوی. چرا؟ هان؟ فقط بگو چرا؟ اون دنیا چجوری میخوان جواب منو مامانمو بدین؟

نفس نفس میزد... احساس میکردم آتیشی که تو وجودم به پا شده هر لحظه شعله ور تر میشه و منو تو خودش میسوزونه. خشم مغزمو از کار انداخته بود. اما از یه چیزی راضی بودم. اینکه حرفای انباشته شده ی تو دلمو داشتم خالی میکردم.

هیچی نمیگفت و همین عصبانیت منو مضاعف میکرد. این بغض لعنتیم با غرورم سر ناسازگاری داشت انگار! هیچوقت از بین نمیرفت!

- حداقل یه چیزی بگو... بگو تا این آتیش دلم خاموش شه. چرا هروقت ازتون سوال میکنم ساکت میشین؟ من دیگه ظرفیتم پر شده... رسوندینم به آخر خط... نفسم با زور میره میاد! حق من این نبود...!

صدای مرتعشش بلند شد:

- هر چیزی بگی حق داری... حتی اگه بزنی تو صورتم حق داری. آره من کوتاهی کردم. هم در مقابل تو هم در مقابل ساره... انکارم نمیکنم. دور و برمو آدمایی پر کرده بودن که جز از هم پاشیدن زندگیم چیزی نمیخواستن. اون زمانها هم خیلی تحت فشار بودم. هم من... هم خانوادم... بی هیچ دلیلی از ساره هم دلخور بودم. چون مقصر اون آتیشی که به پا شده بود پدرش بود. بی رحمانه بهش کم محلی میکردم... الکی عصبی میشدم و اذیتش میکردم. اتفاقی که برامون افتاده بود کم نبود. تحملش از توانم خارج بود و حرصمو سر ساره که بی گناه ترین آدم قصه بود خالی میکردم. خشمم وقتی اوج گرفت که زنمو... همه کسمو تو بغل اون بی شرف دیدم!

لباش به لبخند تلخی باز شد. دیدم که داشت چه تلاشی واسه نلرزیدن صداش و مهار کردن اشکاش میکرد ولی موفق نبود.

مهران: مرد نیستی که بفهمی دیدن همچین صحنه ای چه به روزت میاره نیکی! دنیا واسه من تو همون لحظه وایستاد. سنگینی اون صحنه ای که دیدم کمرمو خم کرد... از همه چیز و همه کس بریدم. اون موقعا وقتی بهت نگاه میکردم در کنار حس خوبی که بهت داشتم یه جور نفرتم حس میکردم. حتی تصور اینکه تو بچه ی خودم نباشی داشت از درون متلاشیم میکرد. این درد تمام ذهنمو درگیر کرده بود. اونقدر که اجازه نمیداد منطقی فکر کنم. احمق شده بودم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فرار کردم... از خودم... از خانوادم... از تو... از ساره... از همه! دلم میخواست هرجایی باشم غیر اون شهر و مملکت! رفتیم و چند سال بعد برگشتیم. برای اینکه هم به خودم هم به بقیه ثابت بشه تو بچه ی خودمی آزمایش دادیم. ولی جواب نشون میداد که تو از من نیستی. دردناک ترین لحظه ی عمرم همون جا بود. واسه یه بار دیگه دور شدم از اینجا. ایندفعه فقط بخاطر تو. دیدنت عذابم میداد نمیدونستم چرا! خلاصه رفتیم آمریکا تا اینکه یه بار یه ناشناس زنگ زد و گفت یکی از اعضای خانواده خودم تو جواب دست برده. گیج شدم... با خودم گفتم کی و برای چی باید همچین کاری بکنم... خلاصه شک و تردید همه ی مغزمو داشت میخورد. برای اطمینان دوباره برگشتم و بدون اینکه کسی بفهمه یه جای دیگه آزمایش دادیم. وقتی جواب مثبت شد نمیدونم چه حسی داشتم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. نمیدونستم باید کدوم جوابو باور کنم. نمیدونستم کی داره بازیم میده؟ کی میخواد زندگیمو بهم بریزه. حس و حال اون موقعمو خودمم درک نمیکردم. خلاصه ایندفعه عزمم جزم کردم که ورت دارم ببرمت پیش خودمو دور از همه واست یه زندگی عالی بسازم. بدون اینکه به کسی بگم دوباره رفتیم و خواستیم کاراتو درست کنیم که بیای پیشم. ولی مسعود یه چیزی بهم گفت که....

چندثانیه مکث کرد. انگار میخواست دوباره انرژی بگیره واسه بقیه حرفاش.

مهران: همون موقعا بود که مادرت زنگ زد به گوشیم. اون موقع راجب بی گناهی خودش هیچ حرفی نزد ولی گفت که به زودی میاد سراغت و میبرت پیش خودش. گفت دیگه نمیذارم بین شماها عذاب بکشه. گفت اگه نقشه کشیدم تو رو با خودم ببرم آمریکا کور خوندم. منم از همه جا بیخبر نمیدونستم که حرفامون داره شنود میشه. از

همونجا شد که واسه آینده ی تو نقشه کشیدن تا ساره و دار و دستشو گیر بندازن. سخت بود واسم که بفهمم
قراره بچمو طعمه کنن. هرکاری کردم... هر تلاشی کردم نشد. مسعود نمیداشت کاری از پیش ببرم.
سرشو برگردوند سمتم و با چشمایی سرخ نگاهم کرد. نگاهی که حسرت توش به وضوح دیده میشد.
مهران: شاید خواسته ی زیادی باشه اما ازت میخوام حلالم کنی!

چشمم به صفحه ی تلویزیون بود اما فکرم جای دیگه. صدای مهرانو شنیدم که گفت:

- من یه سر میرم بیرون کار دارم. یکی دو ساعت دیگه برمیگردم.

چیزی نگفتم و فقط سری تکون دادم. همین که صدای بهم خوردن در و شنیدم بی قرار گوشو برداشتم و شماره
ی آراین و گرفتم. بعد از خوردن چندتا بوق صداش بلند شد:

- بله؟

- سلام آراین. چی شد؟

آراین: علیک سلام. چی چی شد؟

- همون قضیه مامانم. دیگه طاقت ندارم... هنوز به نتیجه ای نرسیدی؟

آراین نفسشو کلافه فرستاد بیرون و با صدای خسته ای گفت:

- بالاخره میفهمم نیکی. توام انقدر به این موضوع فکر نکن. بهت که گفتم فقط یه احتماله. دوست ندارم واسه
خودت تو رویا و خیال مادر تو زنده کنی و وقتی فهمیدی حقیقت چیز دیگه ایه دوباره زمین بخوری. اصلا از اولشم
اشتباه کردم بهت گفتم!

ناراحت از طرز حرف زدنش سکوت کردم. چرا نمیخواست منو درک کنه؟ این تنها طنابی بود که میخواستم با
چنگ زدن بهش خودمو به این دنیا وصل کنم. تنها نور امیدی که اگه خاموش میشد نمیدونم چه بلایی سرم میومد!

آراین: لطفا ناراحت نشو. هرچقدرم که حرفام تلخ باشه حقیقته. اگه از حقیقت فرار کنی میشی یه متوهم که فقط با
رویاهاش زندست. خواهش میکنم نیکی قبلنم گفتم ممکنه مادرت زنده باشه ممکنه هست که نباشه... نمیگم
همیشه به طرف منفی قضیه فکر کن... ولی امیدتم به یه احتمال ضعیف ندوز!

یه لحظه قلبم تیر کشید! به سختی لب باز کردم و گفتم:

- ممنون از نصیحتت. خدا حافظ!

صداش کلافه تر از قبل شد:

- نیکی!!

- خدا حافظ! _____

بعدم گوشی و قطع کردم. لایه ای از اشک دیدمو تار کرد. به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدمو لبمو به دندون گرفتم. خب معلومه که نمیتونه درک کنه. اون که مثل من همه ی عمر با نداشته ها زندگی نکرده و از دنیا نبریده که بدونه من الان چه حسی دارم.

زانو هامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون. حالا چیکار کنم؟

با لرزیدن گوشی کنارم سرمو بلند کردم و به صفحش خیره شدم. شماره ناشناس بود. اول خواستم جواب ندم ولی یه حسی ترغیبم کرد که اینکارو نکنم.

دستم رو قسمت سبز رنگ کشیدمو موبایلو گذاشتم رو گوشم. با تردید جواب دادم:

- الو؟

صدایی از اون طرف نیومد جز نفسای کشدار کسی! متعجب دوباره تکرار کردم:

- الو؟؟

وقتی باز چیزی نشنیدم با این تفکر که شاید مزاحم باشه خواستم قطع کنم که گفت:

- نیکی!؟

فکر کردم اشتباه شنیدم. دوباره موبایلو به گوشم نزدیک کردم ولی چیزی نگفتم. ضربان قلبم هر لحظه داشت تندتر میشد!

فرزاد: نیکی؟ صدامو میشنوی؟

دستمو گذاشتم رو قفسه ی سینمو چنگ زدم. فکر کنم صدای نفسای تند و منقطع به گوشش رسید که صدایش ضعیف شد:

- خواهش میکنم گوش بده. اصلا نمیخوام حرف بزنی فقط گوش بده.

اگه میخواستتم مگه میتونستم حرف بزنی؟ وقتی زبونم فلج شده بود و انگار که کل بدنم از کار افتاده بود؟ احساس میکردم دنیا رو سرم آوار شده. صدایش منو یاد تمام حماقتام مینداخت و از خودم بیزارم میکرد. خدایا این چه امتحانیه؟

فرزاد: نیکی به خداوندی خدا چندبار خواستم پیام پیشت و حرف بزنی. اما هر دفعه نتونستم... دارم زجر میکشم. تمام مدتی که باهات بودم زجر کشیدم. وقتی صاف و سادگیتو دیدم... وقتی فهمیدم دلت چقدر پاکی. نیکی

من قصدم بازی دادنت نبود. به خیال خودم داشتم وظیفمو انجام میدادم اما هربار تو با رفتارت منو تو خودم میشکستی! اوایل حتی به درصدم احتمال نمیدادم اینجوری اسیرم کنی. به خودم اطمینان داشتم. مغرور بودم. همه ازم حساب میبردن. تا اون موقع هیچکس نتونسته بود دلمو اونجوری بلرزونه. آره اعتراف میکنم اول بهت به عنوان یه طعمه نگاه میکردم تا بتونم نقشمو عملی کنم و به هدفم برسم. اما هرچقدر که میگذشت میدیدم که چقدر داری پیشم از اون طعمه ای که فکر میکردم فاصله میگیری و داری میشی تیکه ای از جونم. من تا حالا پیش هیچ احدی کم نیورده بودم. اما تو دلم پیش تو زانو زدم نیکی. ازت توقع ندارم همین الان منو ببخشی. یعنی خنده داره حتی اگه به همچین چیزی فکر کنم... ولی تا روزی که بفهمم دلت حتی ذره ای باهام صاف شده منتظرت میمونم نیکی. اینو مطمئن باش... من تو رو از دست نمیدم. نمیذارم هیچوقت سهم کسی غیر من بشی. شاید با خودت بگی چقدر پرو و خودخواهم... مهم نیست هرچی دوست داشتی بگو فقط اینو بدون تا دنیا دنیاست تو مال منی!!!

قبل اینکه بتونم قطع کنم بغضم ترکید و صدای هق هقم به گوشش رسید اما نداشتم چیزی بگم. گوشی و پرت کردم سمت دیوار. صدام انقدر بلند بود که برسه به عرش خدا. انگار قرار نبود این ضجه هام به پایان برسه.

نمیدونم چقدر گذشته بود که خسته و بیحال و با انرژی تحلیل رفته ای رو کاناپه دراز کشیدم. اشکام هنوز از گوشه ی چشمم سرازیر بود. چشمامو بستم و جملشو تو ذهنم تکرار کردم:

"تا دنیا دنیاست تو مال منی!!!"

با شنیدن صدای زنگ موبایلش سرش را با شدت از روی میز بلند کرد و به صفحه خیره شد. اشتیاقش به یکباره فروکش کرد. این دیگر چه فکر مسخره ای بود؟ واقعا امید داشت که او زنگ بزند؟ در دلش پوزخندی زد و کلافه پاسخ داد:

- چرا دست از سر من برنمیداری ماندانا؟

صدای پر ناز و آدای او خط کشید روی اعصابش. تحمل این دخترک گستاخ و احمق را نداشت! ماندانا: فرزاد خان تا کی میخوای بشینی به امید اون دختر؟ خودت خوب میدونی که دیگه سمت تو نمیاد. مگر اینکه خر مغزشو گاز بزنه دوباره برگرده پیش کسی که یه بار بازیش داده! چندبار باید غرورمو پیش تو بشکونم تا بالاخره گوشات باز بشه و بفهمی دوستت دارم هان؟!

فرزاد: ببین ماندانا... قضیه منو تو واسه ده دوازده سال پیشه. اون موقعی که هنوز عقلم کامل نشده بود و نمیفهمیدم با کی طرفم... من همون موقعشم به تو هیچ علاقه ای نداشتم. تو تو زندگی من فقط یه رهگذر بودی. وقتیم که منو خر فرض کردی و بی خبر گذاشتی رفتی همون یه ذره ارزشیم که واسم داشتی تموم شد. نمیدونم پیش خودت چی فکر کردی که دوباره برگشتی و داری دم از عشق و علاقه میزنی... ولی بهتره اینو آویزه ی گوشت کنی... من زن دارم زنم دوست دارم. اگر مسمم فرزاده مطمئن باش تا پای مرگم که شده باشه

منتظرش میمونم ولی هیچوقت از دستش نمیدم. خواهشا اگه ذره ای عزت نفس و غرور داری دیگه به من زنگ زن!

بعد از اینکه تماس را قطع کرد سرش را میان دستانش گرفت. آرام انگشتانش را روی گیجگاهش گذاشت و به حالت دورانی ماساژ داد. احساس میکرد قد تمام سال های عمرش به استراحت احتیاج دارد. خستگی با تک تک سلول های بدنش عجین شده بود. از یک طرف این پرونده ی لعنتی که انگار قرار نبود بسته شود و از طرف دیگر نیکی که شده بود تمام زندگیش و قصد نداشت حتی با او کلمه ای سخن بگوید!

وارد لیست مخاطبانش شد و روی اسم شاهین ضربه زد. کمی منتظر ماند تا اینکه جواب داد.

فرزاد: الو شاهین چی شد؟

شاهین: همه ی مخفیگاهایی رو که گفت گشتیم هیچ ردی ازش نیست... ولی پیداش میکنم مطمئن باش.

آرام پلک هایش را روی هم گذاشت و انگشت شست و اشاره اش را روی آنها کشید.

- خوبه!

شاهین: فقط یه چیزی....

فرزاد: چی شده؟

شاهین: آرین....!

پوفی کشید و گفت:

- باز آرین چی؟

شاهین: فرزاد یه بوهای برده. یه کاریش بکن!

کلافه در موهایش چنگی زد و با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

- دیگه نمیدونم باید چجوری جلوی این بشر و بگیرم. در و میبندم از دیوار میادا!

شاهین: با این هوش و استعدادی داره باید یه جوری بکشیمش سمت خودمون. حیفه! باید از مغزش استفاده بشه. آدم عجیبه!

با حرص غرید:

- خب حالا تو نمیخواه از اون تعریف کنی. فعلا که باید یه فکری واسش بکنم انقدر پا توی کفش ما نکنه!

صدای خنده ی شاهین شد سوهان روحش!

- دارم جک میگم؟! -

شاهین: نه فقط حسودی کردند باحاله!

فرزاد: خفه شاهین... برو به کارت برس. تو موقعیتی نیستی که بشینی با من بگو بخند کنی!

شاهین: خیلی خب حالا جوش نیار. فعلا!

فرزاد: فعلا!

خواست گوشه را پایین بیاورد که دستش در نیمه ی راه با صدای شاهین متوقف شد:

- راستی....

فرزاد: چیه؟

شاهین: میگم بهتر نیست به نیکی بگی؟ اینجوری شاید حالش بهتر شه ها؟

فرزاد: نمیتونیم ریسک کنیم. بذار همه چیز که ختم بخیر شد یه فکری میکنم.

شاهین: خیلی خب... گفتم شاید اینجوری بهتر باشه. خدا حافظ!

آرام دستانش را مشت کرد و به فکر فرو رفت. نمیتوانست راجب این موضوع به کسی حتی کلمه ای سخن بگوید. نه تا وقتی که آن عوضی دستگیر نشده بود. فعلا باید هرطور شده جلوی آراین را میگرفت. اگر به نیکی گفته باشد که مادرش زنده است چه؟ سریع از جایش برخاست و کتش را به دست گرفت. باید این پسر را سر جایش مینشاندا!

فرزاد: آراین میشه بگی داری چه غلطی میکنی؟ همینجوریشم که لوت نمیدم دارم کلی هنر میکنم... نمیشه هرکی از جاش بلند شد یه اکیپ درست کنه ژست قهرمانا رو بگیره و تو کاری که نباید دخالت کنه! پس این مملکت این همه پلیس و دم و دستگاه داره واسه چی؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ ما داریم تو دنیای واقعی زندگی میکنیم آراین... این فیلم و داستان نیست. ببخودی تو کارایی که بهت مربوط نیست فوضولی نکن!

آراین آبرویی بالا انداخت و با آرامش فنجان قهوه را به سوی دهانش بالا برد.

فرزاد عصبی از بی توجهی او غرید:

- با توام الاغ!

آراین: نوچ نوچ! بی ادب شدی سرگرد... این لحن حرف زدن اصلا در شأن شما نیست!

فرزاد: شر نگو آراین... انقدر پا رو دم من نذار! وگرنه مجبور میشم کاریو بکنم که اصلا دلم نمیخواد!

آراین آرنج هایش را روی میز گذاشت و کمی به طرف فرزاد خم شد. آهسته گفت:

- بهتره یادت نره این موفقیت نصفه و نیمه رو هم مدیون منی سرگرد... اگه من نبودم تو هیچوقت نمیتونستی ساره رو نجات بدی! اگه من نبودم معلوم نبود اون مرتیکه با نیکی چی کار میکرد... اگه من نبودم تو عمرا جای اونا رو پیدا نمیکردی! فکر کنم این چیزا رو خودت بهتر میدونی... لازم به یادآوری نبود که تو به تنهایی هیچ کاری نتونستی از پیش ببری! بود؟

فرزاد از خشم دست هایش را مشت کرد...! با تمام قوا داشت از حرکت مشتش به سمت دهن آراین جلوگیری میکرد. نباید با عصبانیت کارها را خراب میکرد. تا به الان خیلی ملایمت به خرج داده بود ولی انگار هیچ فایده ای نداشت.

فرزاد: ببین چی بهت میگم آراین... آره تو راست میگی... اگه کمک تو نبود منم نمیتونستم کاری کنم... ولی این دلیل همیشه هرغلطی خواستی بکنی. بهت که گفتم در عوض کمک بزرگی که بهم کردی گزارشتو نمیدم. بهت گفتم این پرونده رو خودم میبندم. گفتم میدونم دارم چیکار میکنم لازم نیست تو نخود هرآشی بشی. این که من دارم چیکار میکنم و چمیدونم ساره زندست یا نیست و فرید پیدا شده یا نشده اصلا به تو مربوط نیست!

آراین: هه! اگه به شماها باشه که کاری از دستتون برنمیداد. الان چندساله دارین دنبال این باند میدوین درحالیکه اونا همیشه به قدم از شما جلوترن. میدونی مشکل چیه؟ این خانه از پایبست ویران است آقای فرزاد آقا! تو انقدر کوری که حتی نمیفهمی دور و برت پر شده از آدمایی که خودشونو بخاطر پول فروختن. پر از جاسوس و خبرچین... وقتی نتونی مشکلاتو از اساس حل کنی مطمئن باش به هیچ جا نمیرسی!

فرزاد به سمت آراین نیمخیز شد و همانند ببری زخمی با خشمی آشکار غرید:

- ببین چی بهت میگم خوشتیپ... بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی که بد میبینی...! یه کاری نکن به صورت خیلی اتفاقی به گوش پدر بزرگوارت برسه چندین سال مخفیانه چه غلطایی کردی!

آراین همچنان خونسرد بود به آرامی از جایش برخواست. دستانش را به میز تکیه داد خودش را به طرف مرد روبرویش که از شدت غیظ صدای ساییدن دندان هایش شنیده میشد خم کرد.

آراین: برام فرقی نداره سرگرد... بذار بابام بفهمه. من که کار بدی نکردم. من فقط دارم حساب آدمای پست فطرتیو میذارم کف دستشون که شماها با همه ی ادعاتون تو این همه سال حتی نتونستین کوچکتین ردی ازشون پیدا کنید!

بعد هم بی توجه به فرزاد از کافه بیرون زد. فرزاد کلافه و عصبی پنجه هایش را درون موهایش حرکت داد. آراین با دخالت هایش داشت او را در دردسر مینداخت. باید با این پسر چه میکرد؟!

مهران بعد از فشار دادن اسپری اونو از دهنم خارج کرد و به لاشه ی گوشیم خیره شد. بعد از چند لحظه مکث با نگرانی گفت:

- میشه بگی چی شده نیکی؟ من فقط یه ساعت نبودم...کسی بهت زنگ زده؟ چیزی گفته؟

آب دهنمو فرو دادم و بی رمق نالیدم:

- هیچی نشده تو رو خدا بس کن!

مهران:پس چرا دوباره اینجوری شدی؟ من آوردمت اینجا که چندوقت تو آرامش باشی...!

بی توجه به حرفش با سری به زیر افتاده گفتم:

- میشه یه کاری واسم بکنی؟

مهران:چی؟

تردید و پس زدم و سعی کردم صدام محکم و قاطع باشه:

- طلاقمو از فرزند بگیر!

با تعجبی که در صورتش کاملاً مشهود بود گفت:

- مطمئنی؟

با بغض سرمو تکون دادمو گفتم:

- آره...نکنه توقع دارین بازم باهاش بمونم؟

مهران:نه نه! تصمیم با خودته...نمیخوام تو کارات دخالت کنم.هر جور که تو بخوای...فقط خودتو اذیت نکن!

سرمو تکون دادمو دیگه چیزی نگفتم.بیشتر از این نمیتونستم خودمو کنترل کنم.دویدم سمت اتاقمو خودمو

انداختم رو تخت...سرمو تو بالش فرو کردم و غم سنگین شده ی رو قلبمو با گریه خالی کردم!

با تعجب فریاد زد:

- چـــــی؟!

شاهین:نمیدونم کی کشتش...ولی حتماً بالادستیاش اینکارو کردن...ترسیدن لو برن! جنازشم نزدیک مرز پیدا شده!

فرزاد مشتش را روی پیشانی‌اش کوبید و خسته نالید:

- میدونی چه سرنخ بزرگیو از دست دادیم شاهین؟ فقط با فرید میشد به رئیس اصلیشون رسید!

شاهین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به نظر من اگه فرید زنده می‌موند باز فرقی نداشت. اونقدر قدرت دارن که همه چیو به نفع خودشون تغییر بدن!

فرزاد دستانش را روی گردنش گذاشت و چشمانش را بست. به هر طرف که میرفت به بن بست می‌خورد. چرا این معمای لعنتی حل نمیشد؟

شاهین: ساره رو چیکار کنیم؟

فرزاد: دیگه نمیتونیم مخفیش کنیم. باید همه بفهمن! ولی خب اول و آخر جاش تو زندانه کاریشم نمیتونیم بکنیم... با وجود همه‌ی همکاریایی که کرد!

شاهین: نیکی چی؟

ناراحتی و غم شد ماری که دور قلبش پیچ خورد و نیشش زدا!... گرفته لب باز کرد:

- نمیدونم... بالاخره که باید با این موضوع کنار بیاد. به هر حال مادرش یه مجرمه!

توی اتاقم نشسته بودم و بی هدف دیوارا رو نگاه میکردم. آخ که چقدر دلم می‌خواست هیچکس روی این کره خاکی نبود و من تنهای تنها مینشستم یه جا و خیره میشدم به ناکجا آباد! بدنم کرخت بود. چه بلایی داشت سرم می‌ومد؟ یه لحظه افسرده و بی‌حال... یه لحظه آتشفشان آماده‌ی فوران!

تقه‌ای به در خورد و مهران داخل شد. نگاهش نکردم. همونجور که چهارزانو نشسته بودم کمی خودمو جمع و جور کردم و منتظر شدم ببینم چی می‌خواد بگه. کمی بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- شب مهمون داری!

چیزی نگفتم... مهمون؟ من؟ هه...! من کیم که مهمون داشته باشم؟ اما با جمله‌ی بعدیش انقدر محکم سرمو چرخوندم سمتش که گردنم رگ به رگ شد!

مهران: بچه‌های خالت دارن میان!

قفسه‌ی سینم محکم بالا و پایین میشد... شاید از هیجان! زبونمو رو لب خشک شدم کشیدمو و با صدای آهسته و خش داری گفتم:

- راست میگی؟

تو چشمات درد موج میزد.... چرا؟ شاید بخاطر دیدن این وضعیت من! انقدر بدبخت شده بودم؟

سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد. نمیدونم فهمید چقدر حالمو عوض کرد یا نه... نمیدونم دید برق چشماتو یا نه! پلکاتو رو هم گذاشتم و از ته قلب خدا رو شکر کردم. بهترین اتفاقی که میتونست بیفته دیدن شادان و شایان بود!

- کی میرسن؟

شونشو بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم طرفای نه ده!

لبام کش اومد و چیزی شبیه لبخند درست کرد.

مهران: برو یه دوش بگیر یه کم به خودت برس دختر. نمیخواهی با این سر و ریخت جلوشون بیای که؟ هان؟

اگر این حرفو یه ساعت پیش میزد بهش میخندیدم... ولی الان فرق داشت. الان قرار بود دوتا آدم دوست داشتنیو ملاقات کنم. باشه ای گفتم و خودمو انداختم تو حموم. زیر دوش حس کردم این آب کمی از سستی و خستگی روحمو میشوره و میبره. شایدم اثر شنیدن خبر خوب مهران بود که این احساس بهم دست داده بود. خوشحال بودم... خیلی!

از حموم که بیرون اومدم تازه ساعت هفت بود. هنوز وقت داشتم. یه دست لباس درست و حسابی تنم کردم و موهامو با حوصله خشک کردم. حوصله ای که تو این شرایط ازم بعید بود. به چهره ی بدون آرایشم نگاه کردم. یه رژ مات روی لبم کشیدم و بیخیال بقیه چیزا شدم.

نگاه دوباره ای به ساعت روی دیوار انداختم... هشت و ربع. چرا عقربه ها انقدر آروم و حلزون وار حرکت میکردن؟

نیم ساعت تموم زل زدم به ساعت و درنهایت با درد گرفتن چشمات خسته شدم و نگاهمو به سمت دیگه ای دادم. توجهم به مهران جلب شد که آماده و شق و رق از اتاقش بیرون اومد و رو به من گفت:

- من میرم از فرودگاه برشون دارم بیمارمشون. توام اگه زحمتی نیست میوه و شیرینی و اینجور چیزا رو آماده کن. باشه؟

با ذوق سرمو تکون دادم و گفتم:

- حله!

لبخندی بخاطر هیجان من رو لبش اومد. آروم اومد سمتم و سرشو خم کرد. پیشونیمو بوسید و بی هیچ حرف دیگه ای از ویلا خارج شد. آهی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه. شام چی؟ لابد مهران از بیرون میگیره دیگه. مشغول شستن میوه ها شدم. شیرینیا رو درآوردم و چیدم تو دیس. تقریباً همه چی رو آماده کرده بودم که صدایی از تو حیاط به گوشم خورد. ترس دلمو لرزوند. آب دهنمو پایین دادم و با خودم گفتم شاید اشتباه شنیدم ولی دوباره

دیدن سایه ای از پشت پنجره ناخودآگاه پاهام سست شد. نفسای عمیق و بلند کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. چاقویی گرفتم تو دستم و پاورچین پاورچین به سمت در راه افتادم. آروم در و باز کردم و اول به نگاهی به دو طرفم انداختم. چیزی ندیدم. جرأت بیشتر شد و کامل از خونه خارج شدم. به نگاه دقیق و کلی که انداختم دیدم نه واقعا خبری نیست. شاید توهم زده بودم. خواستم برگردم و برم تو خونه که یهو دسته حلقه شد دورم و دست دیگه ای رو دهنم قرار گرفت. نفهمیدم چی شد فقط چاقو رو تا جایی که میتونستم بالا آوردم و ناخودآگاه کشیدم رو ساعد دست آشنایی که مانع از حرکتش شده بود. صدای آخشو از بغل گوشم شنیدم. چقدر صداش....

- هیش... آروم باش... منم!

چاقو یهو از دستم افتاد و بدنم شل شد. داشتم میفتادم ولی منو گرفت و برم گردوند سمت خودش. دیدنش توی دلمو خالی کرد. مغزم همینطور... میخ صورتش شدم و درک نکردم چه حسی دارم...! فقط میدونستم تا سقوطم چیزی نمونده و اگه دستاش نبود تا الان صدمه افتاده بودم.

بی هیچ حرفی منو کشوند تو خونه و نشوندم رو مبل. سریع دوید سمت آشپزخونه و با یه لیوان که محتوایش آب قند بود بیرون اومد. گرفت سمتم و نگران گفت:

- نیکی؟ نیکی حالت خوبه؟ منو نگاه کن... ببین بخدا کاریت ندارم. نیکی؟

چشمامو از لیوان تو دستش بالا آوردم و رسیدم به چشمای قهوه ایش! اینجا چیکار میکرد؟ اومده بود زجرم بده؟ اومده بود بگه دیدی چجوری سرت گذاشتم و بعدم به ریشم بخنده؟ فکر کرده من دوباره بازیچش میشم؟ یه لحظه خشم و غضب سایه انداخت رو کل وجودم... دستمو بالا آوردم و زدم زیر دستش. لیوان پرت شد رو سرامیک و صدای شکستنش اعصابمو تحریک کرد. از جام بلند شدم و دستمو بردم بالا. همه ی قدرتم و ریختم تو دستم و خوابوندم در گوشش. از عصبانیت نفس نفس میزد. حجم بغض توی گلویم بیشتر شد و نتونستم جلوی قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید و بگیرم. نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. هیچوقت فکر نمیکردم دیدنش انقدر داغونم کنه. تازه الان که اینجوری روبروم واستاده بود و با چشمایی که غم داشت نگاهم میکرد میفهمیدم عمق این ماجرا چقدر تلخ و دردناکه...!

به ساعدش که قطره خونی ازش چکید و ریخت رو سرامیک نگاه کردم. حقشه...! یکاش بیشتر بریده بودم. بینیمو کشیدم بالا و دستمو گرفتم سمت در که یعنی برو بیرون. لب باز کرد چیزی بگه ولی با صدایی خیلی خیلی ضعیف نالیدم:

- بیرون... نمیخوام بشنوم!

همون لحظه صدای در و حرف زدن چند نفر که مطمئنا مهران و شادان و شایان بودن اومد. فرزند نیم نگاهی بهم انداخت. اگه اینجا میدیدنش بد میشد. سریع گفتم:

- زود باش برو تو اتاق من. بدو!

فرزاد: میخوام با بابات حرف بزنم!

- خفه شو فرزاد الان وقتش نیست. زود باش برو اونجا هروقت شد بهت میگم سریع بری بیرون!

دستمو گذاشتم پشتش و هلش دادم سمت اتاق. با دیدن قطره خون روی سرامیک دستپاچه دوییدم و یه دستمال کاغذی برداشتم بعد از پاک کردنش برداشتن تکه های خرد شده ی لیوان انداختمشون تو سطل آشغالی و یه نفس عمیق کشیدم. سعی کردم مسلط باشم. رفتم سمت در و بازش کردم. با دیدن شادان و شایان ذوق زده لبخندی زدم و پریدم تو بغل شادان. اونم محکم منو به خودش فشار داد و با صدایی گرفته گفت:

- دلم واست یه ذره شده بود.

ازش جدا شدم و رفتم به سمت شایان که داشت با لبخند محبت آمیزی نگاهم میکرد. ته چشماشون ترحم و دیدم و همین یه کم اذیتم کرد. شایان برادرانه بغلم کرد و انگار با دستاش گفت که من حامیتم نگران نباش!

همگی رفتیم تو ویلا و من ازشون پذیرایی کردم. چهره ی جفتشون جا افتاده تر شده بود. کنارشون نشستیم و مشغول بگو بخند شدیم... ولی هنوز نگران بودم نکنه بفهمن فرزاد اینجاست. من کار بدی نکرده بودم ولی ترسیدم بودنش اینجا اونم بیخبر یه کم دردساز بشه. پس ترجیح دادم پنهانش کنم.

شادان: چه جیگری شدی دختر. هر دفعه میبینمت خوشگل تر از قبل میشی.

دلم میخواست بخندم. کجای این چهره ی تکیده و پریشون خوشگل بود؟ کاملاً مشخص بود اومده بودن یه کم روحیمو تقویت کنن و حرفاشونم اینو تثبیت میکرد. انگار که بخوان بچه ایو گول بزنن! ولی خب هرچی بود من از بودنشون کنارم راضی بودم. شاید این یه فرصت بود واسه مبارزه با افسردگی که هرروز بیشتر از قبل داشت رو زندگی نابود شدم سایه مینداخت!

بعد از سفارش غذا همگی مشغول خوردن شدیم. داشتم دنبال فرصت میگشتم که یه جوری فرزاد و رد کنم بره. الان موقعیت خوبی بود ولی نمیدونستم به چه بهونه ای بلند شم برم بهش بگم. اتاق منم به آشپزخونه دید نداشت.

همون لحظه صدای گوشی ساده ای که مهران بعد از شکستن قبلی گرفته بود از جام پریدم و با یه عذرخواهی رفتم سمت اتاقم. اول نگاهی به صفحه اش انداختم... یلدا بود. جواب ندادم و آروم در و باز کردم. متوجه فرزاد شدم که روی تختم نشسته بود و قاب عکسمو گرفته بود تو دستش. با دیدن من سریع اونو گذاشت سر جاش و از جا بلند شد.

- الان دارن شام میخورن.بدو تا فرصت از دست نرفته.

فرزاد چند قدمی بهم نزدیک شد و بی هیچ حرفی خیره نگاهم کرد.انگشتمو بهم پیچیدمو فشار دادم.

- وقتو تلف نکن فرزاد برو!

دستش به سمت صورتم بلند شد که عقب کشیدم.چشمام پر شد.چند ثانیه مکث کرد و نفسشو فرستاد بیرون.از کنارم رد شد و رفت سمت در اتاق.منم پشت سرش رفتم.یه نگاهی به اطراف انداخت و سریع رفت سمت در ورودی.آروم در و باز کرد و خارج شد.

نفس آسوده ای کشیدم.نم چشمامو گرفتم و آروم رفتم سمت آشپزخونه.

شادان:آدم خیلی خوبیه.تفاهم داریم...خانواده هامون بهم میخورن.با مامان بابام در میون گذاشتم راضی بودن.تازه چون اکثر فامیلای اونام ایرانن میخوایم اینجا یه جشن کوچیک بگیریم!

لبخندی زدم و گفتم:

- چه خوب...پس توام داری عروس میشی!

با هیجان گفت:

- آره خودمم خیلی ذوق زدم.شاید با خودت بگی دختره هوله ولی اولین کسی بود که دست و دلمو لرزوندا!

دهنم تلخ بود.لبخندمم تلخ شد.شایان با سه تا بستنی نزدیکمون شد و کنارمون نشست.

شایان:خب اینم از بستنی.بفرمایید!

شادان:دستت درد نکنه...ایشالا دوماذ شی!

شایان:از این دعاها واسه ما نکن خواهر.تازه دارم نقشه میکشم واسه روزای بدون تو!

شادان آروم ضربه ای به سر برادرش زد و حرصی گفت:

- بیخود آدا نیا من که میدونم بدون من دیوونه میشی!

با خنده به کل کل اون دوتا نگاه میکردم.شادان چشمش به من خورد و گفت:

- چیه؟ چرا میخندی؟

- خب دیوونه بازیاتون خنده دارم هست دیگه.راستی...خاله اینا چرا نیومدن؟

شایان:کار داشتن نتونستن بیان...دیگه مرخصیا رو گذاشتن واسه عروسی خانوم!

- ای جون... حالا کی هست؟

شادان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- احتمالا بره واسه عید. بهترین موقعست!

سری تکون دادم. گوشیم زنگ خورد. مهران بود.

- بله؟

صدای عصبییش بلند شد:

- نیکی فرزاد دیشب اومده پیش تو؟

نیم نگاهی به شادان و شایان انداختم و آروم از جا بلند شدم. رفتم لب آب و گفتم:

- چطور؟

مهران: واسه چی به من نگفتی؟

کلافه پوفی کردم!

- چی میگفتم جلو بچه ها؟ که از راه نرسیده سر و صدا راه بیفته؟

مهران: دیگه هیچوقت همچین چیزی و از من پهون نکن!

بدون اینکه بذاره چیزی بگم قطع کرد. چقدر عصبانی بود. برگشتم پیش بچه ها و نشستم تو آلاچیق.

شادان: چی شد؟ چرا این شکلی شدی؟

- هیچی... فرزاد اومده!

شایان: نیکی جان راستش....

دستم بلند کردم و گفتم:

- میدونم میخوای چی بگی... ولی من به همه گفتم که احتیاجی به مشاوره و درمان و قرص و کوفت و زهرمار

ندارم. حالمم خوبه... فقط به زمان احتیاج دارم!

شایان: میدونم عزیزم ولی خب همه آدمای گاهی نیاز دارن پیش یکی درد و دل کنن حرف بززن مشورت کنن. فقط تو

نیستی که... منم قصدم فقط کمکه نه هیچ چیز دیگه. من و شادان اومدیم پیشت باشیم. فکر نکن میخوایم بهت

ترحم کنیم نه. من آدمایی با وضعیتی صد برابر بدتر از توام دیدم!

عصبی موهامو فرستادم تو شال و پامو تکون دادم.

شایان: ببین نیکی من میدونم تو دختری نیستی که بتونی درد و غماتو بریزی تو خودت. تو از اون دسته ای هستی که احتیاج دارن هرچند وقت یکبار هرچیزی تو دلشون هست خالی کنن. اگه اینکارو نکنن مشکلات روحیشون بیشتر میشه. قبل اینکه این حرفا بمونه تو دلت و کهنه بشه به من بگو. مطمئن باش ضرر نداره. من قبلنم یه بار تو رو نجات دادم. باز میتونم نگران نباش فقط باهام راه بیا!

پلکامو رو هم فشار دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- الان نه... الان نمیخوام چیزی بگم. دلم فقط سکوت میخواد!

سرشو تکیه داد و گفت:

- مشکلی نداره. من تا هروقت که بخوای صبر میکنم.

شادان لبخند غمگینی زد و دستمو فشار داد. آهم خیلی سوز داشت. چطور میتونستم از غرور شکستم پیشش بگم؟ بگم چقدر احساس بدی دارم. اصلا مگه تو کلمات میگنجن؟ چطوری بگم شوهرم منو میخواست و واسه پلیس بازی؟ چطوری اینا رو به زبون بیارم؟ سخته خدا خیلی سخته... ترجیح میدم بریزم تو خودم و غمباد بگیرم. من دوست دارم شادان و شایان کنارم باشن ولی فقط واسه اینکه احساس تنهایی نکنم. کنارم باشن تا بودنشون بهم امید بده. نمیخوام درد و دل کنم... نمیخوام!

متعجب به چهره ی آشفته مهران نگاه کردم. ده دقیقه بود که جلوم قدم رو میرفت و موهاشو میکشید. صورتش یه جوری بود... هم خوشحال هم ناراحت هم کلافه!

- چیزی شده؟

لب پایینشو کشید تو دهنش و خیره نگاهم کرد.

مهران: ببین نیکی میخوام یه چیز یو بهت بگم. هم خوشحال کن دست هم ناراحت کننده!

هیچ حسی بهم دست نداد. چون یه صدایی تو سرم میگفت "مگه بالاتر از سیاهی رنگیم هست؟"

مهران: راجب سارست!

از جا پریدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم. دستامو گرفت تو دستشو آروم زمزمه کرد:

- زندست!

نفسم قطع شد یه لحظه. اول سردم شد بعد گرمم. اول گرمم گرفت بعد خنده...!

غش غش خندیدم درحالیکه اشک گوله گوله از چشمام پایین میریخت. مهران فکر کرد حالم داره بد میشه. بغلم کرد و گفت:

- آروم باش!

دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشار دادم. حال خودمو نمیفهمیدم. تنها آرزویی که داشتم برآورده شده بود. انرژی به شکل عجیبی انگار داشت تو رگام تزریق میشد.

- خیلی خوشحالم خیلی... خیلی خیلی خیلی!

بینیمو کشیدم و بالا و ازش جدا شدم. سیل سوالاتم و سمتش پرتاب کردم:

- الان کجاست؟ کی بهت گفت؟ ها؟ فرزاد؟ اصلا حالش خوبه؟ تو رو خدا حرف بزن خواهش میکنم. میخوام ببینمش... میشه؟

مهران با خنده سری تکون داد و گفت:

- آروم دختر... قسمت ناراحت کننش همینجاست!

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- مگه چی شده؟

آهی کشید و سرشو انداخت پایین. چند لحظه هیچی نگفت. چندتا نفس عمیق کشید و بالاخره با دیدن بی تابی من لب باز کرد:

- خب خودت که میدونی مادرت چیکاره بوده. یعنی... خب به هر حال خلاف کرده. اونم چندین سال. البته درسته با تهدید و زور... که خب همینام تو حکمش تأثیر داره... ولی خب نمیتونه آزاد باشه. زندانی میشه!

بادم خالی شد. خودمم میدونستم اگه زنده باشه این اتفاق میفته ولی انگار شنیدنش از زبون یکی دیگه سخت تر بود. ولی باز همین که زنده بود و میتونستم صداشو بشنوم و وجودشو حس کنم حتی از پشت میله های زندان کلی می ارزید!

از پشت پرده ی اشک به مهران نگاه کردم.

- هنوز دوشش داری؟

لبخند پر غمی زد و سرشو تکون داد.

مهران: منتظرش میمونم. حتی اگه بخاطر تموم بدیایی که در حقش کردم منو نخواد من بازم منتظرش میمونم. خدا دوباره بهم فرصت داده. دیگه از دستش نمیدم به هیچ وجه!

بعد از سفارش غذا همگی مشغول خوردن شدیم. داشتم دنبال فرصت میگشتم که یه جوری فرزند و رد کنم
بره. الان موقعیت خوبی بود ولی نمیدونستم به چه بهونه ای بلند شم برم بهش بگم. اتاق منم به آشپزخونه دید
نداشت.

همون لحظه صدای گوشی ساده ای که مهران بعد از شکستن قبلی گرفته بود از جام پریدم و با یه عذرخواهی
رفتم سمت اتاقم. اول نگاهی به صفحش انداختم... یلدا بود. جواب ندادم و آروم در و باز کردم. متوجه فرزند شدم که
روی تختم نشسته بود و قاب عکسمو گرفته بود تو دستش. با دیدن من سریع اونو گذاشت سر جاش و از جا بلند
شد.

- الان دارن شام میخورن. بدو تا فرصت از دست نرفته.

فرزند چند قدمی بهم نزدیک شد و بی هیچ حرفی خیره نگاهم کرد. انگشتمو بهم پیچیدمو فشار دادم.

- وقتو تلف نکن فرزند برو!

دستش به سمت صورتم بلند شد که عقب کشیدم. چشمام پر شد. چند ثانیه مکث کرد و نفسشو فرستاد بیرون. از
کنارم رد شد و رفت سمت در اتاق. منم پشت سرش رفتم. یه نگاهی به اطراف انداخت و سریع رفت سمت در
ورودی. آروم در و باز کرد و خارج شد.

نفس آسوده ای کشیدم. نم چشمامو گرفتم و آروم رفتم سمت آشپزخونه.

شادان: آدم خیلی خوبیه. تفاهم داریم... خانواده هامون بهم میخورن. با مامان بابامم در میون گذاشتم راضی
بودن. تازه چون اکثر فامیلای اونام ایرانن میخوایم اینجا یه جشن کوچیک بگیریم!

لبخندی زدم و گفتم:

- چه خوب... پس توام داری عروس میشی!

با هیجان گفتم:

- آره خودمم خیلی ذوق زدم. شاید با خودت بگی دختره هوله ولی اولین کسی بود که دست و دلمو لرزوندا!

دهنم تلخ بود. لبخندمم تلخ شد. شایان با سه تا بستنی نزدیکمون شد و کنارمون نشست.

شایان: خب اینم از بستنی. بفرمایید!

شادان: دستت درد نکنه... ایشالا دوماذ شی!

شایان: از این دعاها واسه ما نکن خواهر. تازه دارم نقشه میکشم واسه روزای بدون تو!

شادان آروم ضربه ای به سر برادرش زد و حرصی گفت:

- بیخود آدا نیا من که میدونم بدون من دیوونه میشی!

با خنده به کل کل اون دوتا نگاه میکردم. شادان چشمش به من خورد و گفت:

- چیه؟ چرا میخندی؟

- خب دیوونه بازیاتون خنده دارم هست دیگه. راستی... خاله اینا چرا نیومدن؟

شایان: کار داشتن نتونستن بیان... دیگه مرخصیا رو گذاشتن واسه عروسی خانوم!

- ای جون... حالا کی هست؟

شادان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- احتمالا بره واسه عید. بهترین موقعست!

سری تکون دادم. گوشیم زنگ خورد. مهران بود.

- بله؟

صدای عصبی بلند شد:

- نیکی فرزند دیشب اومده پیش تو؟

نیم نگاهی به شادان و شایان انداختم و آروم از جا بلند شدم. رفتم لب آب و گفتم:

- چطور؟

مهران: واسه چی به من نگفتی؟

کلافه پوفی کردم!

- چی میگفتم جلو بچه ها؟ که از راه نرسیده سر و صدا راه بیفته؟

مهران: دیگه هیچوقت همچین چیزی و از من پهون نکن!

بدون اینکه بذاره چیزی بگم قطع کرد. چقدر عصبانی بود. برگشتم پیش بچه ها و نشستم تو آلاچیق.

شادان: چی شد؟ چرا این شکلی شدی؟

- هیچی... فرزند اومده!

شایان: نیکی جان راستش....

دستمو بلند کردم و گفتم:

- میدونم میخوای چی بگی... ولی من به همه گفتم که احتیاجی به مشاوره و درمان و قرص و کوفت و زهرمار ندارم. حالمم خوبه... فقط به زمان احتیاج دارم!

شایان: میدونم عزیزم ولی خب همه آدما گاهی نیاز دارن پیش یکی درد و دل کنن حرف بززن مشورت کنن. فقط تو نیستی که... منم قصدم فقط کمکه نه هیچ چیز دیگه. من و شادان اومدیم پیشت باشیم. فکر نکن میخوایم بهت ترحم کنیم نه. من آدمایی با وضعیتی صدبرابر بدتر از توام دیدم! عصبی موهامو فرستادم تو شال و پامو تگون دادم.

شایان: ببین نیکی من میدونم تو دختری نیستی که بتونی درد و غماتو بریزی تو خودت. تو از اون دسته ای هستی که احتیاج دارن هرچندوقت یکبار هرچیزی تو دلشون هست خالی کنن. اگه اینکارو نکنن مشکلات روحیشون بیشتر میشه. قبل اینکه این حرفا بمونه تو دلت و کهنه بشه به من بگو. مطمئن باش ضرر نداره. من قبلنم یه بار تو رو نجات دادم. باز میتونم نگران نباش فقط باهام راه بیا!

پلکامو رو هم فشار دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- الان نه... الان نمیخوام چیزی بگم. دلم فقط سکوت میخواد!

سرشو تگون داد و گفت:

- مشکلی نداره. من تا هروقت که بخوای صبر میکنم.

شادان لبخند غمگینی زد و دستمو فشار داد. آهم خیلی سوز داشت. چطور میتونستم از غرور شکستم پیشش بگم؟ بگم چقدر احساس بدی دارم. اصلا مگه تو کلمات میگنجن؟ چطوری بگم شوهرم منو میخواست و واسه پلیس بازی؟ چطوری اینا رو به زبون بیارم؟ سخته خدا خیلی سخته... ترجیح میدم بریزم تو خودم و غمباد بگیرم. من دوست دارم شادان و شایان کنارم باشن ولی فقط واسه اینکه احساس تنهایی نکنم. کنارم باشن تا بودنشون بهم امید بده. نمیخوام درد و دل کنم... نمیخوام!

متعجب به چهره ی آشفته مهران نگاه کردم. ده دقیقه بود که جلوم قدم رو میرفت و موهاشو میکشید. صورتش به جوری بود... هم خوشحال هم ناراحت هم کلافه!

- چیزی شده؟

لب پایینشو کشید تو دهنش و خیره نگاهم کرد.

مهران: ببین نیکی میخوام یه چیزو بهت بگم. هم خوشحال کنن دست هم ناراحت کننده!

هیچ حسی بهم دست نداد. چون یه صدایی تو سرم میگفت "مگه بالاتر از سیاهی رنگیم هست؟"

مهران: راجب سارست!

از جا پریدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم. دستامو گرفت تو دستشو آروم زمزمه کرد:

- زندست!

نفسم قطع شد یه لحظه. اول سردم شد بعد گرمم. اول گریم گرفت بعد خنده...!

غش غش خندیدم درحالیکه اشک گوله گوله از چشمم پایین میریخت. مهران فکر کرد حالم داره بد میشه. بغلم کرد و گفت:

- آروم باش!

دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشار دادم. حال خودمو نمیفهمیدم. تنها آرزویی که داشتم برآورده شده بود. انرژی به شکل عجیبی انگار داشت تو رگام تزریق میشد.

- خیلی خوشحالم خیلی... خیلی خیلی خیلی!

بینیمو کشیدم و بالا و ازش جدا شدم. سیل سوالاتم و سمتش پرتاب کردم:

- الان کجاست؟ کی بهت گفت؟ ها؟ فرزاد؟ اصلا حالش خوبه؟ تو رو خدا حرف بزنی خواهش میکنم. میخوام ببینمش... میشه؟

مهران با خنده سری تکون داد و گفت:

- آروم دختر... قسمت ناراحت کنندش همینجاست!

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- مگه چی شده؟

آهی کشید و سرشو انداخت پایین. چند لحظه هیچی نگفت. چندتا نفس عمیق کشید و بالاخره با دیدن بی تابی من لب باز کرد:

- خب خودت که میدونی مادرت چیکاره بوده. یعنی... خب به هر حال خلاف کرده. اونم چندین سال. البته درسته با تهدید و زور... که خب همینام تو حکمش تأثیر داره... ولی خب نمیتونه آزاد باشه. زندانی میشه!

بادم خالی شد. خودمم میدونستم اگه زنده باشه این اتفاق میفته ولی انگار شنیدنش از زبون یکی دیگه سخت تر بود. ولی باز همین که زنده بود و میتونستم صداشو بشنوم و وجودشو حس کنم حتی از پشت میله های زندان کلی می ارزید!

از پشت پرده ی اشک به مهران نگاه کردم.

- هنوز دوشش داری؟

لبخند پر غمی زد و سرشو تگون داد.

مهران: منتظرش میمونم. حتی اگه بخاطر تموم بدیایی که در حقش کردم منو نخواست من باز منتظرش میمونم. خدا دوباره بهم فرصت داده. دیگه از دستش نمیدم به هیچ وجه!

نشستم روبروش و تو چشمات خیره شدم. غم داشت ولی لبخند میزد... داشت زجر میکشید ولی به روی خودش نمیآورد. این زن قربانی سرنوشت بود!!!

به دو ماه گذشته فکر کردم. به دو ماهی که قفل دهنم شکست و با شایان درد و دل کردم و اونم همت کرد تا واسه خوب شدنم قدم برداره. به دو ماهی که لحظه ایش بدون فرزند نگذشت و همچنان امید داشت تا من ببخشمش و دوباره من و اون بشیم ما!!!

به دوماهی که توش دادگاه مامانم برگزار شد و الان اسیر میله های زندانه ولی بازم یه چیز کوچیکی ته چشمات دیده میشد... شاید اون چیز امید بود. و میدونستم اون امید بخاطر من و مهرانه. چقدر این زن بزرگ بود که تمام بدی های مهران و به حرمت عشقش نادیده گرفت! کاش منم بتونم مثل اون باشم... کاش!

مامان: حالت خوبه قربونت برم؟

- اگه تو خوب باشی منم خوبم!

خندید و نگاهشو رو تک تک اعضای صورتم چرخوند. زمزمه کرد:

- نمیدونم این چه تقدیری که همیشه یه مانعی واسه لمس بچم وجود داره... حتی وقتی انقدر نزدیکمه!

بغضم دیگه از بین رفتنی نبود... ریشه انداخته بود تو کل وجودم. پس هیچ تلاشی واسه فرو دادنش نکردم:

- یه روزی تموم میشه... شاید آخر قصه ی ما هم مثل فیلما قشنگ تموم بشه. ها؟

با درد خندید...!

مامان: من که هنوز امیدمو از دست ندادم. این همه سال سختی نکشیدم که بخاطر چندسال حبس از دنیا ببرم... دیگه پوستم کلفت شده! یه روز میام بیرون... شاید با هم رفتیم مسافرت... من و تو و بابات. یه جای خلوت و دنج... یه جایی که فقط خودمون باشیم. اونوقت بشینم یه دل سیر جفتونو نگاه کنم. زندگی همینه دیگه هوم؟

سرمو به نشانه ی تأیید تکون دادم. همزمان کنترل اشکام از دستم در رفت و صورتم آنی خیس شد.

یهو حالت صورتمش تغییر کرد. انگار که بخواد چیز مهمی بگه. لبشو با زبون تر کرد:

- این پرونده معمای پیچیده ایه...!

از تغییر بحث ناگهانش متعجب شدم و به صورتمش چشم دوختم.

مامان: ولی میدونی یه چیزی برای من ثابت شده... جواب همه ی معماها خیلی بهمون نزدیکن. اونقدر نزدیک که نمیبینمشون!

آب دهنمو فرو دادم و گیج به دهنش زل زدم. چی میخواست بگه؟ صداش خیلی آروم شده بود. اونقدری که تقریباً داشتم لب خونی میکردم:

- دستتو بذار رو میزا!

تعجبم هر لحظه داشت اوج میگرفت. کاریو که گفت کردم.

دستم گرفت تو دستش و مثلاً مشغول نوازشش شد اما متوجه شدم که تیکه کاغذیو گذاشت تو دستم. همزمان داشت از هر دری حرف میزد تا بهمون شک نکنن. با تشر مأمور بخاطر تماسمون سریع دستشو کشید عقب. منم طوری که تابلو نشه کاغذ و مچاله کردم و بهترین جایی که مناسب دیدم بذارمش زیر دستبند چرم و پهنم بود. قلبم خیلی تند میزد. از اینکه کسی بفهمه چیکار کرده وحشت داشتم. خیلی دلم میخواست همین الان بفهمم چی توی کاغذ نوشته شده

وقت ملاقات تموم شده بود. از جاش بلند شد و با لبخند غریبی نگاهم کرد و خیلی آهسته گفت:

مامان: راستی به ملاقات کننده ی هرروزت بگو مشکی پوش خبرا رو اشتباهی میبره! بازم منتظرت هستم!

مأمور که از اتاق ملاقات بیرونش برد گیج و منگ بلندم شدم و از زندان بیرون زدم. منظور مامان از ملاقات کننده ی هرروزه فرزند بود. هرروز هر ساعتی که میتونست یه سر بهم میزد. مشکی پوش؟ یعنی مامان مسخرم نکرده؟ مشکی پوش کیه؟ الان من چیکار کنم؟ به کسی بگم؟ وای خدا مخم کار نمیکنه. الان باید دقیقاً به کی اعتماد کنم؟ سریع کاغذ و از زیر میچ بندم در آوردم و بازش کردم. دهنم خشک خشک شده بود. اولش نفسم بالا نیومد ولی یهو قلبم شروع کرد به کار کردن و جوری محکم میکوبید که قفسه ی سینمو به درد آورد! این دیگه چجور امتحانیه؟! "نیکی تو رئیس اصلی رو میشناسی. یکی از افراد دور و برته!"

فرزاد طبق به عادت هرروزه اومد پیشم. حرف میزد و ازم انتظار داشت حرف بزنم ولی واقعا چیزی واسه گفتن نداشتم. هر وقت تو چشمات نگاه میکردم به صدای از درون بهم میگفت "احمق!"

اما امروز فرق داشت. دلم میخواست راجب این باند به چیزایی بدونم. شاید تونستم به کاری بکنم. مطمئنا اون چیزی که مامان گفته بود دستمونو میگرفت. آخه من چجوری میشناسمش؟ یعنی کی میتونه باشه؟ فرزاد؟ نه امکان نداره... کی مثلاً؟ دور و بر من پر از آدمه!

فرزاد: خب چی شده امروز زنگ زدی گفتمی زودتر پیام؟ روزای قبل که دلت میخواست پرتم کنی بیرون از خونت. جدی نگاهش کردم.

- فرزاد میخوام راجب این باند به چیزایی بدونم!

آبروشو انداخت بالا و با لحنی که چیزی ازش مشخص نبود گفت:

- واسه چی؟

- همینجوری... خب به هر حال مادر من بخاطر همین مسئله الان زندانه... زندگی خودمم بخاطر همین موضوع بهم ریخته. حق دارم به چیزایی بدونم.

شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- خب وارد جزئیات که اجازه ندارم بشم ولی اگه بخوام به صورت کلی بگم به سری گروهک بهم پیوسته تو کل کشور. کارشونم قاچاق هر چیزی که بگی هست... قاچاق انسان... اعضای بدن... مواد مخدر و این حرفا... حتی شاید به امنیت مملکتهم مربوط باشه ولی راجب این یکی هیچ اطلاعی ندارم. توی هر گروهک به رهبر هست که مدیریتشون میکنه اما باز همه ی اونا زیر نظر کس دیگه ای هستن. همین شخص مجهول که رئیس همه ی ایناست با کله گنده تراش که اونور آبی هستن در ارتباطه و از اونا خط میگیره. انقدر این مسئله بزرگ شده که حتی اونا بالایی هام درگیرش شدن!

مخم سوت کشید. فکر نمیکردم دیگه انقدر پیچیده باشه. یاد حرف مامان افتادم:

- جواب همه ی معماها خیلی بهمون نزدیکن. اونقدر نزدیک که نمیبینمشون!

- شما چجوری منو نجات دادین؟

فرزاد نگاهی به چشم های کنجکاوم کرد:

- خب راستش در این مورد بیشتر کمک آراین بود که تونستیم هم تو و هم مادر تو نجات بدیم. آراین تو گروهشون نفوذ داشت و با اینکه هدفش چیز دیگه ای بود و نمیخواست به این عجله این گروه از هم پاشیده شه ولی خب مجبور شد بخاطر نجات جون تو به ما بگه مخفیگاهشون کجاست. راستش من تو همه ی کیفات ردیاب و شنود هم

کار گذاشته بودم ولی خب اونا زرنک تر از این حرفا بودن. همه رو از کار انداختن. وقتی آرین گفت که تو و مامانتو گرفتن ما هم وارد عملیات شدیم و بهشون حمله کردیم. اونی که تو رو از اونجا آورد بیرون مرصاد یکی از افراد آرین بود.

چشام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون. پس اونی که مامان میگفت آرین بوده؟ خدای من!

حالا چیکار کنم؟ به فرزند بگم؟ خب به اون نگم به کی بگم؟ اون پلیسه و دنبال بستن این پرونده. مشکی پوشو میشناسه؟ اگه خودشم یکی از اونا باشه چی؟ نه نیکی بس کن... این دیگه چه فکر مسخره ایه؟ اگه بود که نه تو و مادرتو نجات نمیداد!

تک سرفه ای کردم و آروم و مردم صداش کردم. خودش فهمید میخوام یه چیزی بگم. نگران گفت:

- چیزی شده نیکی؟ چی میخوای بگی؟

هوا رو تا جایی که تونستم کشیدم تو ریه هام. دستامو مشت کردم و گفتم:

- راستش امروز که رفته بودم ملاقات مامانم....

از روی کنجکاوی اخم کرد:

- خب؟

- یه سری حرفا میزد... یه حرفای مبهم که چیزی ازشون سر درنیوردم!

فرزاد: چی مثلاً؟ بهم بگو!

همه چیز و واسش گفتم غیر اون کاغذی که بهم داده بود. نمیدونم چرا ولی یه حسی گفتم اگه نگی بهتره.

اول حیرت زده و شوکه نگاهم کرد و بعد صورتش از خشم سرخ شد. از جام بلند شدم و نگران پرسیدم:

- چی شد فرزند؟ تو چیزی از حرفاش سر درآوردی؟

قفسه ی سینش به وضوح بالا و پایین میرفت. یهو از جاش پرید که ترسیدم و یه قدم عقب رفتم.

- فرزند خواهش میکنم به منم یه چیزی بگو... اینجوری از نگرانی میمیرم!

با وجود تمام کلافگیش لبخندی مضطرب زد و گفت:

- هیچی... فقط مادرت بهم فهموند جاسوس بینمون کیه!

چشمام کاملاً گرد شد:

- خب کیه؟

لبشو جویید و چند لحظه چشماشو بست.

فرزاد: بعدا میفهمی قربونت برم... من الان باید برم. راجب این قضایا به هیچکس هیچی نمیگی باشه؟

فقط سرمو تکون دادم. دلهره تو خونم جریان پیدا کرده بود. اصلا احساس خوبی نداشتم. یه حسی میگفت باز اتفاق شومی تو راهه!

مثل همیشه پیشونیمو بوسید و رفت!

محکم مشتش را روی میز کوبید و صدای فریادش را در گلو خفه کرد. سریع با سرهنگ وجدانی قرار ملاقاتی گذاشت. باید هرچه سریع تر جلوی شاهین را میگرفت. چشمانش را محکم بست و روی هم فشار داد. به یاد جملات آراین افتاد:

- تو انقدر کوری که نمیبینی دور و برت پر شده از آدمای جاسوس و خبرچینی که خودشونو بخاطر پول فروختن! آه خدایا حتی آراین هم فهمیده بود اما او نه...!

لعنتی بلندی نثار خودش کرد. آتش خشمش هر لحظه داشت شعله ورتر میشد. قلبش میسوخت... تنش میسوخت... چشمش میسوخت. مشکی پوش لقبی بود که خودش روی آن پشت فطرت گذاشته بود.

تصورش در تمام این سال ها جلوی چشمش آمد. در تمام مدتی که فکر میکرد او تنهانش نگذاشته و پا به پایش دارد برای بستن این پرونده تلاش میکند او داشته خیانت میکرده! چقدر احمق بوده که نفهمیده... چقدر!

سریع پالتویش را تن زد و از خانه خارج شد. وقتی به محل قرار رسید پریشان و کلافه موهایش را کشید و وارد پارک آرام و خلوتی که سرهنگ برای ملاقات انتخاب کرده بود شد. کمی اطرافش را از نظر گذراند تا اینکه سرهنگ را دید که روی نیمکتی نشسته بود. به سمتش راه افتاد و کنارش نشست.

فرزاد: سرهنگ پیداش کردم!

سرهنگ: خب؟ کیه؟

دندان هایش را روی هم فشار داد و غرید:

- شاهین!

سرهنگ نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- بهش شک کرده بودم ولی چیزی پیدا نکردم که باهاش دستشو رو کنم.

فرزاد سرش را به سوی سرهنگ چرخاند و گفت:

- باید سریع بفهمیم شاهین دقیقا خبرا رو به کی میرسونه. باید رابط اونو باند و شناسایی کنیم.

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

- تو از کجا فهمیدی؟

فرزاد: ساره!

سرهنگ: جالبه چرا زودتر نگفته؟

فرزاد: نمیدونم این چیزیه که خودمم بهش فکر میکنم. باید باهاش ملاقات کنم.

سرهنگ: به خودت گفت؟

فرزاد: نه... به نیکی گفته! یعنی فقط اینو هم نگفته یه چیزای دیگه ای هم رسونده!

سرهنگ: چی؟

فرزاد: گفته جواب معما خیلی بهتون نزدیکه...!

اخمی آبروهای سرهنگ را به یکدیگر پیوند داد:

- راجب رئیس اصلیشون... از بالا دستور رسیده که دیگه ربطی به ما نداره. خودشون رسیدگی میکنن. الان وظیفه ی ما فقط شناسایی جاسوسا و مهره های کوچیکه!

فرزاد متعجب گفت:

- چرا؟

سرهنگ: مثل اینکه نمیخوان رو بشه طرف کی بوده... فکر کنم یه پست و مقامی داره!

فرزاد: یعنی امکان داره....

سرهنگ: دیگه حتی از این بعد اجازه نداریم راجبش فکر بکنیم.

سرهنگ از جایش برخاست و گفت:

- فعلا باید به موضوع شاهین برسیم!

گوشیم زنگ خورد. با دیدن شمارش برداشتم و جواب دادم. صدایش خیلی گرفته و خسته بود.

فرزاد: سلام عزیزم!

- سلام.

فرزاد: دارم میام پیشت. یه چیزی بخوام نه نمیگی؟

کمی مکث کردم و بعد کنجکاو پرسیدم:

- چی؟

فرزاد: دلم هوای ماکارونیاتو کرده. میشه شام مهمونت باشم؟

حرصم گرفت:

- امر دیگه رئیس؟

خندید... ولی خندش مثل همیشه نبود!

فرزاد: فعلا همین... چیز دیگه ای خواستم خبرت میکنم.

لبخند محوی نشست رو لبام ولی سریع جمعش کردم.

- خیلی خب... ولی فقط همین امشب!

با خوشحالی تشکر کرد. تماسو قطع کردم و تو فکر فرو رفتم. بهش گفته بودم میخوام طلاق بگیرم ولی قاطعانه گفته بود نمیذارم. نتونستم جلوی این سر زدنی هر روزشو بگیرم... نمیذاره تا فراموشش کنم... نمیذاره جدایی واسم راحت تر بشه... حداقل به نبودش عادت کنم. از این منزجر بودم که هنوزم دوسش دارم..!

نشست روبروم و با لذت به ماکارونی خوش رنگ و بو خیره شد. لبخندی به روم زد و مشغول شد ولی انگار اشتیهای چندانی نداشت. کلا بعد از اینکه حرفای ساره رو بهش زدم بهم ریخته بود.

- فرزاد؟

فرزاد: جانم؟

چندتا نفس پی در پی کشیدم و پا گذاشتم رو دلم:

- میشه دیگه نیای پیشم؟

صدای خرد شدن قلبمو میشنیدم ولی عqlم داشت تشویقم میکرد. با بهت و تعجب نگاهشو رو تک تک اجزای صورتم چرخوند و بعد از چند لحظه سکوت زیرلی گفت:

- میخوای همین دلخوشیم ازم بگیری؟

سرمو انداختم پایین و به ماکارونی که انگار داشت بهم دهن کجی میکرد زل زدم.

- فکر میکنم چندبار بهت گفته باشم قصدم چیه!

صداش بلند شده بود:

- منم چندبار بهت گفتم طلاقتم نمیدم!

چنگالو پرت کردم تو بشقاب.

- این خودخواهی محضه... من... من هنوز... هنوز دوستت دارم ولی دیگه دلم باهات صاف نمیشه. نمیتونم یه لحظه هم باهات زندگی کنم... واسه چی عذاب میدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- من عذابت میدم؟ این تویی که داری خودتو عذاب میدی... آره آقا من قبول دارم ازدواجم با تو فقط جزئی از نقشم بوده ولی صدبارم اعتراف کردم تمام مدتی که باهات زندگی کردم عاشقت بودم... هنوزم هستم. چرا نمیخوای اینو تو کلت فرو کنی؟

چونم میلرزید... صدامم همینطور:

- وقتی تو بدترین شرایط زندگیت چشم امیدتو میدوزی به آدمی که بهت قول یه زندگی خوب داده... وقتی با تمام وجودت میری سمتش... باهاش ازدواج میکنی... عاشقش میشی و فکر میکنی حقیقی ترین زندگی رو داری و خوشبخت ترین آدم دنیایی... ولی یهو تموم تفکرات میشن یه جک خنده دار و بهت پوزخند میزنن... وقتی میبینی رودست خوردی اونم از آخرین کسی که انتظارشو داشتی... دیگه علاقه و دوست داشتن بی معنی میشه آقا فرزاد!

مردمک چشماش بین چشمام در گردش بود. تو نگاهش دیگه هیچی نبود... نه خشم نه عصبانیت نه عشق... هیچی! انگار حرفام حالشو خراب کرد. از پشت میز بلند شد و به سمت پالتوش که آویزون بود رفت. سریع دنبالش راه افتادم و گفتم:

- چرا داری فرار میکنی؟ تکلیف منو با این زندگی لنگ درهوا مشخص کن!

فرزاد: تکلیف تو مشخصه... زنم هستی و زنم میمونی!

پوزخند بلند و پر تمسخری زدم:

- شتر در خواب ببند پنبه دانه... جناب سرگرد من دیگه حتی لحظه ای نمیتونم با تو زیر یه سقف باشم!

همچین برگشت سمتم که ترسیدم و عقب رفتم... همزمان کمرم به دیوار پشت سرم برخورد کرد. تو فاصله ی نزدیکی ازم ایستاد و با غیظ غرید:

- چیه؟ نکنه با آرین قرار مداری گذاشتی آره؟ چرا انقدر دلت میخواد ازم جدا شی؟

اول گیج و مبهوت موندم. یواش یواش خشم کل وجودمو احاطه کردم. دستمو بردم بالا و کوبوندم تو گوشش. یقشو گرفتم تو دستم و با گریه جیغ زدم:

- عوضی تو چی فکر کردی با خودت؟ چرا عزم تو جزم کردی منو از خودت متنفر کنی ها؟ هنوزم داری تهمت میزنی... در حالیکه میدونی من تمام مدتی که زنت بودم صادقانه دوستت داشتم. میدونی لحظه ای به کسی غیر تو فکر نکردم. ولی حالا میگم حماقت کردم... ایکاش هیچوقت باهات ازدواج نمیکردم و تا آخر عمرم منتظر آراین میموندم...م....

با کاری که کرد مهر سکوت به لبام زده شد. خواستم پشش بزنم ولی دستامو گرفت و اجازه نداد. هنوز عصبانی بودم ولی انگار با اینکارش اون دلتنگی ای که خیلی وقت بود تو خودم سرکوب کرده بودم شروع کرد به سرکشی... ولی با این وجود همراهیش نکردم. سرشو عقب برد و عمیق نگاهم کرد. مشتی به سینش زدم و گفتم:

- برو بیرون سو استفاده گرا! ازت بدم میاد... گمشو!

به جای اینکه ناراحت بشه خندید و محکم بغلم کرد و گفت:

- ای جون!

دست و پا زدم و خواستم از بغلش بیرون بیام ولی اجازه نمیداد. به شدت سعی داشتم جلوی بینیمو بگیرم تا عطرش بیشتر از این احساساتمو قلقلک نده ولی نمیشد.

فرزاد: هروقت فکرم میره سمت آراین احساس خطر میکنم... بهم حق بده... حریف قدریه خبا! چجوری میتونم به راحتی از این موضوع که اون تو رو دوست داره و توام یه زمانی دوستش داشتی بگذرم؟

نمیدونم چرا ولی آرامش عجیبی تو سلول به سلول بدنم خونه کرد. در حرکتی غیر ارادی دستامو که کنار بدنم افتاده بود آوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم. با اینکارم منو بیشتر به خودش فشار داد.

صداش پر از حرص شده بود:

- یه بار با آراین داشتیم راجب تو حرف میزدیم... راستش قرار بر این نبود که من عاشق تو بشم... ولی شدم و وقتی آراین اینو فهمید عصبی شد. اول بحث کردیم ولی یواش یواش دعوا منو بالا گرفت و اونم یهو وسط دعوا گفت که یه بار تو رو بوسیده... آخ نمیدونی نیکی اون لحظه این توان و جرأت و در خودم دیدم که بزنم بکشمش!

آبرو هام بالا پرید. واقعا چه اتفاقاتی اطرافم افتاده بود و من بیخبر بودم... ولی گاهی اوقات بیخبری و غافل بودن خیلی بهتره از دونستن... ایکاش آدما هیچوقت همه چیز و نفهمن... زندگی اونجوری خیلی شیرین تره!

ازم جدا شد و صورتمو تو دستاش گرفت. چشماش سرخ بود... از تو نگاهش فهمیدم چی میخواد.

فرزاد: نیکی باورم کن... به هر کسی که میپرستی قسم تا پای جونم دوستت دارم. نمیخوام از دستت بدم... اینو بفهم!

خواست دوباره سرشو بیاره جلو که ایندفعه نداشتیم. با وجود میلی که خودمم بهش داشتم ولی نمیتونستم همچین اجازه ای بدم. دلخور نگاهم کرد.

– فرزاد لطفاً انقدر با عجله پیش نرو... ازم توقع نداشته باش انقدر زود....

فرزاد: انقدر زود چی لعنتی؟ تو زنی... چندماه صبر کردم برات. با وجود اینکه داشتم از شدت دلتنگی دیوونه میشدم ولی نخواستم نزدیکت بشم و به همین سر زدناي کوتاه قناعت کردم... اما بیشتر از این طاقت دوری ندارم. فکر نکن اینکه میخوامت فقط از روی نیازه...

نذاشتم دیگه ادامه بده:

– فرزاد خواهش میکنم... بس کن دیگه... من بازم فرصت میخوام. تا همین چندساعت پیش تصمیمو گرفته بودم و میخواستم طلاق بگیرم... چجوری انتظار داری با دوتا حرکت عاشقونه وا بدم؟

کلافه دستی به صورتش کشید و هیچی نگفت. توقع داشتم بره ولی بر خلاف انتظارم اومد و نشست روبروم. همون لحظه گوشیش زنگ خورد. نگاهی به صفحهش انداخت و با اخم ریجکت کرد. طرف ول کن نبود.

– جواب بده!

فرزاد: خیلی مهم نیست!

چهره ی درهم رفتش کنجاوم کرد که بدونم شخص پشت خط کیه. گوشیشو که خاموش کرد پرسیدم:

– کی بود؟

بازدمشو محکم بیرون فرستاد و گفت:

– آدم مهمی نیست ولی شاید لازم باشه بدونی... فعلاً نمیخوام چیزی راجبش بگم. بذار واسه بعد!

– نوچ الان میخوام بدونم. بگو!

با تردید نگاهم کرد:

– اوضاع ما همینجوریشم قاراشمیشه... این موضوع بدترش میکنه بیخیال!

با اخم گفتم:

– اتفاقاً هرچیز بدی هستی الان بگو که اگه یه روزی روزگاری رابطمون درست شد دوباره عذابم ندی...!

با خنده ادامه دادم:

دلم نمیخواد میزان خوشبختی زندگیمون عین یه موج هی بالا و پایین بره!

لبشو با زبون تر کرد. صدایش خیلی آروم بود:

- من خیلی سال پیش... شاید موقعی که بیست و یکی دوسالم بود با یه دختری دوست بودم!

خب اینکه عادیه... همه ی پسرا همین! تو گذشته ی همشون رد پای از شخص دیگری هم یافت میشه.

فرزاد: اسمش ماندانا بود. بهش احساسی نداشتم و فقط محض سرگرمی و تفریح باهاش بودم ولی اون همیشه میگفت دوسم داره و منو واسه ازدواج میخواد. اما خب من همون اول هدفمو بهش گفتم. بازم گفت واسش مهم نیست و دلمو نرم میکنه. یه مدتی با هم بودیم کم کم داشتم بهش عادت میکردم. همش خودشو دختر پاک و خوبی نشون میداد. منم که خب بچه بودم گفتم شاید بشه روش حساب کرد. سعی کردم از یه دید دیگه ای نگاهش کنم... اما همین که نظرم داشت راجبش عوض میشد با پسر خالش خیلی غیرمنتظره نامزد کرد و از ایران رفت. نگو تموم مدتی که با من بوده داشته با پسر خالش قول و قرار ازدواج میذاشته!

تعجب کرده بودم... اما خب ناراحت نبودم. چون فهمیدم داره صادقانه حرف میزنه.

فرزاد: نیکی باور کن هیچی بین منو و اون نبوده. الان برگشته و میگه پشیمونه و چمیدونم بهش فرصت جبران بدم!

- میدونم... اصلا چیز مهمی نیست!

نفس راحتی کشید و با لبخند گفت:

- چقدر راحت!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- گذشته ها گذشته دیگه... بیخیالش!

فرزاد: خب پس همه چیز و فراموش کن. مگه خودت نمیگی گذشته ها گذشته؟

اخمی کردم با حرص خیره نگاهش کردم:

- این موضوع کاملا متفاوته... این چیزی که تو میگی نگذشته... هنوزم هست. تازه شاید یه آثاری تو آینده هم داشته باشه!

خسته سرشو به پشتی مبل تکیه داد و نالید:

- من که از سر و کله زدن با تو خسته شدم. شب میخوام همینجا بخوابم!

خواستم اعتراض کنم و که با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم:

- لطفا!

هیچی نگفتم و به چشماش که التماس توش موج میزد نگاهی انداختم. دیگه دلم نیومد از خونه بندازمش بیرون. اون تو اتاق بغلی خوابید و منم تو اتاق خودم تا صبح چشم رو هم نداشتم و به همه چی فکر کردم. به خودم به زندگیم به خانواده ای که از هم پاشیده بود و معلوم نبود درست میشه یا نه!

- دیگه از گله خسته شدم خدا... پس هیچی نمیگم... نه اعتراض میکنم و نه گریه و زاری. خودت یه جوری همه رو از این باتلاق بکش بیرون. مامانم بهم برگردون. اون بی گناه ترین آدم این داستانه!

این هفته مهران رفت واسه ملاقات و من بی تاب دیدن مادرم هیچی نگفتم. چون میدونستم مهرانم اندازه من حق داره!

گوشیم داشت زنگ میخورد. شماره رو نشناختم. تماسو برقرار کردم.

- الو؟

صدای داغون آرین متعجبم کرد:

- نیکی؟

وحشت زده پرسیدم:

- چی شده؟

آرین: نیکی بیا به این آدرسی که اس میکنم. به کسی چیزی نگو. باشه؟

تند سر تگون دادمو گفتم:

- باشه حتما!

صداش شبیه صدای آدمایی بود که میخواستن بمیرن... یعنی میخواد خودکشی کنه؟ چرت نگو لطفا باز زد به سرت. آرین اخه؟

با رسیدن اس ام اسش تند لبسامو تنم کردم و رفتم سمت آدرسی که فرستاده بود. جلوی یه آپارتمان ساده پارک کردم به پلاکش چشم دوختم. درست بود. زنگ واحد سه رو زدم. طولی نکشید که در باز شد. آسانسور نداشت... از پله ها بالا رفتم و جلوی در خونه ایستادم. تا خواستم زنگو بزنم در باز شد و آرین با سر و وضعی آشفته جلوی چشمم ظاهر شد. با تعجب رفتم تو خونه و همین که خواستم حرف بزنم بغلم کرد. آغوشش بوی بی پناهی میداد... قشنگ اینو حس کردم که هیچ قصدی نداره و شبیه آدماییه که به کسی احتیاج دارن تا آرومشون کنه! پس هیچ اعتراضی نکردم و آروم پرسیدم:

- چی شده؟

از من جدا شد و رفت تو هال. نشست رو مبل و سرشو گرفت تو دستاش. مثل اینکه اوضاع وخیم بود. دور آبی
چشماشو سرخی گرفته بود. بازدممو محکم فرستادم بیرون و روبرش نشستم.

- نمیخواهی چیزی بگی؟ کم کم دارم نگران میشم!

چشماش اشکی بود. زیاد ندیده بودم آراین گریه کنه بخاطر همین قلبم ریخت. نکنه خبر بدی داره؟

- آراین تو رو خدا حرف بزنی... واسه چی گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ ها؟

انگشتاشو کشید رو چشماشو دستشو گذاشت رو گلوش. با بغض گفت:

- نیکی دارم دیوونه میشم... من دیگه تحمل ندارم!

ضربان قلبم هر لحظه داشت تندتر میشد. روکش مبل و چنگ زدم و زمزمه کردم:

- حرف میزنی یا نه؟

غم چشماش انقدر سنگین بود که حس بدی تو بدنم جریان پیدا کرد. خیره شد تو چشمام و لب باز کرد... لب باز
کرد و دنیا سرم آوار شد. نمیدونم چه حسی داشتم... گیج بودم؟ متعجب بودم؟ ناراحت بودم؟ داشتم میمردم؟ چم
بود؟

خدایا اگه مردم پس چجوری دارم نفس میکشم؟! اگه زندهم پس چرا هیچی حس نمیکنم؟!

خبر فوت مسعود صولت به سرعت همه جا پخش شد. خبر تصادف وحشتناکش پوزخند آورد رو لبم!

زنعمو ثریا و دخترش زار میزدن. بی هیچ حسی نگاهشون کردم. انقدر مراسم تشییع جنازه شلوغ بود که داشتم
سردرد میگرفتم. نگاهم افتاد رو آراین. رنگش سفید سفید بود. مثل میت...! گریه نمیکرد فقط با نگاهی مبہوت به
تابوت زل زده بود. فرزند عمیقا تو فکر بود و من نمیدونستم ذهنش مشغول چیه. نخواستمم بدونم! اصلا دلم میخواست
هیچی نفهمم... کر باشم... کور باشم و لال!

خدایا حاضرم قسم بخورم حتی خودتم بنده هاتو نمیشناسی... چی خلق کردی خدا؟

جنازه رو گذاشتن تو قبر... صدای زنا بلندتر شد. یه صدای وحشتناکی داشت مغزمو منفجر میکرد. یه صدایی مثل
صدای سوت قطار...!

پلکام سنگین بود... خوابم میومد... چقدر خستم!

چشمای خالیمو روی تک تک افراد حاضر چرخوندم. بعضیا گریه میکردن... بعضیا متأثر به شهره و شیوا که کم کم
داشتن غش میکردن نگاه میکردن.

یعنی چند نفر میدونستن اونی که تو این قبر خوابیده عمو مسعود من نیست؟؟؟؟

صدای آراین باز تو سرم پیچید:

"نیکی بابام...بابام مسبب همه ی این بدبختیاست! بابام همونیه که داره وطن فروشی میکنه نیکی! دارم خفه میشم...حالم داره از خودم بهم میخوره که پسر اون آدم! از خودم بدم میاد...نفرت دارم! گم و گور شده...نیست! دنبالش گشتم نبود.پس فردا تشییع جنازشه میفهمی؟ میخوان به جای اون یکی دیگه رو بکنن تو قبر!"
خیره شدم تو صورت رنگ گچ شدش.مثل روح شده بود و همچنان به قبری نگاه میکرد که داشت از خاک پر میشد!

"نیکی اون کسی که جواب آزمایش دی ان ایو عوض کرده بود بابام بود میدونی چرا؟"

صدای خنده ی عصبی و جنون آمیزش که باز تو گوشم پیچید سردردمو بیشتر کرد!

"چون به زن داداشش چشم داشته...چون تو شبیه مامانت بودی...چون میخواست با متنفر کردن هرچه بیشتر بابات از مامانت اونو به دست بیاره ولی نتونست! چون نمیخواست عمومهران دوباره بره سمت زن سابقش که عشقش یه وقت از دستش بره!"

حرکت محتویات معدمو به سمت دهنم حس کردم.همه جا داشت میچرخید.یه لحظه تو پاهام خالی شد ولی لحظه آخر فرزاد زیر بازومو گرفت و از سقوطم جلوگیری کرد!

لیوان آب قند و پس زدم و به سمت دستشویی هجوم بردم.برای بار هزارم عق زدم ولی معدم خالی خالی بود.

بی حال از دستشویی خارج شدم و دوباره خودمو رو تخت پرت کردم.فرزاد با ناراحتی نگاهم کرد.

فرزاد:رنگت زرد شده نیکی.پاشو بریم دکتر!

چشمامو بستم و جوابشو ندادم.وقتی دوباره صدام زد بی حال پلکامو باز کردم و آرام نالیدم:

- فرزاد میری بیرون؟ میخوام بخوابم!

عمیق و سنگین خیره شد تو چشمام.لباشو بهم فشرد و به هیچ حرفی از اتاق خارج شد.روتختیو گرفتم تو مشتم و به سقف زل زدم.به هیچی فکر نمیکردم.ذهنم خالی بود از هرچیزی.

عمو مسعود و دیدم جلوم.به وضوح! داشت میخندید...نه نمیخندید پوز خند میزد...با تمسخر!

بزاقت دهنمو که طعم زهرمار میداد قورت دادم.یعنی دارم دیوونه میشم؟

به املت بی رنگ رو روی جلوم خیره شدم. نگاهمو بالا کشیدم تا اینکه با فرزند چشم تو چشم شدم. صداشو صاف کرد و گفت:

– شرمندم دیگه بیشتر از این از دستم برنیومد!

لبخند کمرنگ و بی رمقی زدم و به زور یه لقمه قورت دادم. همزمان داشتم به این فکر میکردم که فرزند و مطلع کنم یا نه! وقتی یاد حرف آرین میفتادم که میگفت هیچکس نباید بفهمه منصرف میشدم. میگفت شاید جونشون تو خطر بیفته. موقعیم که پرسیدم چرا به من گفتی گفت:

"دیگه داشتم خفه میشدم نیکی. دلم میخواست به یکی بگم. اولین کسی که به ذهنم رسید تو بودی. هیچکی نمیفهمه بهت گفتم نگران نباش... فقط به شرطی حرفی به کسی حتی فرزند نزنم. ممکنه بهش آسیبی برسه!"

"پس الان کجاست؟ چیکارش کردن؟"

"آرین: چون آدم سرشناسی بود لو رفتن قضیه شاید باعث ایجاد اغتشاش میشد. بخاطر همین ترتیب یه مرگ صوری رو دادن. خدا رو شکر توسط کشور خودمون دستگیر شده"

چقد حالش بد بود! بهش حق میدادم. من هنوز تو شوک بودم. اونقدری که حال خودمو نمیفهمیدم وای به حال اون... ولی خیلی نگرانش بودم. میترسیدم بلایی سرش بیاد. اون چیزیه فهمیده بود که نباید میفهمید. مخصوصا اینکه عمو مسعودم معلوم نبود کجاست... تو کشور خودمونه یا نه؟ چه بلایی سرش اومده؟ شاید بعد از اینکه اطلاعاتشو از زیربونش کشیدن بی سر و صدا بکشنش و....!

چجوری دلش اومده بود اینکارا رو بکنه؟ چجوری دلش اومده بود این همه آدمو بدبخت کنه؟ مملکتشو... هم وطناشو بفروشه؟ به چه قیمتی؟ چجوری حاضر شده قلاده بندازه گردنشو بشه سگ آدمایی که نباید؟

"چجوری این همه سال نفهمیدن رئیس باباته؟"

"آرین: هه کارشونو بلدن نترس. رئیس فقط یه نفر نیست. هرچندوقت یکبار شخص دیگه ای جایگزین میشه و رد پای آدم قبلو کامل پاک میکنه. اگه طرف کاربلد نباشه کشته میشه... اگر بولد باشه که مدت بیشتری فرمانروایی میکنه!"

چشمامو بستم و بهم فشار دادم. دست گرم فرزند و رو دستای یخ زدم حس کردم!

فرزند: نیکی چرا اینجوری شدی؟ فقط بخاطر مرگ عموته که به این حال افتادی؟ درحالیکه میدونم رابطه ی چندان خوبییم با همدیگه نداشتین؟

تو عمق چشمام ترس موج میزد. از اینکه فرزندم بفهمه و اتفاقی واسش بیفته. نه نباید میذاشتم شک کنه... نباید اجازه میدادم بفهمه!

- من شوکه شدم...خب به هر حال عموم بود فرزند.درسته شاید با من رابطه ی صمیمی و درستی نداشت ولی خب مرگش یه کم برام غیرقابل باوره!

سری تکنون داد و دیگه چیزی نگفت!

تو دلم نالیدم:

- خدایا بلایی سر کسی نیاد...خواهش میکنم خودت همه رو حفظ کن!

به مهران که تازه از ملاقات برگشته بود نگاهی انداختم.حالش چندان خوب به نظر نمیرسید.

آهسته پرسیدم:

- چطور بود؟

نگاه خیره و متفکرشو دوخت به زمین و گفت:

- مثل همیشه سعی کرد خودشو امیدوار و خوشحال نشون بده!

لب هامو بهم فشردم و سرمو پایین انداختم.

مهران:واست وکیل گرفتم.

سرمو بلند کردم و گیج گفتم:

- وکیل؟

مهران:واسه طلاق!

دستی به پیشونیم کشیدم:

- اون قضیه فعلا منتفیه!

اخماشو کشید تو هم:

- چرا؟

خودمم نمیدونستم چرا...منگ بودم.احساس میکردم بین زمین و هوا معلقم.اصلا حتی واسه چند لحظه میرفتم تو شوک که من کییم؟ واسه چی دارم زندگی میکنم؟ یه نگاه به اتفاقات اطرافم میکردم و با خودم میگفتم آخرش که چی؟ این میزنه اونو میکشه...اون خیانت میکنه تا پول دربیاره...اون یکی دنبال قدرته! خب میخوان به چی برسن؟

کلافه بودم...اون احساس بدی که خیلی وقت پیش تو دلم خیمه زده بود هر لحظه داشت شدت میگرفت.این تیرگی و سیاه بختی هیچوقت از زندگی من پاک نمیشد.مثل اینکه من زاده شدم که تا ابد بدبختی بکشم!

مهران:نیکي؟

پلک زدم...اشکام ریخت:

- من احساس میکنم دارم دیوونه میشم!

هیچی نگفت و فقط مات نگاهم کرد!

- واسه چی دارم نفس میکشم؟ ها؟

مبهوت گفتم:

- نیکي حالت خوبه؟

- نه!

نشست کنارم و منو کشید تو بغلش:

- چت شده باباجون؟

پیرهنشو چنگ زدم و با بغض نالیدم:

- من چرا به دنیا اومدم؟ چرا بین شماها به دنیا اومدم؟ چرا خدا به در مورد خانوادم بهم حق انتخاب نداد؟ من دلم به زندگی معمولی میخواد! خواسته ی زیادیه؟

جواب نداد.توقعم نداشتم که جواب بده! انگار اونم مثل من تو شوک بود!

چشمم خورد به آئینه قدی روبروم که تصویرمو تو خودش جا داده بود.اون حس بد دوباره ته دلم به جوشش دراومد!

یه صدای میگفت که این بدبختیا فقط با یه اتفاق شوم تموم میشه!

دلم شور آرینو میزد.برای بار هزارم باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد.آبرای سیاه رو شهر سایه انداخته بودن.ترس باز از تو قلبم خودشو بالا کشید و چسبید بیخ گلوم!

با لرزیدن گوشی تو دستم بی اختیار تو جام تگون شدیدی خوردم.به شماره زل زدم.چقدر عجیب بود!

- بله؟

با شنیدن صدای مامان مضطرب مامان حس از تنم پر زد:

- الو نیکی؟

- چی شده؟

مامان: نیکی گوش کن ببین چی میگم... زنگ بزن به آرین بهش بگو سوار ماشینش به هیچ وجه نشه. تو ماشینش بمب کار گذاشتن. سریع تماس بگیر باهاش!
ناخودآگاه نشستم کف سالن و زمزمه کردم:

- بمب؟

مامان: نیکی وقتو تلف نکن جونش تو خطره!

ناخونامو تو گوشت پام فرو کردم:

- جواب نمیده... همین الان صدبار بهش زنگ زدم!

مامان: خیلی خب گوش کن... سریع خودتو برسون به چهارراه.....

- چرا اونجا؟

صداش کلافه بود و میلرزید:

- نمیدونم فقط میدونم آرین چیزیه فهمیده که نباید میفهمیده! برو بهش بگو تا دیر نشده از ماشینش پیاده شه!

سریع تماسو قطع کردم و هجوم بردم سمت اتاقم. انقدر هول شده بودم که اصلا به ذهنم نرسید بپرسم این اطلاعاتو از کجا میاره؟ اصلا مگه مکالماتش کنترل نمیشه؟

هرچیزی که دم دستم رسید تن کردم و رفتم سمت پارکینگ. سریع سوار شدم و با سرعت بالایی راه افتادم. تو دلم خدا رو صدا زدم:

- خدایا ازت خواهش میکنم خدایا طوریش نشه. تحمل یه اتفاق دیگه رو ندارم. نکن اینکارو!

ولی یه حس مزاحمی میگفت التماسات بی فایدهست!

زدم زیر گریه و سرعتمو بیشتر کردم. نزدیک شده بودم ولی ترافیکی که به صورت غیر عادی شدید بود جلومو گرفت. به ساعت نگاه کردم. زمان داشت از دست میرفت. سیل عظیم ماشین های جلوممم قصد نداشتن حرکتی کنن. از آییننه نگاهی به عقب انداختم. راه کاملا بسته شده بود. چرا؟

دیگه طاقت نیوردم و از ماشین پیاده شدم. شروع کردم به دوییدن و همزمان اشک میریختم. گوشیم تو جیبم بود که شروع کرد به زنگ خوردن. با عجله درش آوردم و با دیدن شماره ی آرین جواب دادم:

- الو آرین کجایی؟ آرین از ماشینت پیاده شو میخوان بکشتن. تو ماشینت بمب گذاشتن... خواهش میکنم سریع پیاده شو!

ته صدای آرومش غم حس میشد:

- صبر کن نیکی بذار حرف بزنم. نمیتونم پیاده شم. ماشینو دستکاری کردن کمر بندم باز نمیشه. دیگه واسه فرار دیر شده نیکی وقت ندارم. بذار حالا که دیگه آخر خطم یه چیز یو بهت بگم!

همچنان داشتم میدویدم. زار زدم:

- آرین خواهش میکنم یه کاری بکن... یه جوری بازش کن ببرش... نمیدونم یه کاری کن آرین پیاده شو!

توجهی به التماسام نکرد. صداش بغض داشت ولی بازم مقتدر بود:

- نیکی تا الان بهت نگفتم ولی الان میخوام اعتراف کنم... هیچ وقت هیچکسو به اندازه تو دوست نداشتم نیکی... هیچوقت!

میون حق هام اسمشو صدا زدم:

- آرین....

رسیده بودم به چهارراه و دنبال ماشین آرین میگشتم که با شنیدن صدای انفجار مهیبی سرجام خشک شدم. نفسم تو سینه حبس شد. به آزرای مشکی رنگی که داشت میون شعله های آتیش میسوخت خیره شدم... بدون پلک زدن!

صدا های اطرافم داشت زیاد میشد. مردم با حیرت داشتن به این صحنه نگاه میکردن. جمعیتی دور ماشینو گرفته بود. یکی داد میزد:

- زنگ بزنین آتش نشانی!

هرچقدر سعی میکردم نفس بکشم هیچ اکسیژنی وارد ریه هام نمیشد. چشم از اون ماشینی که حالا دیگه مطمئن بودم چیزی از سرنشینش باقی نمونه نمیگرفتم. خواستم پاهامو تگون بدمو به سمت ماشینش برم ولی تگون نمیخوردن. فلج شده بودم؟

سرمو رو به آسمونی که سیاه شده بود بلند کردم. آسمون داشت میومد پایین یا من داشتم میرفتم بالا؟ تلو تلو خوردم. چشمام تار میدید. دستی روی بازوم نشست و بعد صدای زنونه ای به گوشم خورد که میگفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

زانو هام کمی تا شد. آراین مُرده؟!

نشستم رو زمین. سرم گیج رفت...چشمام نیمه باز بود. آراین مُرده؟

دیگه نتونستم...به پهلوا افتادم زمین و آخرین تصویری که مغزم دریافت کرد ماشین پلیس و آمبولانس بود!

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم

دستامه ، که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم خداحافظ

شده این

قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو

میرم

جدایی سهم دستامه ، که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم

خداحافظ

شده این قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم ، چه

قدر این لحظه هاسخته

جدایی از تو کابوسه ، شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل

چشمات ، دیگه آهسته گم میشم

از سرهنگ دور شد و داخل ماشینش نشست. به فرمان ماشینش که داشت زیر مشتانش له میشد نگاه کرد. لایه ای از اشک دیدش را تار کرد. قطره ای از گوشه ی چشمش سر خورد. تلاش کرد بغضش را فرو دهد اما نمیشد. تصویر آرین و تمام لحظاتی که با او گذرانده بود از جلوی چشمانش کنار نمیرفت.

دستش را روی سینه ی دردناکش گذاشت و زمزمه کرد:

- حیف بودی واسه زیر خاک رفتن رفیق... خیلی حیف بودی!

- خیلی حالش بده فرزند... امروز میخواست خودشو بکشه! نگرانشم!

با غم نگاهم کرد و آهی کشید. چند لحظه جفتمون سکوت کرده بودیم و تنها صدایی که شنیده میشد صدای فین فین کردن من بود. تصویر ماشین سوختش و اون جمله ای که لحظه ی آخر بهم گفته بود رهام نمیکرد. آرین خیلی جوون بود... آخه چرا اون؟

فرزند دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

- میخوای چند روز بریم مشهد؟ یلدا رو هم با خودمون ببریم. هان؟ نظرت چیه؟

مشهد؟ آخرین باری که رفتم کی بود؟ تصور حرم امام رضا و آرامشی که داشت دلمو لرزونده. چه پیشنهاد خوبی!

با چشمای سرخ و اشکیم نگاهش کردم و پلکامو به نشونه ی مثبت رو هم گذاشتم. لبخند تلخی به روم پاشید.

لب خشک شدمو تر کردم و آروم گفتم:

- ولی اگه یلدا نیاد چی؟ اصلا دیوونه شده. هروقت میبینمش دلم آتیش میگیره. درسته خیلی بهم بد کرد ولی خب به هر حال یه جورایی خواهرمه. به حرمت اون خاطرات خوبی هم که با هم داشتیم نباید پشتشو خالی کنم. از اون گذشته خودشم خیلی پشیمون بود!

سرشو تکون داد:

- میدونم... یه جوری راضیش میکنیم. شاید اونم به این سفر نیاز داشته باشه!

- چرا آرین و اونجوری کشتن؟ میتونستن بی سر و صدا اینکار و بکنن!

سرشو انداخت پایین و زیر لبی گفت:

- نمیدونم... فقط میدونم میخواستن با اینکار قدرتشونو به رخ بکشن و ترس بندازن تو دل ما!

نگاهمو ازش دزدیم و گفتم:

- یعنی آراین چیزی میدونسته؟

شونشو انداخت بالا و با صدای ضعیفی گفت:

- شاید!

یادم افتاد به آخرین ملاقاتم با مامان. وقتی ازش پرسیدم اون اطلاعاتو از کجا میدونه با لبخند گفت:

"بالاخره بعد از این همه سال تونستم یه جاهایی یه نفوذی داشته باشم"

- یلدا؟ عزیزم یه لحظه به من گوش میدی؟

سرشو چرخوند و با چشمای سرخ و خالی از حسش خیره شد تو چشمام. صورتش سرد و یخی بود... اونقدر که یه لحظه تنم لرزید.

نفسمو بریده بریده بیرون دادم و گفتم:

- من و فرزاد میخوایم چند روزی بریم مشهد... با ما میای؟ اونجا آرومت میکنه. خالی میشی!

هیچی نگفت و همونجوری خیره نگاهم کرد. آب دهنمو قورت دادم و دست سردشو تو دستم گرفتم:

- چرا حرف نمیزنی؟

ناگهانی دستاشو باز کرد و خودشو تو بغلم جا داد. لبام از شدت بغض لرزید.

- میای؟

به کمرم چنگ زد و با صدای خشدارگی گفت:

- میام!

لبخندی زدم و از خودم جداش کردم. نگاهمو رو تک تک اعضای بی نقص صورتش چرخوندم و زمزمه کردم:

- پس بیا چمدونتو ببندیم آبجی!

چندوقت بود آبجی صداش نکرده بودم؟ خودشم انگار فهمید که زل زد تو چشمام و تکرار کرد:

- آبجی!

بعد از اینکه لباساشو تو چمدون جا دادم خواستم زیشم ببندم که دستشو گذاشت رو دستم. سوالی نگاهش کردم. عکس آراین و برداشت و گذاشت داخل چمدون. چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

گوشیمو برداشتم و با فرزند تماس گرفتم:

- الو فرزند؟

فرزند: جانم؟ راضی کردی؟

رو صندلی حیاط خونه ی عمه نشستم و گفتم:

- اصلا نیازی به راضی کردن نداشت. بدون مخالفت گفت بریم!

فرزند: خب چه بهتر... مطمئن باش بیاد اونجا براش خیلی خوبه!

- اوهوم میدونم. بلیط واسه کیه؟

فرزند: فردا ساعت ۱۰ صبح.

- خیلی خب... پس منم برم آماده شم... ممنون!

لبخندشو از پشت گوشی حس کردم:

- وظیفست خانوم!

به کبوترای حرم چشم دوختم و لبخند زدم. روز آخر بود... به چهارروز گذشته فکر کردم و لبخند عمیق تر شد!

انقدر این چهار روز خوب و بی نظیر بود که مطمئنم هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه. سه تامون آروم بودیم... من و

فرزند و یلدا! حال و هوای سه تامون با همیشه فرق داشت! اصلا گفتنی نبود... قابل وصف نبود!

فرزند داخل حرم بود. یلدا بغلم ایستاده بود و زل زده بود به یه نقطه. چشمش آماده ی بارش بود. با صدای مرتعشی

اسمم به زبون آورد:

- نیکی؟

- جانم؟

چشم دوخت به آسمونی که داشت مشکی میشد و نفسشو بیرون فرستاد:

- الان دیگه میدونه که چقدر دوستش داشتم؟

با نگاهم قطره اشک شفافیه که توش هزاران درد بود و از گوشه ی چشمش افتاد دنبال کردم!

- میدونه!

هق زد:

- میدونه حاضر بودم بمیرم ولی نبینم یه خار تو پاش رفته؟

به دستش چنگ زدم...نگاهم همچنان رو قطره های اشکی بود که با هم مسابقه ی دو گذاشته بودن:

- میدونه!

دستشو رو صورت خیسش کشید و گفت:

- نیکی...قدر بودن فرزند و بدون...تا وقتی هست ازش دوری نکن.حیفه اون باشه...تو باشی...عشق باشه ولی
نخواهی سمتش بری و روزای قشنگی و که میتونین از این به بعد با هم بسازین و از دست بدین! سخت نگیر و
زندگی کن...!

کفشاشو در آورد و رفت داخل حرم.همزمان فرزند اومد سمتم.چشماش رو چشمای اشکیم ثابت موند.دستم تو
دست گرمش گرفت:

- خوبی؟

خندم با اشکام قاطی شد:

- خیلی!

نگران نشد...فهمید این حالم بخاطر ناراحتی نیست!

با شستش پشت دستمو نوازش کرد و گفت:

- نیکی؟

- بله؟

مکث کرد...مردد بود.

- بگو فرزند!

سرشو انداخت پایین و آهسته گفت:

- دیگه نمیخوام اجبار بالای سرت باشه.اگه خواستی با وجود اینکه میدونم داغون میشم ولی بخاطر خودت
طلاقت میدم.اگر نه که رو تخم چشمم جا داری!

چشمامو ازش نگرفتم.قلبم تند میزد...!

فرزند:جوابمو الان ازت میخوام نیکی...باهام میمونی؟

حرفای یلدا تو سرم زنگ زد. قلبم محکم تر کوبید. چقدر حس عجیبی داشتم... میخواستم هم بخندم هم های های گریه کنم! خدا یا یه نشونه ازت میخوام... یه چیزی که بهم ثابت کنه توام راضی هستی!

همزمان دوتا دختر از کنارمون رد شدن. یکیشون به اون یکی گفت:

– عزیز من به حرف قلبت گوش کن....

بقیه صبحتاشونو نفهمیدم. این نشونه بود یعنی؟ نمیدونم! فرزاد همچنان منتظر نگاهم میکرد. چشمامو بستم و به اعماق دلم رجوع کردم. میگفت قبول کن!

چشمامو که باز کردم صدای اذان تو صحن پیچید.

لبخندم از ته دل و واقعی بود:

– میمونم!

لبخند اونم همینطور:

– دوستت دارم... صادقانه!

یلدا اومد کنارمون... نماز و خوندیم و تصمیم گرفتیم بریم هتل تا وسایلمونو جمع کنیم. سه ساعت دیگه پرواز داشتیم.

داشتیم از حرم خارج میشدیم. لحظه ی آخر برگشتم و به گنبد طلایی رنگ چشم دوختم. همه ی وجودم لبریز بود از همون حس قشنگ و عجیب!

– دوستت دارم خدا!

سرمو بلند کردم رو به آسمون... دوتا چشم آبی داشتن بهم لبخند میزدن!!!

پایان